

رمان بی خوابی یا جادوی چشمان او! | بیتا تقوی کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1232924.html>:

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

روی صورت کشیده ام کرم پودر می زنم و یاد اون می افتم... روی کرم پودرها پنکک میزنم و یاد اون می افتم... سایه ی غلیظ دودی رنگ رو پشت پلکهام می کشم و یاد اون می افتم... خط چشم رو اروم و مسلط پشت چشمای درشت و سبز رنگم می کشم و یاد اون می افتم... ذره ذره ریمل رو به مژه های پر پشت و مشکیم می مالم و یاد اون می افتم... خط رژ گونه روی گونه های برجسته ام می اندازم و یاد اون می افتم... رژلب قرمزم رو با غیظ چندین و چند بار به لبهای پهن و قلوه ایم می کشم و باز هم یاد اون می افتم... یاد کسی که ۱۰ سال پیش ناگهانی اومد و قلبم رو دزدید و بعد هم خیلی ناگهانی رفت... حالا من تنها موندم... با یه عالمه حسرت... با آزادی هایی که هم

دارم و هم ندارم.... آرامشی که هم دارم و هم ندارم... با بدبختی هایی که هم دارم و هم ندارم... این قصه ی منه... قصه ی جنگ من با تمام گذشته ام....

تو این داستان شخصیت اصلی به یه جور بیخوابی دچاره....

این بیماری خیلی خیلی نادره ولی وجود داره.... یه جایی تو ساقه ی مغز خواب و بیداریه ما رو کنترل میکنه....

در واقع این ناحیه یه جور هورمون از خودش تولید می کنه که باعث میشه ما خوابمون بگیره.... خواب دو مرحله ی مجزا به نام های REM و نانرم داره.... نمی خوام راجع به خواب توضیح بدم چون وقت گیره...

فقط اونقدر بدونین که در مرحله ی اول یه مقدار از هورمون ترشح میشه و به ما حالت خواب الودگی دست میده و ما اروم اروم به خواب میریم.... مرحله ی دوم مرحله ی بازگشت یا همون بیداریه.... کسانی که به این بیماری دچارند یا به طور مادرزادی از این هورمون محرومند یا منطقه ی کنترل کننده ی چرخه ی خوابشون آسیب دیده....

نمی خوام بیشتر از این حوصله اتونو سر ببرم وقتی تو داستان برین خودتون متوجه اصل قضیه میشین....

این شخصیت داستانی با یه آسیب دچار این بیماری شده....

به نام خدایی که در این نزدیکی است.

فصل اول

قدم بر می داشتیم... تو راهرویی که ساکت نبود... اصلاً "ساکت نبود... بر عکس پر از سرو صداهای گنگ و نامفهوم بود... اما خلوت... خلوت و سفید... به زمین زیر پام نگاه کردم... به سنگ های سفید... به قطره های خون... کنار لکه ها راه می رفتیم... هر قدم... کنار یه لکه خون... هر تلق یه لکه... هر قدم یه قطره...

با هر قدم تعداد لکه ها بیشتر و بیشتر می شد... به حجم عظیمی از خونی که روی زمین شُره کرده بود خیره شدم....

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم... معلوم نبود کی به کیه؟؟

دکتر ها و پرستار ها از این سر اتاق به اون سر اتاق می رفتن و تقریبا "هیچ کس برای جسم بی جون و غرق در خونی که روی تخت افتاده بود کاری نمی کرد....

کلافه داد زدم: آروم باشید.

دکتر محمودی سرش رو بلند کرد و گفت: خانوم دکتر؟؟ شما اینجا چی کار می کنید؟؟!!

جلوتر رفتم و کنار تخت ایستادم از میز چرخ دار و استیل کنار دستم دستکش لاتکسی به دستم کشیدم و صدای شترق برخورد دستکش پلاستیکی رو با دستم به جون خریدم...

دکتر محمودی مضطرب گفت: دکتر شما باید برید خونه... از وقت داروها تون گذشته ممکنه حالتون بد بشه ها...

در حالیکه چاقوی جراحیه کنار دستم رو برمی داشتم گفتم: جون یه آدم در خطره... از من می خواید برم خونه؟؟

ضربان کند و کند تر می شد...

فرصتی برای بی حسی موضعی و بی هوشی نبود... خونریزی شدید بود و وقت کم... با یه حرکت چاقو رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و پوست و گوشتش رو شکافتم...

مرد بی جون داد کشید و پرستارها و انترن های تازه کار هینی کشیدن و ترسیده پاپس کشیدن و دکتر محمودی با اون موهای جوگندمی و چشمای گشاد شده به دستم خیره مونده بود....

مریض ناله می کرد و هرای میزد و تو جاش تکون می خورد و من با چاقوی تو دستم یه خط بزرگ روی سینه ی پهنش ایجاد کرده بودم.....

خون بود که به بیرون فواره میزد و پرستار ها همچنان پا پس کشیده من رو تماشا می کردن...

با خشم فریاد زدم: یکی یه واحد خون بهش تزریق کنه... گاز می خوام... چرا همتون عین خنگا به من زل زدید؟؟

تعجب داشت... خیلی هم تعجب داشت... مخصوصاً" برای انترن های تازه کاری که یاد گرفته بودن برای یه بخیه زدن ساده هم ضد عفونی کنن و استریل کنن و بتادین و گاز و غیره بیارن و بی حس کنن و با آرامش یه دونه بخیه بزنن...

حالا من رو به روی چشماشون بدون استریل کردن... بدون بی حسی و بی هوشی... سینه شکافته بودم و به داشتن یه دستکش استریل پلاستیکی قناعت کرده بودم...

گازها جلوی خون ریزی و فواره ی خون رو گرفتن و من به سرعت و با احتیاط به گلوله ای که بین جناق سینه... ما بین عضلات قلب و معده گیر افتاده بود دسترسی پیدا کردم...

از شانس خوب مریضی که نمی دونستم کیه نه معده آسیب جدی دیده بود... نه قلب... خراش ها تا حدودی سطحی بودن و مربوط به معده و بدن قابلیت خود ترمیمی داشت... دو تا پنس تو دستام گرفتم... یکی چپ... یکی راست... به قلبی که می تپید و تکون می خورد نمیتونستم دست بزنم اما عضلات معده به راحتی قابل دسترسی بودن... فرو نرفتن عمیق گلوله تو بافت ها نشون دهنده ی دور بودن فاصله ی اسلحه تا فرد نشونه گیری شده بود... نحوه ی شلیک گلوله و این آسیبی که من میدیدم نشون از وارد بودن فرد شلیک کننده می داد... عضلات خراشیده ی معده رو با پنس به آرومی و با ملایمت کنار زدم...

دکتر سخایی... دکتر بی هوشی با ترفندهای مخصوص به خودش مریض رو از هوشیاری کامل خارج کرده بود... برای همین ضربان قلب کمی کند شده بود و این کارم رو راحت تر می کرد... بهترین دکتر بی هوشی بخش قلب بود... گلوله رو با پنسی که تو دست راستم بود به نرمی بیرون کشیدم... سرم گیج می رفت و چشمام تار میدید... حس می کردم عضلاتم شل شدن و اختیارشون دست خودم نیست...

صدای برخورد گلوله با ظرف فلزی کنار دستم تو گوشم زنگ زد... وقتش بود... بعد از یک هفته بی خوابی حالا وقتش رسیده بود...

آروم گفتم: اعضای داخلی و خارجی رو ضد عفونی کنید و زخم رو بخیه بزنید... از فردا هم بهش آنتی بیوتیک تزریق کنید... اونقدر مغزم فلج بود که نخوام میزان دز و نوبت های تزریق رو به انترن ها یادآوری کنم... از اتاق بیرون زدم و دکتر سخایی هم پشت سرم: حالتون خوبه خانم دکتر؟؟
چشمام رو روی هم فشردم... پشت گردنم از فشار ناشی از ۷ روز بی خوابی ذق ذق می کرد و دلم دارو هام رو می خواست و تخت نرم و گرم رو...

برای سخایی سر تکون دادم:خوبم دکتر.

فرم پزشکیم رو تو راهروی پر رفت و آمد بیمارستان در آوردم...یه تونیک آبی زیر فرم پوشیده بودم...همه می دونستن عادت به مقنعه ندارم...دستم رو پشت گردنم کشیدم و گره ی دسته های شالم رو باز کردم و خودم رو از حصار سفت دستاشون خلاص کردم...

دکتر سخایی بی حرف و بدون سوال فرم رو از دستم گرفت...وارد اتاق شدم و منتوم رو چنگ زدم و پوشیدمش...بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم رو تنم رهاش کردم...کیفم رو سست و بی حال به دوش کشیدم و به جمله ی (می خواید برسونمتون خانم دکتر) دکتر سخایی توجهی نکردم و از در شیشه ای بیمارستان بیرون زدم...

می دونستم که آ او دی مشکی رنگم از یک ساعت پیش توسط نگهبان حراست جلوی در...به محوطه ی اصلی منتقل شده...پشت فرمون نشستم و استارت زدم...خسته و نزار ماشین رو به حرکت درآوردم...فاصله ی یه خیابونیه بیمارستان تا خونه رو با سختی طی کردم...وارد باغ شدم...خدمتکارها و نگهبان های داخل خونه همگی شرایط ویژه ای داشتن و با وظایفشون آشنایی کامل داشتن...

گوهر جلوی در آماده به خدمت ایستاده بود...کیف و شالم رو اون می گرفت...درآوردن و گرفتن منتوم به عهده ی صدیقه بود...هیچ وقت نفهمیدم که چرا بابا اینهمه خدم و حشم رو دور خودش جمع کرده برای رسیگی به دو نفر آدم...

بابا با سرنگ تو دستش بهم تشر زد:چقدر بهت بگم که یک ساعت مونده به اتمام مهلت خونه باش؟؟

پله ها رو با رخوت و سستی طی کردم...هر پله رمق بی اندازه ای ازم می گرفت و حس می کردم با طی کردن هر پله عضلاتم شل تر میشه...تا بی هوشی فاصله ای نداشتم...لیوان بزرگ شربت بهار نارنج رو از دست سامیه بیرون کشیدم و با یک نفس همه اش رو خوردم و پدرم همچنان غر میزد:یه نفس نخور...نفست بند میاد با این حالت...

تو چشمم اشک جمع شده بود از زور درد و بی حالی...به مرد و سینه ی شکافته شده اش فکر کردم و تو دلم گفتم:تو عالم بی حالی عجب کاری کردما...مثل احمق ها سینه ی مردیکه رو شکافتم...خدا به داد مریضای زیر دستم برسه...

روی تخت نشستیم و به سرنگی که تو رگم فرو می رفت خیره شدم... لباسهام بوی الکل میداد... هنوز همون تونیک و شلوار جین تنم بود و کفشام رو هم فراموش کرده بودم با صندل های مخصوص بیمارستان عوض کنم... خواب آهسته آهسته به چشمام هجوم می آورد... لباسهام مهم نبود... گوهر و صدیقه عوضشون می کردن...

قبل از تاثیر کامل دارو با بی حالی از بابا پرسیدم: کی تموم میشه؟؟ می خوام خلاص شم از اینهمه بی خوابی...

بابا تن بی رقم رو روی تخت دراز کرد و پیشونیم و بوسید و گفت: بخواب ناز گلم... بخواب بابا... ومن خوابیدم... ۲۰ ساعت تمام... و وقتی بیدار شدم که سرم از درد رو به انفجار بود و چشمام تو حدقه بند نمی گرفت... کنار شقیقه هام ذق ذق می کرد و نبض گردنم رو به وضوح حس می کردم... به سختی نیم خیز شدم و شیشه ی نوشیدنی رو از بین یخ های تو یخدون فلزی بیرون کشیدم و لیوان کریستال دهن گشادم رو پر از مایع شفاف زرد رنگ کردم و بعد از جعبه ی وینستون کنار لیوان یه نخ سیگار بیرون کشیدم و با فندک استیلیم آتیشش زدم... به لیوان عرق کرده ی حاوی مایع زرد رنگ چنگ زدم و دو جرعه ی بزرگ ازش خوردم... از نوک زبونم تا ته حلقم سوخت و تلخ شد... بعد از دو جرعه نوشیدنی... سیگار به لب بردم و پک عمیقی به نخ تو دستم زدم... تلخی دودش گلوی سوزانم رو زد... دوباره یه جرعه نوشیدنی و یه پک سیگار... چشمام رفته رفته سر حال تر می شدن و از شدت درد سرم کم می شد... دو جرعه ی بعدیم لیوان رو کاملاً خالی کرد... لیوان بعدی رو پر کردم و یه سیگار دیگه روشن کردم... حالا اطرافم رو دود سیگار احاطه کرده بود و خاطرات گذشته:

دوشیزه خانم محترمه ی مکرمه... سرکار خانم ارمیلا آتشگرانی... آیا به بنده وکالت می دهید شما را با یک جلد کلام ا... مجید... یک دست آئینه و شمعدان... ۱۴ شاخه نبات... ۱۳۰۰ سکه بهار آزادی و ۱۰۰ شاخه گل رز به عقد دائم آقای فرام آتشگرانی در بیاورم؟؟

نگاهم می چرخید... روی مهمونها... روی صورت پکر بابا... روی صورت خوشحال عمو و چشمای براق زن عمو... روی صورت خندون الهام... روی صورت بی حالت فرهاد...

صدایی کنار گوشم نجوا کرد... صدایی که تمام قلب و روحم رو به تسخیر خودش در آورده بود... صدایی بم و مردونه... پر از صلابت... یه صدای گیرا: بگو دیگه...

و من گیج و مات به طرف منشاء صدا برگشته بودم... به چشمای سبز رنگ مقابلم نگاه کرده بودم و پرسیده بودم: چی رو بگم؟؟!!

جمع خندیده بودند... تمام ۴۰۰ نفر مهمون داخل سالن... تمام دکتر های قدیمی و جدید بیمارستان... تمام سوپروایزرها و متخصص ها و فوق تخصص ها... فرام هم خندیده بود... نرم... شیرین... گرم و دلچسب...

لپم رو بی رودربایستی از اون جمع ۴۰۰ نفره کشیده بود و با گستاخی مقابل پدرش... مقابل پدرم گفته بود: بله رو دیگه... خوشگل خانم...

و من هول و دستپاچه از اینهمه گیجی و خنگی با خیریت تمام... بی اجازه... بی مجوز... تند و زود و سریع گفته بودم: بله.... و تمام...

با همون یه بله ی خشک و خالی و هول هولکی جمع دست زده بودند و هورا کشیده بودند و پدر اشک چشم گرفته بود و فرام پیشونیم رو با مهر و عشق بوسیده بود و زن عمو سرویس طلا به دست و بالم آویخته بود و عمو شادباش رو سرم پاشیده بود...

۱۰ سال پیش... درست ده سال پیش من رسماً... شرعاً... قانوناً... دائماً "و حکماً"... به عقد و نکاح مردی در اومده بودم که تمام رویام بود...

تمام باورم... ریشه های اعتمادم... گذشته و حال و آینده ام... پسر عمو و دوست و فامیل و همه ی کس و کارم... و حالا شوهرم...

پچ های شیرین و گستاخانه اش که زیر گوشم از آخر شب می گفت و تلافی تمام شیطنت هایم... تمامی نداشت... دست حلقه شده اش هم از دور کمرم باز شدنی نبود... و بوسه های ریز روی گونه ام هم تمام نشدنی... به چشمهای سبز و پر تضادش با صورت مهتابیش خیره می شدم... چشمهایی که انعکاس چشمهای خودم در آئینه بود... سبز سبز... بدون هیچ رگه و رنگ دیگری... بدون ناخالصی... سبز و ناب... شباهت من و فرام به همدیگه انکار ناشدنی بود... تنها تفاوتمان لبهای باریک و مردانه ی او بود و پیشونی بلندش... بر عکس لبهای قله ای و پیشونی کوتاه من... پیشونی کوتاهی که بختم رو کوتاه رقم زد و زیبایی که به قول مادر بزرگم بالای جونم شد و مهر تایید زد به تمام بدبختی های بی دلیل و با دلیل...

وقتی فرام گستاخانه از شب حرف میزد و من با ترس و اعتراض و غصه می نالیدم: فرام...

بوسه ای روی گونه ام می کاشت و با عشق می گفت: جون فرام... جون دلم... عزیزم... خوشگل خانم...

با مشت به بازویش می کوبیدم و می گفتم: نکن دیوونه لوس میشم...

و او با مهر نجوا می کرد: اصلا "من اون حرفها رو می زنم که تو اینجوری بگی فرام و من بگم جون دل فرام... اعتراضیه؟؟

و لبخند پر ذوق من اعتراضی بود به تمام خوبی های بی دلیلش...

به پاکت سیگاری که به نیمه رسیده بود خیره شدم... به شیشه ی نیمه پر که الان خالی خالی بود... دریغ از حتی یک قطره...

سر دردم پر زده بود و به گذشته سفر کرده بود... گذشته هایی دور... دور به اندازه ی ۸ سال دوری... هشت سال عذاب... هشت سال تنهایی...

گوهر با غر غر وارد اتاق شد: خانم جان فداتون بشم اینقدر سیگار نکشید...

چند سرفه کرد و به سمت پنجره ها رفت... پرده ها رو تا بیخ کنار زد و پنجره ها رو تا انتها باز کرد...

از هجوم باد سرد پاییزی دودهای پس مونده ی سیگار در اتاق به رقص در اومدن و به سمت پنجره هجوم بردن.... و از پس شیشه های باز شده فرار کردن...

پاکت سیگار در عرض نیم ثانیه از از مقابلم ناپدید شد و شیشه و لیوان خالی از مایع به بیرون منتقل شد...

مثل همیشه تا یک ساعت بعد از بیدار شدن از خواب خرسی ام ، بعد از یک هفته بی خوابی به حال خودم رها می شدم... با یه پاکت سیگار و یه شیشه ی نوشیدنی غلیظ ... که دو هفته ای بود با درایت پدرم از شیشه ی تمام پر به شیشه ی نیمه پر کاهش یافته بود... غیر از اون یک ساعت هیچ وقت اجازه ی لب زدن به سیگار و به قول صدقه زهر ماری رو نداشتم... ۸ سال بود که رویه ی زندگی کردنم اینگونه رقم می خورد... درست ۲ سال بعد از...

تقه ای به در خورد بعد پدرم وارد اتاق شد...

دستش رو جلوی صورتش تگون داد و گفت: داری با خودت چی کار می کنی ارمیلا؟؟

ته مونده آخرین سیگارم رو تو جای سیگاری کریستالی خاموش کردم و دود تو دهنم رو آهسته به بیرون فوت کردم و گفتم: چی کار باید بکنم؟؟ من نابود شدم بابا...

کنارم نشست و سرم رو تو سینه ی پهنش پنهان کرد و گفت: ۲۸ ساله شده... چرا نمیری دنبالش؟؟

اشکم فرو ریخت: برم دنبالش که چی بشه؟؟ وقتی که رفت... وقتی که پسم زد... وقتی ولم کرد... برم بهش چی بگم بابا؟؟

اما این حرف روی زبونم بود... فقط من و اون بالایی می دونستیم که من چقدر گشتم و چقدر کم پیدا کردم... کم که نه ، اصلاً " پیدا نکردم... گشتم و نا امید از گشتن بعد از دو سال به انظار بی پایان نشستم...

بوسه ی نرمی که بابا روی موهام کاشت منو به خودم برگردوند: به انتقام که فکر نمی کنی؟؟
پوز خند زدم: انتقام؟؟؟ هرگز...

بوسه ی دوش روی پیشونیم نشست: میری بیمارستان؟؟

لبخند زدم: اول شامم رو با شما می خورم...

لبخند پدرانۀ ای به روم پاشید و گفت: مست که نیستی؟؟

خندیدم: مست؟؟ نه بابا شما که می دونید من با دو بطری هم مست نمیشم...

اونم خندید و گفت: پس تو سالن منتظرتم... سر تکون دادم...

دوش گرفتم و آماده شدم... یه شلوار جین تنگ با مانتوی کوتاه گلبهی رنگ و شال سفید... کفشای اسپرت و کیف ساکی سفید...

غذا خوردیم و من دوباره به سمت محل زندگی دومم رفتم... بیمارستان... بیمارستان ی که پدرم و عموم بزرگترین سهام داراش بودن و بهترین پزشکاش... از اذل تمام خاندان اتشگرانی پزشک و جراح بودن تا حالا... کی فکرش رو می کرد...

کی فکرش رو می کرد که کار فرام اینجوری خانواده رو از هم بیاشونه...

وارد اتاق شدم و کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم... کشوی زیر میزم رو باز کردم و جعبه ی چوبی رو از توش دراوردم... جعبه ای که یه انگشتر توش بود... یه حلقه... یه حلقه ی ساده و طلایی رنگ... حلقه ای که سالها بود از مکان اصلیش دور افتاده بود... حلقه ای که ساده بود اما خاص... حلقه رو بین انگشتام گرفتم و باهاش بازی کردم... اتاق تاریک بود و تنها نور کمرنگی که اتاق رو تا حدی روشن می کرد... نوری بود که از پشت پرده های نازک پشت پنجره به درون اتاق نفوذ می کرد...

یه برق کمرنگ در اثر این تابش از حلقه ی اسیر بین انگشتام ساطع میشد... برقی که منو به روزهای گذشته می برد... روزهای خوشبختیم... خوشبختی ای که کوتاه بود...

روی مبل های چرمی و راحت نشیمن آپارتمان ۳۰۰ متری مون نشسته بودم و به میز مقابلم چشم دوخته بودم... تو ۱۸ سالگی صاحب یه زندگی شده بودم... شده بودم خانم یه خونه...

تو آغوش فرام فرو رفتم: چته خانومی؟؟ از اول شب کلافه ای؟؟؟

بغض کردم... آره کلافه بودم: من می ترسم فرام...

لبخند زد: از چی می ترسی؟؟

اشکم چکید: از شروع یه زندگی... می خوام برگردم خونه ی بابا...

فرام پقی زد زیر خنده: ارمیلا؟؟ این حرفها از تو بعیده ها... از تویی که تو سن ۱۸ سالگی سال دوم دانشگاهی...

با مشتش به سینه اش کوبیدم: می خوام برم پیش بابا.

شنلم رو روی دوشم انداخت و گفت: باشه... بلند شو... میریم اونجا...

پدرم با چشمای گرد شده بهم زل زد با بهت زمزمه کرد: ارمیلا.

از گوشه ی چشم اشاره ی چشم و ابروی فرام به پدرم رو دیدم... پدرم سری تکون داد و گفت: می خواید برید تو اتاق ارمیلا؟؟

فرام دست دور کمرم انداخت و گفت: آره.

صدای زمزمه ی پدرم زیر گوش فرام رو شنیدم: من می رم کلبه... فرام لب گزید و سر تکون داد.

خنده دار بود که اولین شب با هم بودنمون رو تو اتاق مجردی من و زیر سایه ی سنگین پدرم گذروندیم و فردا صبح این خواهرم بود که با ظرف صبحانه از پشت در خونمون به پشت در خونه ی پدری برگشت خورد...

همه چیز خوب و عالی گذشت...دقیقه های خوشی که مثل همیشه زود میگذشتن و به همین زودی دو سال از زندگی خوش من کنار فرام گذشت...

و بعد یه روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیگه فرامی در کار نبود...فقط یه عطر رو بالشتش مونده بود و یه نامه...

یه نامه از همسری که نفسم به نفسش بند بود...یه نامه از کسی که پسر عمو و دوست و همه ی کس و کارم بود...حالا ازش فقط یه نامه مونده بود و یه کمد خالی از لباس...

یه نامه ی تلخ و کوتاه...یه نامه ی دردناک و تحقیر آمیز...

بدون هیچ توجیه و توضیحی...مختصر و مفید:ارمیلان جان...عزیزم...من باید برم...

همین و همین...و این شد سرآغاز زندگی جدیدی که بنیاد تمام بدبختی هام بود...

در اتاق به شدت باز شد...از جا پریدم و حلقه از دستم افتاد و روی زمین غلتید...

با ترس پرسیدم:چی شده؟؟!!

پرستار با هول گفت:ویدا خانم دکتر...ویدا دچار حمله شده...

بدون توجه به حلقه ای که نمی دونستم کجا افتاده از در اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق ویدا دویدم...

دختر بچه ای که با نارسایی قلبی به دنیا اومده بود...۵ سال پیش تو همین بیمارستان...

بالای سرش حاضر شدم...

ضربان نداشت...وحشت کردم...اگه ویدا از دست می رفت هرگز خودم رو نمی بخشیدم...

داد زدم:آدرنالین...دستام رو روی قفسه ی سینه ی کوچیک و بی حرکتش قفل کردم و...هزار و یک...هزار و دو...هزار و سه...و دوباره از نو...

ماساژ جواب نمیداد...وقت تلف کردن جایز نبود...

با داد گفتم: دستگاه شوک... شارژ کنید ۱۵۰ ژول... و با هر شوک این بدن نحیف و کوچیک ویدا بود که روی تخت بالا و پایین میشد... شوک به ۱۹۰ ژول رسیده بود و ویدا هنوز ضربان نداشت...

می خواستم شوک بعدی رو با قدرت بیشتری بهش بدم که ناگهان... بیب... بیب... بیب..

با برگشتن ویدا تمام حس از تن من رفت... موهای خرمایی روشن و خوشرنگش رو نوازش کردم و بیرون اومدم... سخت بود... خیلی سخت بود... خودم سر عمل بالای سر مادرش بودم... مادری که اون هم نارسایی قلبی داشت و با به دنیا اومدن ویدا نتونست تحمل کنه و زیر عمل از بین رفت...

نمی خواستم ویدا رو هم بفرستم پیش مادرش... سر مرگ مژگان کم عذاب نکشیدم... کم غصه نخوردم...

ویدا دنیا اومد... اما انگار یه مژگان دیگه دنیا اومده بود... با همون صورت زیبا و همون موهای خرمایی... و البته با همون بیماری لعنتی...

روی نیمکتی تو محوطه نشستم... کاش یه قلب سالم برای ویدا کوچولوی من پیدا میشد... به انگشتهام خیره شدم و یاد حلقه ام افتادم... گرانبها ترین چیزی که از فرام به یادگار مونده بود...

با هول به سمت اتاقم رفتم و فضای ۹ متری اتاقم رو برای پیدا کردن اون حلقه ی دوسانتی کاویدم...

زیر صندلی بود... خم شدم و برش داشتم و به جای اولش برگردوندمش...

پوفی کشیدم... دلم برای الهام تنگ شده بود... برای یکدونه خواهرم... برای همدم همیشگی تنهایی هام...

گوشی رو برداشتم و شماره ی رندش رو روی گوشی لمس کردم...

با پیچیدن صدایش تو گوشی موج عظیمی از غم صدام رو زیر و رو کرد: جانم ارمی؟؟

بی دلیل بغض داشتم... یه بغض سنگین و آزاردهنده...

آهسته گفتم: سلام الهام... دلم برات تنگ شده...

خندید: قربون خواهر کوچولوم بشم من... منم دلتنگتم...

قطره اشکم بالاخره از لای پلک هام فرار کرد: کی میان... دلم برای ترانه تنگه الی...

گفت: می خوای گوشی رو بدم باهات حرف بزنی؟؟

گفتم: نه... اونجاس؟؟ حالش خوبه؟

الهام هم بغض کرد: خوبه داره با فرهاد بازی می کنه...

سعی کردم بخندم: خودت خوبی؟؟

اونم لبخند زد... لبخندی که حتی از پشت این گوشی های لمسی و سیم های نامرئی اتصال هم می تونستم حسش کنم... لمسش کنم و ازش آرامش بگیرم: منم خوبم...

پوفی کشیدم: زن عمو اینا چطورن؟؟

خندید: اونا هم خوبن... نیستن رفتن کنار ساحل قدم بزnen...

دوباره بغض کردم: کی میان؟؟

با آرامش گفت: تا دو روز دیگه میایم...

اینبار واقعا " لبخند زدم: باشه... زود باین... دلم برای همتون تنگ شده... ترانه رو از طرف من بیوس..

بعد از خدا حافظی به ساعت روی دیوار نگاه کردم... نه شب بود... سرم رو روی میز گذاشتم... چشمام رو بستم...

خیالم پر کشید به زمانهای دور... خیلی دور... دوری ای به قدمت نه سال...

من حاکم...

برو بابا خودم حاکم...

فرام لبخند زد: حاکم دله...

فرهاد برگه اش رو انداخت روی میز: برگ تو سره...

برگه ها رو جمع کردم... من و الهام بردیم و فرام و فرهاد باختن... دو برادر... مغلوب ما دو تا خواهر شدن... ورق بازی... بازی مورد علاقه ی هممون بود... اونم فقط حکم...

الهام موزیانه گفت: خوب... خوب... می رسیم به تنبیه... رو به من کرد و ادامه داد: چی بگیم؟؟

سری به معنای ندونستن تکون دادم...

الهام خبیثانه خندید: ارمیلا پاشو عربی برقص... من خندیدم و فرام اخم کرد... الهام به سمت ضبط رفت... می دونست که فرام چقدر متنفره که من تو جمع عربی برقصم... برای همینم می گفت من برقصم تا فرام تنبیه شه...

صدای آهنگ ضربدار عربی تو خونه پیچید...

تا خواستم بلند شم فرام جوری غرید: بشین سر جات که خشک شدم...

اخم عمیقی کل پیشونیش رو پوشونده بود... لبخند زدم... عاشق همین حساسیت ها و غیرت هاش بودم...

الهام با خنده گفت: بی خیال بابا شوخی کردم... تنبیه نداریم... فرهاد اون فیلم ترسناکه رو بیار بذار ببینیم...

نالیدم: الی نه...

الهام خندید: ای بابا ترس نداره که فیلمه دیگه...

فرام تو آشپزخونه مشغول آماده کردن تنقلات بود... همه رو به روی تلویزیون نشستیم... من و الهام بالای کاناپه... فرام و فرهاد هم پایین کنار پامون نشستن...

با پخش فیلم چهار ستون بدنم لرزید... فیلمش واقعا "وحشتناک بود... بعد از یک ربع دیگه نتونستم طاقت بیارم و خزیدم کنار فرام... می دونست که چقدر ترسوام...

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و سرم رو به شونه اش گرفت... سرم رو تو گودی گردنش پنهان کردم... حس می کردم می لرزم...

فرام کنار گوشم گفت: جانم... می ترسی؟؟

سرم رو تکیه دادم...

دستش رفت لای موهام: نگاه نکن... چشما تو ببیند...

نالیدم: صداش اذیتم می کنه...

حس کردم خندید ولی با آرامش گفت: فکرت رو... روی دست من تو موهات متمرکز کن... سعی کن بخوابی گلم...

به ساعت مچی مشکی رنگ و بزرگش خیره شدم ۱۱ شب بود... با الهام و فرهاد اومده بودیم
شمال تفریح...

همون طور که گفته بود ذهنم رو خالی کردم و تمام فکرم رو متمرکز کردم روی دست گرم فرام
که آروم لای موهام می چرخید... آرامش به قلبم سرازیر شد...
دستش آروم سر خورد روی گردنم و شونه هام و مشغول ماساژ شد... اونقدر نرم و آروم... تا یواش
یواش خوابم برد...

صدای پیچ پیچ می شنیدم: نه... تو ارمیلا رو ببر تو اتاق... من این جاها رو جمع می کنم...
صدای فرهاد هم اومد: آره تو ارمی رو ببر ما اینجا رو جمع می کنیم...

حس کردم رو هوا معلقم... برای جلوگیری از افتادن سرم... گونه ام رو به سینه ی فرام
چسبوندم... فرام هم بازوش رو بالا آورد و حائل سرم کرد تا نیوفته... روی تخت خوابوندم و
پیشونیم رو بوسیدم... خواست بره که خواب آلود مچ دستش رو گرفتم... به سمتم برگشت و در حالی
که گونه ام رو نوازش می کرد گفت: جانم ارمی؟؟ چی می خوای؟؟

آهسته گفتم: نرو... می ترسم...

موهام رو کنار زد و گفت: برم به فرهاد اینا کمک کنم خونه رو جمع و جور کنیم... فردا بابا اینا می
رسن...

سر تکون دادم: زود بیا...

لبخند زد: باشه گلم...

تو خواب و بیداری حس کردم کسی کنارم دراز کشید... آروم خزیدم تو آغوش مردم... شقیقه ام
داغ شد... زیر چونه اش رو بوسیدم و بعد خواب من رو به دنیای خودش برد...
صدایی از دور به گوشم رسید: ارمی جان پا نمیشی؟؟ خانمم بلند شو دیگه...

بی رمق چشمام رو باز کردم... فرام نگاهم کرد و گفت: خوبی؟؟

سر تکون داد: سرم درد میکنه...

دستش روی پیشونیم نشست... اخم کرد: یکم تب داری... بیرون رفت و با یه لیوان آب و دو تا قرص برگشت: اینا رو بخور... آگه خوب نشدی به بابا می گم برات آمپول بنویسه...

قرص ها رو خوردم...

فرام لیوان رو از دستم گرفت و گفت: گلو درد داری؟؟

چشمام رو بستم: یکم...

سر تکون داد: آنتی بیوتیک بهت دادم... بخواب... بهتر میشی...

دوباره خوابیدم..

چقدر اون چند روز به هممون خوش گذشت... چقدر پدرهامون خوشحال بودن... ازدواج الهام و فرهاد... من و فرام... هردوشون رو به معنای واقعی خوشحال و راضی کرده بود... پیوند ها محکم تر شده بود و به قول عمو بنیان خانواده قوی تر...

سرم رو روی میز گذاشتم... در باز شد...

سرم رو به سختی بلند کردم: خانم دکتر اتاق عمل حاضره..

بلند شدم و به سمت اتاق تعویض لباس رفتم... عمل پیوند دریچه داشتم...

خسته و نذار از اتاق عمل بیرون اومدم... کسی جلوی راهم رو گرفت: حالش چطوره خانم دکتر؟؟

سرم رو بلند کردم و به پسر جوون رو به روم نگاه کردم: خوبه... الان تو ریکاوریه... ولی وقتی منتقلش کردن بخش می تونید ببینیدش... پسرش هستین؟؟

سر تکون داد... با لبخندی محو از کنارش گذشتم...

کیفم رو برداشتم و از بیمارستان بیرون زدم... زیر لب گفتم: باید یک ساعت پیش می رفتم خونه...

پشت فرمون نشستم... لعنتی... حالم اصلا " خوب نبود... بعد از یک هفته بی خوابی تازه الان می خواستم برم خونه...

زنگ زدم به بابا: الو...

صدای نگران بابا تو گوشی پیچید: جانم ارمیلا؟

نالیدم: بابا حالم خوب نیست... بیا...

بابا وحشت زده گفت: اومدم عزیزم... طاقت بیار... ده دقیقه دیگه اونجام...

با خوردن تقه ای به شیشه نگاهم رو از پنجره ی ماشین به بیرون دوختم...

چشمام گشاد شد... یه مرد جذاب اونور در ایستاده بود...

موهای مشکی و براق... پست سفید... لبهای نسبتاً "پهن... یه بینی خوشفرم و تراشیده... البته بیشتر

می خورد عملی باشه... با چشمای سبز و گیرا... رنگی که از ۸ سال پیش ازش متنفر شده

بودم... حتی از سبزی چشمای خودم....

شیشه رو پایین کشیدم: بله؟

با انگشت شصتش به پشت ماشینم اشاره کرد و گفت: می تونید ماشینتون رو حرکت بدید؟؟ می

خوام پارک کنم...

چشمام رو به سختی باز و بسته کردم... عضلاتم به قدری شل و وارفته بود که حتی توان فشار

دادن پدال گاز رو هم نداشتم...

سر تکون دادم: من حالم اصلاً "خوب نیست آقا چند دقیقه صبر کنید...

ابرو هاش رو بالا برد: می خواید من ماشینتون رو جا به جا کنم؟؟

لبخند کم جونی زدم: ممنون میشم...

به شلوار کتون جذب و طوسی رنگش خیره شدم... یه تی شرت جذب و آستین بلند مشکی هم

تنش و حلیقه ی خوشفرم طوسی به تنش خیلی زیبا نشسته بود...

به سختی از ماشین بیرون اومدم اما تا خواستم پای راستم رو بیرون بذارم کفشم به لبه ی ماشین

گیر کرد و تعادل رو از دست دادم... اما قبل از اینکه بیوفتم دستی دور کمرم حلقه شد... برگشتم و

به ناجیم خیره شدم... چشمای سبز و وحشیش رو به چشمام دوخت... نمی تونستم چشم از

چشمای نافذش بردارم... چشماش داشت جادوم می کرد... قبل از این که بفهمم چه خبره و اطرافم

چی میگذره چشمام بی اراده بسته شد و خوابم برد...

روم آروم چشم باز کردم... گیج و منگ بودم... اما با بیاد آوردن اتفاقات افتاده چشمام گشاد شد... من خوابیده بودم؟؟

از رو تخت پریدم... من بدون دارو خوابیده بودم؟؟ چشمای سبزی تو ذهنم جون گرفت... اون چشم ها چی داشت؟؟...

تو اتاق خودم بودم... سردرد نداشتم... به میز کنار تختی نگاه کردم... نه بسته ی سیگاری در کار بود و نه بطری ای... از در اتاق بیرون رفتم... دستای کوچیکی دور زانو هام حلقه شد... به پایین نگاه کردم... ترانه ی عزیز من... زانو زدم و با عشق ترانه رو بغل کردم...

زیر گوشم با اون صدای دلنشین و بچه گونه گفت: دلم برات تنگ شده بود خاله... شنیدن این کلمات چقدر شیرین و در عین حال عذاب آور بود برام....

لبخند زدم: منم دلم برات تنگ شده بود عزیز خاله... بلندش کردم و از پله ها پایین رفتم...

الهام و فرهاد با بابا تو نشیمن بودن... سلام کردم... الهام از جاش بلند شد...

ترانه رو پایین گذاشتم و خواهر نازنینم رو بغل کردم... شکم کوچولوش رو زیر پوست شکم حس می کردم....

با لبخند پرسیدم: چطوری؟؟... شکمشو!!... خوبه؟؟

متقابلا" لبخند زد و دستی به شکمش کشید: آره خوبه...

دستی به بازوش زدم و گفتم: الانم وقت سفر بود با این حالت؟؟

آهسته روی مبل نشست و شاکی گفت: مگه حالم چشه؟؟!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: چشه؟؟ نخیر خانم گوشه... مگه دکتر نگفته باید استراحت کنی؟؟

رو به فرهاد ادامه دادم: فرهاد به این رو ندیا... وگرنه همین طور دستی دستی بچه ات رو می کشه....

فرهاد اخم کرد... فقط اخم... چقدر رفتارهای شبیه فرام بود... با اینکه از نظر ظاهری هیچ شباهتی به ما نداشت و به خانواده ی مادریش شباهت داشت اما رفتارهای کپی برابر اصل فرام بود...

سر تکون دادم تا از شر افکار مخربم خلاص بشم: عمو و زن عمو نیومدن؟؟

فرهاد سر تکون داد: نه... بابا یکم کار داشت موندن اونجا...

رو به بابا کردم و خواستم پیرسم جریان اون مردک چی بود با اون چشمای سبزش که انگار بابا فهمید و قبل از اینکه من چیزی بگم با چشم و ابرو به فرهاد اینا اشاره کرد و خواست تا ساکت بمونم... منم به خواستش جامه ی عمل پوشوندم...

ترانه تو بغلم خواب رفته بود... خوابی آروم و شیرین... بر عکس تمام بی خواب های من... فرهاد خواست از بغلم بگیرتش... می خواستن برن... آخر شب بود...

سر تکون دادم: بذار امشب بمونه...

فرهاد نه آورد: آخه...

می دونستم دلش چیه... حرفش رو بریدم: خواهش می کنم فرهاد...

الهام دست فرهاد رو گرفت و به سمت در سالن کشیدش: ای بابا بیا بریم دیگه... بذار ترانه پیش خاله اش بمونه...

و رفتن...

ترانه رو به اتاقش بردم... اتاقی که تو خونه ی پدریمون... خودم با دستای خودم براش چیده بودم... فقط خدا می دونست که با چه وسواسی وسایل رو انتخاب کرده بودم و رنگ ها رو با هم هماهنگ کرده بودم...

روی تخت خوابوندمش و لباسهایش رو عوض کردم... لحاف رو روی تن کوچولوش کشیدم و گونه اش رو بوسیدم... کنار تختش نشستم و به صورت زیبا و مهتابیش خیره شدم... شبیه من بود با اون چشمای سبز و موهای خرمایی خیلی تیره... زیبا بود... خیلی... زیبا و معصوم...

صدای در باعث شد تا بغض رو به شکستنم رو با بدبختی قورت بدم و به سمت در برگردم... بابا دست به سینه تو چهار چوب ایستاده بود... با دستش بهم اشاره کرد برم بیرون...

لحاف رو روی تن ترانه مرتب کردم و به دنبال بابا از اتاق بیرونم رفتم...

بابا وارد اتاق کارش شد و من هم پشت سرش... روی مبل چرم و قهوه ای رنگ نشستم... منم رو به روش و سکوت کردم...

بابا چشماش رو ریز کرد و گفت: نمی خوام چیزی بپرسی؟؟

سر تکنون دادم: شما منو آوردید اینجا... من باید بپرسم؟؟

بابا لبخند زد: هنوزم حاضر جوابی.

خندیدم: سنم بالا رفته... شخصیتم که عوض نشده...

بابا با آرامش به مبل تکیه داد و گفت: نمی خوام راجع به اون مرد چیزی بپرسی؟؟

پوفی کشیدم: خوب اون مرد کی بود؟؟ چطور تونست من رو خواب کنه؟؟ من امروز بدون دارو خوابیدم...

با خندید: امروز نه... دیروز...

چشمام گرد شد: چی؟؟؟؟ دیروز؟؟؟؟ من از دیروز خوابیدم؟؟؟؟

سر تکنون داد...

گنگ پرسیدم: چطوری؟؟؟؟ من حتی با دارو هم نمی تونم بیشتر از ۱۴-۱۵ ساعت در هفته بخوابم... اون مرد با من چی کار کرده که من بیشتر از ۲۴ ساعت خوابیدم؟؟

بابا ملایم گفت: دکتر سهروردی رو یادته؟؟

اخم کردم: منظور تون روانپزشک بیمارستانه؟...

باز هم سر تکنون داد و این یعنی تایید...

چشمام رو باز و بسته کردم: خوب اینا چه ربطی به هم دارن؟؟

بابا نفسش رو با صدا بیرون فرستاد: دکتر سهروردی آخر هفته ی پیش بازنشسته شد...

پوفی کلافه کشیدم از این همه مکث بابا... باید با انبر دست از زیر زبونش حرف بیرون می کشیدی... بین تمام خصلت های خوش این یه خصلت بیش از اندازه آزار دهنده بود...: خوب؟؟

لب گزید: دکتر نیکزاد به جای دکتر سهروردی اومده...

اخم کردم: دکتر نیکزاد دیگه کیه؟؟

بابا اما لبخند زد: همون آقای که دیدیش... همون که کمک کرد بخوابی...

مشکوک شدم: چطوری؟؟

بابا ابرو بالا انداخت: اونو دیگه باید از خودش پرسی...

کلافه پوفی کشیدم: حالا از کی کارش رو شروع می کنه...

لبخند بابا رو اعصاب بود: کارش رو شروع کرده... یه هفته اس... فقط تو ندیده بودیش...

سری به معنای فهمیدن تکون دادم: تو کدوم بخشه؟؟

بابا لب زد: اعصاب و روان...

لبامو جلو دادم: خوبه... چون دلم نمی خواد بینمش...

لبخند بابا موزیانه بود: ولی از این به بعد باید هر شب بینیش...

شوکه شدم: چی؟؟!!

بابا به موهایش دست کشید... موهای زیبا و جوگندمی... از حرفهایش بوی خوبی بلند نمی شد: از فردا

شب میاد تا بخوابوندت...

چشمم اونقدر باز شده بود که حس می کردم الانه که بیوفته رو زمین بخوابونتم؟؟ مگه من بچه

ام؟؟!! این بابا چی داره میگه؟!...

بلند گفتم: چی؟؟!

بابا اخم کرد: اونقدر چی چی نکن... دکتر از فردا شب میاد تا با همون روشی که دیروز خوابت کرد

بخوابوندت...

چشمم رو باز و بسته کردم: یعنی چی؟؟ من از اون مردیکه هیچ خوشم نمیاد... مگه دارو چه

اشکالی داره؟؟

بابا عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد: خودت بهتر می دونی که عوارض دارن اون داروهای

لعنتی... سردرد ها و سرگیجه هات... این که اگه یه ساعت از وقتشون بگذره میری تو کما... شل

شدن دست و پات... اینکه بیشتر از یه بار در هفته نمی تونی ازشون استفاده کنی... بازم بگم؟؟... از

فردا شب دکتر میاد تا بدون دارو و مشکل بخوابی... اونم هر شب... یه خواب بی دردسر و طولانی

... نه یه خواب پر درد اونم فقط ۱۳-۱۴ ساعت تو هفته...

چی باید به بابا می گفتم؟؟ باید می گفتم چون چشمای سبزش خاطرات تلخم رو زنده می کنه
حاضریم با آمپول های کشنده فقط ۱۴-۱۵ ساعت در هفته بخوابیم اما تن به دیدن اون چشمای
سبز و آشنا ندم؟؟

چی کار باید می کردم برای خلاصی از این وضع؟؟!!

فصل دوم

چقدر گذشته بود؟!...یه روز؟!...بالاخره این یه روز تموم شد؟؟...یعنی کسی که الان جلوی من
نشسته دکتر نیکزاده؟؟

الان دکتر نیکزاد رو به روی من نشسته و داره چای سبز میل می کنه؟؟...بعدش قراره چی کار
کنه؟؟...به قول بابا قراره بخوابوندم؟؟

صدای بمش به گوشم رسید:چرا نمی خوری؟؟سردش خوب نیست ها...

کلافه نگاهی بهش انداختم...این مرد چی می خواست از جونم با اون چشمای سبزش؟؟...چقدرم
که زود پسر خاله شده بود...از بدو ورودش بدون رودربایستی از افعال مفرد استفاده کرده بود...
چایم رو مزه مزه کردم...هیچ وقت از چای سبز خوشم نمی اومدم...طعمش برام عجیب و غریب
بود...نه تلخ بود و نه ترش...نه شیرین بود و نه ملس...یه طعم ناملموسی داشت...قهوه رو بهش
ترجیح می دادم که این دکتر تازه از راه رسیده هنوز نرسیده برام ممنوع کرده بودش...

لبه ی لیوان رو روی لبم گذاشتم و چای سبز نیمه سرد شده ام رو یک نفس سرکشیدم...دکتر
نیکزاد با ابرو های بالا رفته نگاهم می کرد...

بالاخره طاقت نیاورد و گفت:چای سبز رو باید داغ داغ و آروم آروم مزه کرد...باید از طعمش
آرامش گرفت...اینجوری که شما می خورید آرامش که هیچی مزه اش رو هم نمی فهمید...

قبل از اینکه به گزافه گویی هاش ادامه بده گفتم:جناب دکتر مسلما " شما نیومدید اینجا که نحوه
ی نوشیدن چای سبز رو به من آموزش بدید...نه؟؟...

دندون رو هم فشردم و ادامه دادم:لطفا" به وظایف اصلیتون عمل کنید...

لیوان چایش رو روی میز گذاشت و گفت:اتاق خوابتون کجاست؟؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...این مردک دنبال اتاق خواب من می گشت برای چی؟؟

پرسیدم:ربطی داره؟؟

تو چشماش لبخند پیدا شد:نداره؟؟

حرصی گفتم:سوالم رو با سوال جواب ندید...شما اتاق خواب منو می خواید چی کار؟؟

پوفی کشید و سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه بعد با لحنی که انگار با یه بچه ی خنگ طرفه

گفت:نکنه توقع دارید وسط حال خوابتون کنم؟؟

چشمام رو بستم...عجب سوتی ای...خوب راست میگه جای خواب تو اتاق خوابه دیگه...

بلند شدم و گفتم:دنبالم بیاید...

بلند شد و به دنبالم اومد...

وارد اتاق شدم و لامپ رو روشن کردم...واقعا " دلَم می خواست بدونم چجوری می خواد منو بدون

دارو بخوابونه...

نیکزاد با آرامش خاصی که تو حرکاتش بود و منو فوق العاده حرص می داد رو تختی رو پس زد و

رو به من گفت:لباستون راحت؟؟

نگاهی به خودم انداختم...یه گرمکن و تی شرت گشاد تنم بود...راحت بود...سر تکون دادم...

کنار تخت ایستاد و گفت:بشینید رو تخت...لبه ی تخت نشستم که گفت:نه...بشینید وسط

تخت...چهار زانو...

کاری رو که گفته بود و انجام دادم...

خودش هم رو به روی من نشست...بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت: آهنگی دارید که

آرومتون کنه؟؟

سر تکون دادم...

ادامه داد:یه آهنگ بذارید که زیاد گوش می دین و بهتون آرامش میده...یه آهنگ آروم...

لب تابم رو از عسلی برداشتم و آهنگ مورد علاقه ام رو گذاشتم... آهنگی که بارها گوشش داده بودم و باهاش خو گرفته بودم:

حالا که وقت سفر رسیده یار

یه نظر پشت سرت با هم بریم

لب تاب رو روی تخت گذاشتم...

دکتر گفت: تو راحت ترین حالت ممکن بشین و عضلاتت رو شل کن...

نشستم...

با من این لحظه ی تلخ و گریه کن...

قطره قطره اشک حسرتو بچین...

آهسته گفت: به چشمای من نگاه کن... تو چشمای سبزش زل زدم... برق عجیبی از چشماش متصاعد می شد...

تو کتاب ناتمام زندگی...

قصه ی تو اول و آخریه...

حس می کردم ذهنم داره خالی میشه...

صداش زمزمه وار بود: ذهنت رو خالی کن... آهنگ رو آروم زمزمه کن... خیلی آروم...

و من زمزمه کردم:

رفتنت تو آئینه ی چشمای من...

عکسی از ظهور ناباوریه...

هنوز حرف می زد: بخواب... بخواب ارمیلا...

حتی تو اون حالت کرختی هم شنیدن اسمم از زبونش باعث شد لرز کنم و موهای تنم سیخ بشه...

و آهنگ هنوز هم پخش می شد:

بعد از این لحظه کجایی که تنم...

طاقت دیدن مرگو نداره...

رو لب لبای سرد و بی صدا

شوق بوسیدن مرگو نداره

می خواستم نگاه از چشمای سبز و وحشیش بگیرم اما لخت و سست بودم و قدرت برگردوندن
نگاهم رو نداشتم...

تشر زد: مقاومت نکن ارمیلا...

علم غیب که نداشت؟؟ داشت؟؟ از کجا فهمید می خوام از زیر نگاه سوزنده اش در برم؟؟

و آهنگ هنوز می خوند:

تو کجایی که ستاره های شب

بی تو خاموشی رو پیشه می کنن

گلای کاغذی از دوری تو

تو تن گلدونا ریشه میکنن

پچ کرد: با آهنگ زمزمه کن و بخواب... عضلاتت رو شل کن... ذهنت رو خالی کن... تمام سعی ام
رو کردم... نمی شد... نمی تونستم...

بلند گفت: مقاومت نکن... تو چشمای من چی می بینی؟؟... به چشمات دقت کردم... دنبال یه تصویر
می گشتم... شایدم دنبال یه نوشته که بشه خوندش...

با من زمزمه کرد:

تو نباشی چشای تاریک من

از کدوم چشما بایس نور بگیرن

درب تخته ی تن خاکی من

با کدوم دستا بایستی بمیرن

چشمام داشت کم کم بسته می شد...دکتر نیکزاد هم داشت سست می شد...حس می کردم
انرژی من تحلیل رفته...حس می کردم داره از حال میره...

در حالی که آخرین بیت ها رو با خواننده زمزمه می کردم خواب چشمام رو فرا گرفت:

یاد تو همیشه دنبال منه

توی هر لحظه ی سرنوشت من

بی تو بودن مٹ کابوس برام

تیغو تن کن رگ خوابمو بزن

چیزی روی صورتم راه می رفت...چیزی که در عین نرم و گرم بودن...در عین لطافت ، سنگین هم
بود...چیزی مثل یه دست با پنج تا انگشت...

و صدایی که من رو از دنیای خواب آرام و راحت بیرون می کشید:ارمی...ارمیلا؟؟

چشمام سنگین و پلک هام به هم چسبیده بود...به سختی بازشون کردم...تصاویر اول تار و مات و
گنگ بود و بعد آرام آرام چهره ی پدرم واضح شد جلوی چشمای پف آلودم...

لبخند بابا شیرین ترین لبخندی بود که تا به حال روی صورتش دیده بودم...لبای منم کش اومد...

بابا موهام رو نوازش کرد و گفت:خوب خوابیدی؟؟

پلک زدم:هنوزم نمی تونم بفهمم دکتر چطور اینکار رو می کنه؟؟

صدای مردونه ی نیمه آشنایی از اون سر اتاق شنیده شد:با هیپنوتیزم...

سر به سمت صدا برگردوندم...دکتر نیکزاد دست به سینه به چهار چوب تکیه داده بود...چهره اش
سرحال به نظر می رسید...چشماش از شادابی برق می زد...یه لحظه تصویری جلوی چشمام جون
گرفت...

نچ نچ نچ...هنوز خوابیدی که...دختر مگه تو درس نداری؟؟

سرم رو به سمت در برگردوندم...حالم خوب نبود...زیر دلم تیر می کشید و بی حال بودم...فرام
دست به سینه به چهار چوب در اتاق خوابمون تکیه داده بود...چشماش برقی از شادی و
خوشحالی داشت...برقی از سرحالی و لذت...

نزدیکم شد و لبه ی تخت نشست...موهام رو نوازش کرد و گفت:خوب نیستی نه؟؟
به برق چشماش خیره شدم...چقدر راحت می فهمید خوب نیستم...چقدر این چشما انرژی داشت...چرا از نگاه کردن به این چشمای آهنربایی سیر نمی شدم؟؟
زمزمه کردم:دردای من خوشحالت می کنه؟؟
فرام به وضوح تکون خورد و چشماش گرد شد:چی می گی؟!...قربونت برم مگه می شه ناراحتی تو خوشحالم کنه؟؟
لبخند زدم...منتظر شنیدن همین جمله بودم...اینکه از دردهام ناراحته...اینکه می خواد قربونم بره...این بهم لذت می داد...
ولی موذی گفتم:برق چشمت که اینو نمی گه...
قهقهه زد:این برق که برای یه چیز دیگه است...
ابرو بالا بردم...نگاهی مرموز به چشمام انداخت و آهسته گفت:این درد یعنی تو امروز دانشگاه نمی ری و منم که آفم...پس می تونم تمام روز کنارت دراز بکشم و بغلت کنم...
خندیدم:تو دیوونه ای فرام...این کارو که هر شب می کنی...
با لذت پیشونیم رو بوسید و گفت:نه دیگه...این مثل اضافه حقوق آخر ماه می مونه...
اخم کردم:من شبیه اسکناسهای تا نخورده ی آخر برجم دیگه؟؟
فرام لبخند زد:آره از اون نوئا...از اونا که خش خش می کنن و بوی نوئی میدن...
با ضرب از جا بلند شدم تا بزنمش که دوباره زیر دلم تیر کشید و آخ آرومی گفتم...بعد نالیدم:اذیتم نکن فرام...حالم خیلی بده...
لبخند زد:می دونی چرا خوشحال می شم؟؟
سرتکون دادم که گفت:از این که ضعیفی و مثل همیشه نمی تونی چموشی کنی خوشحال می شم...
بلند گفتم:هین...خیلی بی شعوری...تو از ضعفم سو استفاده می کنی...

صورتش رو آورد جلو و گفت: دوست دارم... لبخند زدم... منم دوسش داشتم... بیشتر از دنیا...
ولی حرفی نزد... چون لازم نبود... فرام تمام حرفای نگفته ی دلم رو از حفظ بود... نیاز به گفتن
نبود وقتی چشمای سبزش حرف دلم رو از تو چشمای سبزم می خوند...
زمزمه کرد: قربون اون چشمای شفاف برم که آئینه ی دلته... و بعد این من بودم که تو آغوش
مردم گم شدم... مردی که تمام دنیام بود...
با صدای بابا به حال پرتاب شدم: کجایی بابا؟؟
زیر لب زمزمه کردم: فرام...
به وضوح دیدم که بابا و دکتر تکون شدیدی خوردن...
رو به نیکزاد کردم و پرسیدم: تو چشمتون چی دارین؟؟
از چهار چوب کنده شد و جلو اومد: انرژی از طریق چشمها منتقل می شه...
لب زدم: چشمتون خاصه... نمی تونم نگاهم رو از چشمتون جدا کنم...
لبخند زد: این قدرت منه... ولی شما هم یه قدرتت خارق العاده تو مقاومت ضد نیرویی
دارین... دیشب تمام انرژی من رو گرفتین...
پس بی حالی آخر شبش برای همین بود...
نیکزاد رو به بابا کرد و گفت: من دیگه باید برم دکتر...
هنوز هم صحنه ی اون روز و چشمای سبز لجنی فرام جلو چشمام بود... انعکاس چشمای خودم...
رو به بابا کردم... دلم یه بغل گریه می خواست... می خواستم بغضم رو با گریه هم آغوش کنم...
رو به بابا کردم و گفتم: میشه تنهام بذارین...
نیکزاد برگشت و از تو درگاه در نگاهم کرد: مشکلی پیش اومده؟!...
نگاه بابا هم پر از سوالهای رنگارنگ و نگرانی های بی مورد بود...
گفتم: نه فقط می خوام تنها باشم...

بابا با دکتر نیکزاد از در خارج شد و قبل از بسته شدن در با نگرانی گفت: بعد از ظهر عمل داری ها....

سری به معنای فهمیدن تکون دادم... و در بسته شد و من موندم و یه عالمه تنهایی و سکوت... تنهایی هایی که بیخ خرم چسبیده بودن و کنده نمی شدن سکوتی که با هیچ چیز شکسته نمی شد... همه ی این تنهایی ها و سکوت ها از وقتی شروع شد که فرام رفت... لب تابم رو برداشتم و یه آهنگ گذاشتم... صدای بم شادمهر تو گوشم نشست: حجم خالی سکوتتم...

با ترانه پر نمی شه...

خلوتتم با خاطرات عاشقانه پر نمی شه...

فرام داشت قلقلکم می داد و من وسط خونه قهقهه می زدم و اون دستای قویش رو از کمرم دور نمی کرد...

تو نگاه آئینه گم شد... همه ی بود و نبودم...

همه ی ترانه هایی که برای تو سرودم...

اشک تو چشمام حلقه بست... کجایی فرام؟!... اسمت و سایه ات اینقدر به من نزدیک و وجودت چقدر ازم دوره...

اسمت تو شناسنامه ام و سایه ات سنگینه روی تنم و وجودت معلوم نیست کجای این دنیاست... یعنی فراموشم کردی؟! یعنی دیگه عاشقم نیستی؟!

عاشق رنگ صداتم...

ولی چشمام پر درده...

با غچه ی دلتنگی من...

باغی از گلای زرده..

اشکهام سیل شدن... فرام اشکهام رو پاک می کرد و می گفت: ای بابا قندهار که نمی رن.. می رن شیراز دیگه...

الهام...خواهر عزیز من می رفت شیراز...می رفت که درمان بشه...می رفت که شاید بتونه بچه دار بشه...دیگه نمی تونستم هر روز بینمش...من گریه می کردم و الهام و فرام و فرهاد سعی داشتن آرومم کنن..

فرام سرم رو تو بغلش گرفت و گفت:بسه دیگه خانم گلی...چشمات شده یه کاسه خون...خون می پاشی به دلم با اشکات...تمومش کن دیگه...اصلا" می خوام ما هم انتقالی بگیریم بریم شیراز... پیرهنش رو از پهلوش چنگ زدم و هق هق کردم:فرام...فرام...

فرام موهام رو بوسید:جون فرام...جون دلم عزیزم؟؟

گریه کردم:بهشون بگو برن...

فرام به فرهاد اشاره کرد و اونا سوار ماشین شدن...و بعد صدای گاز ماشین و آبی که گوهر پشت سرشون ریخت و من دیدم که سانتافه ی فرهاد از پیچ کوچه گذشت و از جلوی چشمام دور شد... کجایی فرام که اشکام سیل شدن و چشمام دریایی از خون...دل تو خونه از این اشکا یا عروسی گرفتی تو قلبت از این همه شکستنم...

اما وقتی تو نبوشی...موندنم فقط بهونه اس...

هم صدام با بی پناهی...

غزلای عاشقونه اس...

تقه ای به در خورد....

میرم و رو تن جاده...

جای پای من می مونه

جای پای عابری که...

مقصدش رو نمی دونه...

و تقه ای دیگه..

می رم و رو تن جاده جای پای من می مونه...

جای پای عابری که مقصدش رو نمی دونه...

اشکام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم: بفرمائید...

در باز شد و نیکزاد اومد تو اتاق... کت شلوار پوشیده بود... یه کت شلوار قهوه ای روشن با پیرهن خردلی تیره که خیلی قشنگ به تنش نشست بود... دو تا دکمه ی بالای پیرهنش رو باز گذاشته بود... گردنش خالی بود... خالی از گردنبند یا یه چیزی شبیه اون... خالی از گردنبند استیلی که همیشه فرام به گردنش می انداخت... خدایا چرا این مرد با اون چشمای سبزش اومده تا عذابم بده؟؟... چرا اومده تا منو دقیقه به دقیقه یاد فرام بندازه؟؟... یاد هیکل رو فرم و سینه ی پهنش... یاد چشمای سبز و مهربونش...

چرا تو این دکتر تازه وارد دنبال نشونه ای از فرامم؟؟...

یه کیف چرم قهوه ای رنگ هم دستش بود...

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: اتفاقی افتاده؟؟

لبه ی تخت نشست و گفت: گریه کردی؟؟

چرا اینقدر خودمونی بود؟؟... من حتی اسمش رو هم نمی دونستم...

بی ربط پرسیدم: اسمتون چیه؟؟

لبخند زد: آرشام...

وقتی دید حرفی نمی زنم خودش ادامه داد: می تونم کمکتون کنم؟؟ زیاد رو به راه نیستین...

سر تکون دادم: نه... کمکی از کسی برنمیاد... همین که کمک می کنید بخوابم خودش بزرگترین کمکه... مرسی...

از روی تخت بلند شد و گفت: به هر حال... اگه کاری از دست من برمیاد بگید... دریغ نمی کنم...

لبخند زدم: ممنونم دکتر...

از در بیرون رفت...

زمزمه کردم: آرشام... فرام... هارمونی قشنگی بود... شباهت اسم و چشماشون...

لعنت کردم خودم رو به خاطر اینکه این روزا زیاد یاد اون بی معرفت می افتادم...

از اتاق عمل بیرون اومدم...حالم خوب بود...خوابیده بودم و سر حال بودم و برای انجام هر کاری انرژی داشتم...بعد از مدت ها دلم می خواست با اکیمون باشم...زنگ زدم به رعنا و گفتم بچه ها رو دور هم جمع کنه...یگانه...امیر حسین...رعنا...فاطمه و بهروز و مهسا...

قرارمون شد خونه ی امیر حسین...ساعت ۸....

سرو صدای بچه ها خونه رو برده بود رو هوا...وارد خونه ی امیر حسین شدم...یه آپارتمان بزرگ و شیک داشت که اکثر قرارامون تو اون خونه بود...به خاطر عایق های قوی صوتیش...

از راهروی کوتاه گذشتم و وارد سالن مربعی شکل خونه اش شدم...مبل های سلطنتی یه طرف و مبل های دایره وار چرم و راحتی یه طرف دیگه...بچه ها دور میز گرد و پایه کوتاه روی زمین نشسته بودن...یاد فیلمهای کره ای افتادم...میزهای گرد و پایه کوتاهی که روش غذا می خوردن... بلند گفتم:سلام به همگی...

بچه ها هورا کشیدن:به سلام خانم کم پیدا...

یگانه غر زد:همیشه آخرین نفری...خوب تو که داری میای لااقل یه ذره زودتر بیا...مهسا نزدیکم شد و باهام روبوسی کرد و کیف و مانتوم رو گرفت...بهروز دستش رو بالا برد...دویدم و کف دستم رو به دستش کوبیدم...و کنارش نشستم...

امیر حسین ابرو بالا برد:مارم تحویل بگیر بابا...

به یگانه اشاره کردم و گفتم:اون به اندازه ی کافی تحویلت می گیره...

همه خندیدن...

دستام رو به هم کوبیدم و گفتم:خوب...حاکم کیه؟؟

رعنا تشر زد:من حکم نمی خوام بیاین...هیوون بازی کنیم...

همه به حرفش خندیدیم و شروع کردیم...بهروز گاو شده بود و یگانه خروس...رعنا گوسفند بوده و یگانه میو میو میو...منم قد قد میو میو و مهسا جیک جیک...

اونقدر خندیده بودیم که اشکمون راه افتاده بود...

رو به امیر حسین کردم و گفتم: سیگار داری؟؟

مهسا بهم چشم غره رفت... بهروز به بازوش کوید و گفت: چیکارش داری؟؟ خوب سیگار می خواد... بعد از تو جعبه ی نقره ی سیگارش یه سیگار باریک بیرون کشید و گذاشت گوشه ی لبش و روشنش کرد بعد یه سیگار به دست من داد و اشاره کرد جلو برم... سیگار رو گذاشتم رو لبم و سرم رو جلو بردم... بهروز دستش رو به عادت کنار سیگار ها حائل کرد و من پک زدم و به چشمای آتشین بهروز نگاه کردم و سیگار روشن شد... سرم رو دور کردم و سیگار رو از لبم برداشتم و دود غلیظش رو از بینی بیرون دادم...

یگانه تشر زد: سرگیجه می گیری... از بینیت نده بیرون...

کلافه گفتم: میشه ولم کنید... به شماها چه آخه؟؟

صدای کسی از پشت سرم میخکوبم کرد: بله دوستان بذارید خانم دکتر کارشون رو بکنن..

سرم رو برگردوندم و به چشمای سبزش نگاه کردم... به نظر عصبانی می اومد... اصلا "اون اینجا چی کار می کرد؟؟"

امیر حسین بلند شد و گفت: خوب اینم رفیق شفیق من... دکتر آرشام نیکزاد...

پوزخند زدم... مهسا اخم کرده گفت: تو آرشامو می شناسی؟؟

بله ی کش داری گفتم و ادامه دادم: چه جورم...

بچه ها دور میز جمع شدن... و دوباره مشغول بازی شدیم... بهروز سومین سیگار رو به دستم داد...

نیکزاد داد زد: میشه بسی کنی بهروز خفه امون کردین با این دود و دمتون...

به در می گفت که دیوار بشنوه؟؟... سیگارم رو تو جای سیگاری خاموش کردم...

بچه ها آهنگ گذاشته بودن و وسط رو شلوغ کرده بودن... منم تماشااشون می کردم...

رعنا از اون وسط داد زد: ارمی پاشو بزن کانال عربی...

لبخند زدم... بلند شدم و آهنگ عربی آوردم... یگانه بدو رفت و یه شال پر پولک برام آورد و من رفتم وسط... بچه ها با جیغ دست میزدن و من تمام هنرم رو تو رقص عربی پیاده می کردم... کمرم

رو تاب می دادم و شونه می لرزوندم تا اینکه خیلی ناگهانی آهنگ قطع شد و آرشام فریاد زد: بسه دیگه سرم رفت... جمع کنین این مسخره بازی ها رو...

لبخند زدم و گفتم: راست می گن جناب دکتر این جور موسیقی ها و دیدن این صحنه ها برای اعصاب خوب نیست... یکی یه قهوه برای من بیاره...

نیکزاد طاقت نیاورد و داد زد: ارمیلا لب به قهوه بزنی من می دونم تو... همین جوریشم کلی انرژی از من می گیری تا بخوابی...

برای یه لحظه شوکه شدم... انگار این فرام بود که برام خط و نشون می کشید:

دستم رفت به سمت جام پر از نوشیدنی... پنجه ای قوی دور مچم حلقه شد... حس کردم دستم داره از مچ جدا می شه... به فرام نگاه کردم با چشماش داشت بهم اخطار می داد...

خودم رو لوس کردم: فقط یکم...

اخم وحشتناکی صورتش رو در بر گرفت: بیخود... همین جوریشم نمی تونم کنترلت کنم... وای به اینکه مستم باشی...

ناامیدانه نالیدم: خوب لااقل دستمو ول کن...

کنارم نشست و حلقه ی دستش رو شل کرد... مچ دستم رو بوسید و گفت: به خاطر خودت می گم خانمی... در شان شما نیست لب به این چیزا بزنی...

فقط لبخند زدم...

صدای عصبی آرشام پرده ی گوشم رو لرزوند: بهتره آماده بشی تا بریم... زیادی خسته شدنت هم نتیجه ی معکوس میده و خواب رفتنت رو سخت می کنه...

حاضر و آماده از بچه ها خدا حافظی کردم و از در خونه بیرون زدم... تمام مدت آرشام با ماشینش در تعقیب بود... به خونه رسیدنمون باعث تکرار اتفاقات شب گذشته شد... تا بخواب رفتیم...

از در بیمارستان رفتم تو... سر تا پا سفید پوشیده بودم... نگاه پرستارها یه جوری بود... با تعجب نگاهشون کردم... اول فکر کردم تیمم باعث سوال و تعجبشون شده... بعد پیش خودم فکر کردم که نه... این عادت بود که در ماه یکی_دو دفعه ویرم

می گرفت و تیپای سر تا پا یه رنگ می زدم...

وقتی از پذیرش رد می شدم شنیدم که سوپروایز بخش به یکی از پرستارها گفت: دیدیش؟!... عین عروسا سر تا پا سفید پوشیده... خدا بخیر بیاره... بیچاره شوهرش که از دست کاراش فرار کرد... خجالت نمی کشه الانم که داره با دکتر نیکزاد لاس میزنه... شنیدی می گن دکتر می ره خونه اشون... تعجبم از دکتر آتشگرانی که چطور جلوی کارای دخترش رو نمی گیره...

چشمام رو روی هم فشار دادم... اون دو تا عجوزه هنوز حرف میزدن... سرم به دوران افتاده بود... شوهرش که از دست کاراش فرار کرد... داره با دکتر نیکزاد لاس میزنه...

صدای محکمی بغل گوشم زنگ زد: برو تو اتاق...

رومو به سمت آرشام برگردوندم... بغض کرده بودم... یه حس لزج و چسبنده به تنم چسبیده بود... حس بدی که نه درکش می کردم و نه می خواستم درکش کنم... چیزی تا شکستنم باقی نمونده بود...

نالیدم: اونا...

حرفم رو برید: برو تو اتاق ارمیلا...

درو باز کردم و خودم رو انداختم تو اتاق رست... پرستارها با تعجب نگاهم می کردن...

یگانه با ترس نزدیکم شد و گفت: چی شده ارمیلا؟؟ رنگت چرا اینقدر پریده؟؟ هان؟؟

نفسم داشت از بغض بزرگ تو گلوم بند می اومد...

یگانه داد زد: یکی یه لیوان آب بیاره... بعد دستم رو کشید و نشوندم روی مبل و شونه ها و بین دو کتفم رو به صورت دورانی ماساژ داد و زیر گوشم گفت: چت شد عزیزم؟؟

صدای فریاد میومد از بیرون...

یکی از بچه ها با هل خودش رو تو اتاق انداخت و گفت: وای بچه ها دکتر نیکزاد با یکی از سوپروایزرا بحث شده... اونقدر عصبانیه که کسی نمی تونه کنترلش کنه... نزدیک خانم مروی رو تیکه تیکه کنه...

لیوان آبی رو که یگانه جلوی صورتم گرفته بود رو پس زدم... الان وقت جا خالی دادن نبود... باید مثل همیشه قوی و خونسرد رفتار می کردم...

صدای فریاد آرشام تو بخش پیچیده بود... پاک یادش رفته بود که اینجا بیمارستانه... چرا تو چیزی که بهتون مربوط نیست دخالت می کنی؟!.. چرا تهمت میزنین؟!.. مگه دکتر آتشگرانی چیکار کرده که دائما "براش میزنین؟!.."

جلو رفتم: دکتر؟!..

با اخم به سمت من برگشت... صورتش یه گوله آتیش بود و از چشماش خون می چکید... غرید: مگه نگفتم برید تو اتاقتون؟!..

سعی کردم مقتدر باشم و به لرزش پاهام توجه نکنم: اینجا بیمارستانه دکتر نیکزاد... تمومش کنید...

بدون حرف وارد آسانسور شدم و رفتم اتاقم... هنوز رو صندلیم ننشسته بودم که در باز شد و آرشام اومد تو...

نگاهش کردم و گفتم: نباید به خاطر من با خانم مروی دعوا می کردید... مهم نبود...

صداش رو بالا برد: مهم نبود؟!.. اونا بهت تهمت می زنن و ادعا دارن که با من رابطه داری... اینا مهم نیست؟!..

لبخند زدم: بهتون نیامد روانشناس باشید دکتر... نه... حرف مردم برای من مهم نیست اونا هر چی که بخوان می گن... وقتی عاشق فرام بودم یه چیزی گفتن و وقتی باهاش ازدواج کردم یه چیز دیگه... وقتی اون ازم جدا شد یه چیزی گفتن و وقتی من به بیمارستان برگشتم یه چیز دیگه... حالا هم نوبت شماس... اونا فقط راجع به من و شما حرف میزنن اونا یه مشت علاف و بیکارن که راجع به همه چیز و همه کس حرف میزنن... من نه... یکی دیگه...

لبخند زد: انگار خونسردی تو خورته...

پوزخند زدم: خونسردی تو خون من نبود به خونم تزریقش کردن... همین آدما... همین مردم... همین پرستارو دکتر و سوپروایزرا...

کنجکاو نگاهم کرد و گفت: فرام همسرتونه؟!..

اخم کردم: همسرم بود...

اونم اخم کرد: ولی تو هنوز همسرش هستی... شما طلاق نگرفتید... اسم اون مرد هنوز تو شناسنامه اتونه...

لبم لرزید... از غصه... از بغض... از خشم و کینه و نفرت...

غریدم: همسر بودن به اسم تو شناسنامه نیست... همسر بودن به امضای پای عقدنامه نیست... همسر بودن به نام و نشون نیست... به یه خطبه ی عربی و عاقد و مراسم عروسی نیست... همسر یعنی سایه ی سر... یعنی تکیه گاه... یعنی حمایت... یعنی امنیت... یعنی تعهد... یعنی همراه... یعنی همدم... یعنی موندن پای همسر... یعنی وفاداری... نه فقط یه اسم با جوهر مشکی تو صفحه ی دوم شناسنامه... شما مردی کنار من می بینن؟!... شما بالای سر من سایه می بینن؟!... شما تکیه گاه می بینن پشت سرم؟!... یا شایدم این ناامنی رو امنیت می بینن برام... آقای نیکزاد... دکتر نیکزاد... مرد یعنی قدم به قدم... یعنی شونه به شونه... کو حمایت گر من؟!... کو مردی شونه به شونه ی من؟!... کو امنیتم؟!... کجاست کسی حفظم کنه از این همه گرگ تو جامعه؟ اون اسم تو شناسنامه فقط یه اسممه... مهم بودن و نبودن اون اسم نیست... مهم بودن و نبودن صاحب اون اسممه... مرد من برام فقط یه اسم گذاشته... مرد من فقط من رو تو بلا تکلیفی معلق کرده... اون منو رها کرده... بدون علت... بدون توضیح... بدون گناه...

اخم وحشتناکی صورت آرشام رو پوشونده بود: قبول دارم... همسرتون اشتباه کرده اما شاید اونم دلیلی برای این کارش داشته... اصلاً "چرا تو تمام این سال ها دنبالش نرفتید؟"

دندونام قفل شد روی همدیگه: من برای مردی که بی دلیل ترکم کرده ارزشی قائل نیستم...

هنوز اخم داشت: خوب چرا غیابی طلاق نگرفتید؟

چشم بستم: نتونستم... نمی خواستم... برام مهم نبود...

اینبار لبخند زد: نتونستید؟!... نخواستید یا براتون مهم نبود؟

کلافه سرتکون دادم: چه فرقی می کنه؟

لبخندش عمق گرفت: خیلی فرق داره... نتونستن یعنی شما هنوز دوشش دارید... می خواین ازش جداشین اما قلبتون اجازه نمیده... نخواستن یعنی قلبتون اجازه میده اما به دلایلی نمی خواین اسمش از شناسنامه اتون بره... مثل حرف مردم... عکس العمل پدرتون و خانواده یا یه چیزی شبیه

اینا... اما مهم نبودن یعنی هم می تونید و هم می خواید اما این موضوع اینقدر براتون پیش پا افتاده و بی اهمیتته که برایش کاری نمی کنین...

پوزخند زدم... لحنش دوباره رسمی شده بود... حق داشتم فکر کنم که این تعویض لحن به خاطر حرف مردمه... یا نه؟؟... بلند شدم و پشت پنجره ی اتاقم ایستادم... سکوت بینمون حکم فرما شد... بعد از چند دقیقه به دیوار شیشه ای سکوت تلنگر زدم...

در آنی فرو ریخت: همه ی جملاتتون فقط بازی با کلماته آقای دکتر... لپ کلام اینه که من هنوزم اون مرد رو دوست دارم... نه می خوام و نه می تونم که تنها یادگاریش رو از زندگیم پاک کنم... فرام از تمام زندگی دو ساله و عشق آتشینمون فقط یه مشت خاطره برام گذاشته و همون اسم... خاطراتش رو که نمی تونم از ذهنم پاک کنم... تکلیف اون اسم رو هم همون خاطرات فراموش نشدنی مشخص می کنن... وقتی یه نفر تمام روح و قلب و ذهن و فکرت رو پر کرده مهم نیست که اسمش تو شناسنامه یا نه؟؟ اون اسم چه تو شناسنامه ام باشه و چه نباشه... فرام... اسمش... تمامیت حضور و وجودش تو قلب من حک شده... فراموش کردنش نه تو اراده ام می گنجه و نه تو توانم...

صدای آهسته ی آرشام تو اتاق پیچید: ۸ سال گذشته نمی خواید فراموشش کنید؟

به سمتش برگشتم: شما از کجا می دونید که ۸ سال گذشته؟؟... از کجا می دونید که فرام همسرمه؟؟ از کجا می دونید که ما هنوز از هم جدا نشدیم و اسم اون هنوز تو شناسنامه ی منه؟؟ حس کردم هل شد: خوب... خوب پدرتون گفتن...

آهانی گفتم و سکوت کردم...

اما اون هنوز قصد داشت تو زندگیم سرک بکشه: جواب ندادید... چرا تو این ۸ سال برای حذف اسم و خاطراتش کاری نکردید؟...

لبه ی میز نشستیم و گفتم: شما مردا رو نمی دونم اما ما زنا هیچ وقت اولین عشق زندگیمون رو از یاد نمی بریم... مخصوصا "اگر دو سال با اون عشق زندگی کرده باشیم و روح و تنمون رو تسلیمش کرده باشیم..."

قصد نداشت تمومش کنه: اما من خیلی از زن ها رو دیدم که به آسونی معشوقشون رو فراموش کردن...

نرمه ی انگشت اشاره ام رو روی لبه ی میز کشیدم و گفتم: در مورد اون زن ها دو حالت وجود داره...اونها یا عاشق نبودن...یا عشقشون رو تو پستو های ذهنشون مدفون کردن و دارن تظاهر می کنن که فراموش کردن...البته یه استثنایه هم این وسط وجود داره...اونم اینه که شاید عشقشون واقعا "لیاقتشون رو نداشته..."

پوز خند زد: و فکر نمی کنید که این استثنا در مورد شما مصداق داره؟؟

نفس عمیقی کشیدم: رفتن فرام بی لیاقتی اون نبود...شاید از بی لیاقتی من بود...فرام تو دو سال زندگیمون به من ثابت کرد که لیاقت خیلی بهتر از من رو داره...چیزی که باعث میشه از رفتنش عذاب بکشم اینه که اون ادعا می کرد عاشقمه...حتی اگه بدم...حتی اگه براش کمم...حتی اگه لیاقتش خیلی بهتر از منه...من می خوام بیاد و بهم توضیح بده که اون همه ادعای عاشقی چرا سرانجامش به اینجا رسید؟؟

آرشام هنوز نیت داشت حرف بزنه...قبل از لب باز کردنش گفتم: آقای دکتر جلسات مشاوره هم ۴۵ دقیقه اس..من خسته ام...میشه تنهام بذارین؟/

آرشام بلند شد و گفت: بله حتما..."

و دست به جیب از اتاق خارج شد...

پوفی کشیدم...خزعبلات این مرد جذاب به ظاهر دکتر نفسم رو گرفته بود...

تقه ای به در خورد...با بفرمائیدم یگانه وارد اتاق شد و غر غر کرد: چچی داشت می گفت این دکتره یک ساعت؟؟

چشمام رو تو حدقه گردوندم: چرت و پرت...

یگانه مودی خندید: ببینم خبریه؟؟

اخم کردم: بس کن یگان...امیر حسین چطوره؟؟

لبخند زد: خوبه...امشب میای باغ انگور؟...بهروز جشن داره...

سر تکون دادم: نمی دونم...حالا تا شب...

صدای پیجر تو بیمارستان پیچید و بعد اسمم رو پیج کردن...

سریع بلند شدم و گفتم: ساعت جشن رو فرام اس کن...اگه تونستم میام...باید برم...

یگانه آروم گفت: برو عزیزم...

از در اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق مریضم رفتم...

بچه ها رفته بودن جشن و حرفای امروز آرشام باعث شد که من احمقانه ترین کار زندگیم رو انجام بدم...

نگهبان برج با دیدنم جا خورد...شاید فکر می کرد از غم دوری فرام و کاری که باهام کرد تا حالا دق کردم و مردم...

پیرتر شده بود و موهای سرش ریخته بود...اما هنوز هم همون مرد مهربون و لبخند به لب بود...که تا من و فرام و باهم می دید می گفت: عرض ارادت دکتران جوان...

مرد از پشت پیشخونش بلند شد و گفت: خودتونین خانم دکتر؟!

اشک تو چشمام جمع شد....یعنی اونقدر پیر شده بودم که نمی تونست منو بشناسه؟؟

افکارم رو به زبون آوردم: خیلی پیر شدم؟؟

لب گزید: نگین اینو خانم دکتر...ماشالا...پیر کجا بود...شما تازه اول جوونیتونه...

لبخند زدم: آپارتمان هنوز همونجوریه؟؟...صدام بغض داشت...نمی دونم با چه جرأتی پا شده بودم اومده بودم آپارتمانمون...آپارتمانی که دوسال با فرام توش زندگی نه...عاشقی کرده بودم...پروانگی کرده بودم...سالها کرم بودم و لولیده بودم تو خودم از عشق فرام و با پیشنهاد ازدواجش پيله تنیده بودم دور تنم و تو خونه اش پروانه شده بودم و تو هوای عاشقانه اش بال زده بودم...حالا من همون پروانه ای بودم که اونقدر دور عشق شعله کشیده ی فرام گشته بودم که بال هام سوخته و جسمم خسته و نزار بود...

پیرمرد مهربون گفت: کلید دارید خانم جان؟؟

سر تکون دادم...داشتم...همون کلیدهای ۸ سال پیشو داشتم...با خرسی که ازش آویزون بود...همونی که شب ازدواجمون...فرام با همون خرس داد دستم...داد دستم و دستشو گذاشت رو دستم و با هم در این آپارتمان رو باز کردیم...

ادامه داد: جسارت نباشه خانم دکتر اتفاقی افتاده؟؟ آخه بعد از... بعد اون اتفاق شما دیگه اینجا نیومدید...

لب گزیدم... یه سری وسایل لازم دارم...

سر تکون داد: ممکنه در آپارتمان بد باز بشه... خوب سالهاست درش باز نشده... اگه باز نشد صدام کنید خودم میام براتون بازش می کنم...

وارد آسانسور شدم... چقدر هوا خفه بود و چقدر گلوم تورم داشت... چقدر دلم می خواست با تمام وجودم مشیت بکوبم به آئینه ی آسانسور... صدای دینگ و اومد و بعد صدای نازک زنی که دوسال تمام شنیده بودمش و می دونستم الان با اون افاده ی الکی و لحن کش دارش می گه: طبقه ی پانزدهم...

و همون هم شد...

کلید انداختم تو در و طبق پیش بینی های آقای طارمی ۵ دقیقه با در کشتی گرفتم تا تونستم بازش کنم...

باز شدن در موجی از سکوت و سرما رو به تنم ریخت...

خونه تاریک و سوت و کور بود... از گرما و عشقی که ۸ سال پیش تو فضای همین خونه موج می زد خبری نبود...

کیفم رو کنار در رها کردم و در خود به خود بسته شد پشت سرم... از راهروی نیم متری خونه گذشتم و وارد سالن بزرگ خونه شدم..

مبل های قشنگ و نارنجی رنگم با پارچه پوشونده شده بود... روی پارکت ها اندازه ی یه بند انگشت خاک نشسته بود... شیشه ی تابلو ها رو غبار غلیظی پوشونده بود...

خودم رو میدیدم که وسط سالن خونه دارم تمام هنرم رو تو رقص عربی برای شوهرم پیاده می کنم... فرام رو می بینم که روی مبل نشسته و داره با لبخندی شیطون منو نگاه می کنه...

بلند میشه و دستاش رو دور کمرم حلقه می کنه و می گه: بسه دیگه... دلم ضعف رفت کافیه...

خودم رو می بینم که از حصار دستاش فرار می کنم و براش زبون در میارم و اون شب بعد از دوندگی های زیاد رختخوابمون شد قالیچه ی شش متری وسط سالن...

خودم رو می بینم که تو آشپزخونه غذا می پزم و فرامی که با صدای بلند مسابقه ی والیبال رو دنبال می کنه...

خودم رو می بینم که دارم وسایل خونه رو تمییز می کنم و فرام تو خواب نازه...

خودم رو می بینم که دارم تو تب می سوزم و فرام هل و دستپاچه سعی داره تا رسیدن بابا تبم رو بیاره پایین...

خودم رو می بینم که روی مبل نشستم و فرامی که سرش رو گذاشته رو پام و داره از بیمار روانی جدیدش حرف می زنه...

خودم رو می بینم که دارم خونه رو برای جشن سالگرد ازدواجمون تزیین می کنم...

خودم رو می بینم که دارم کنار فرام تولدم رو جشن می گیرم...دو نفره...فقط خودمون...بدون مزاحم...

خودم رو می بینم که از خواب ناز بیدار می شم و می بینم که فرام رفته و جاش یه نامه ی یه خطی گذاشته...

خودم رو می بینم که بهت زده به دنبال فرام تمام سوراخ سنبه های خونه رو می گردم....

خودم رو می بینم که تلخ گریه می کنم و فرام رو میخوام...

خودم رو می بینم که برای پیدا کردن فرام در خونه ی تک تک همسایه ها رو می زنم و ازشون می پرسم دیدنش یا نه...

خودم رو می بینم که با تی شرت و شلوار تو لابی ساختمون نشستم و اعظم خانم...زن همسایه پایینی داره شونه هام رو ماساژ میده و فتانه...دختر واحد رو به رویی سعی داره آب قند به حلقم بریزه...

خودم رو می بینم که منگ بلند می شم و میرم تو خونه...اولین مانتو و شالی که دم دستم میاد رو می پوشم و سوئیچ ماشینم رو برمیدارم و به امید پیدا کردن فرام از خونه بیرون میزنم و با سرعت سرسام آور تو خیابونا می گردم و آخر سر با یه وانت بار تو اتوبان تصادف می کنم و بعد از اون دیگه پام رو تو این خونه نمیذارم...بعد از اون میشم ارمیلایی که به خاطر پر کردن وقت و خواهش

های پدرش درس می خونه و دکتر میشه و به خاطر اون تصادف و ضربه به سرش دچار اون بی خوابی های مفرط میشه...

به سمت دستگاه پخش رفتیم و سعی کردم روشنش کنم... بعد از ۳_۴ دقیقه تازه فهمیدم که دستگاه تو تو برق نیست...

بعد از روشن شدن دستگاه آخرین آهنگ رو پلی می کنم و با شنیدن صدای شادمهر لبخند میزنم و با خوندن آهنگ زار می زنم... زار میزنم از اینکه حرف دلم رو شادمهر فقط می فهمه و می خونه برای دل بی کس و بی قراره من...:

از تو حکایت می کنه... در و دیوار این خونه...

خونه غریب و خلوته... تو رو می گیره بهونه...

با آهنگ زمزمه می کنم و از جا بلند می شم و میرم به سمت آشپزخونه... یا به قول فرام مقررماندهی خانما...

خالی تر از یه بیشه ام... بی تو بی خاک و ریشه ام...

بی تو مثل همیشه ام... یه دیوونه که می خونه...

روی کابینت ها خاک سرسره بازی می کنه... جای انگشت های سسی فرام رو در یخچال مونده... جلو می رم و با نرمه ی انگشتام جای انگشت ها رو لمس می کنم... خاطره ی آخرین شبی که کنار هم پیتزا خوردیم حالا از رنگ قرمز به یه قهوه ای تیره تبدیل شده... یه عالمه خاک روش رو گرفته... مثل زندگی... مثل دلم... همه چیز رو یه لایه ی ضخیم از گرد تو خودش حل کرده... حتی خاطره ی آخرین شامی که عاشقانه کنار همسرم خوردم... کنار عشق زندگی... خیلی دلم می خواد بدونم که اون شبم می دونست که فردا صبحش بار سفر می بنده و برای همیشه از زندگی میره و اونا همش تظاهر بود؟!... یا اینکه وقتی صبح اون روز بلند شد و منو کنارش دید حس کرد دلش رو زدم و همون موقع عزم رفتن کرده؟!....

قطره اشکها می چکن و بغض من هنوز تو گلویم بازی می کنه... نه می تونم قورتش بدم و نه می تونم بالا بیارمش...

چشم انتظارم که بیای.. از جاده های بی سوار...

بیا که زلفای بهار...بی دست تو پریشونه...

اون همه سوگند و غزل...پیچیده تو دالون ما...

شالم رو از دور گردنم باز می کنم و میذارمش رو پشتی صندلی...

تموم حرفای تو رو...بارون و باد یادشونه...

وارد اتاق خوابمون میشم...تخت مشکی رنگ کنار دیوار خودنمایی می کنه...با تمام اتفاقاتی که
روش افتاده...

پرده ها کیپاکپ کشیده شدن و اتاق تاریکه...هنوز هم اون نامه ی مچاله شده پایین عسلی افتاده
و من جرأت ندارم یه بار دیگه ببینمش...هنوزم رو تختی به هم ریخته اس و لباس خواب ساتنی
سرخابی رنگم مچاله شده، گوشه ی اتاقه...هنوزم در کمد بازه و جای خالی لباسهای فرام پتک می
کوبه به سرم...و اشکهای من هنوز می باره و صدای شادمهر هنوز تنهایی صدایی که سکوت خونه
رو می شکنه...

خالی تر از یه بیشه ام...بی تو بی خاک و ریشه ام...

بی تو مثل همیشه ام...یه دیوونه که می خونه...

روی تخت خاک گرفته می شینم و به تمام خاطرات از دسته رفته ی زندگیم فکر می کنم...به تمام
اتفاقی که افتاده...به جایگاه هشت سال پیشم به عنوان زن دکتر آتشنگرانی...به نامترین
روانپزشک شهر و جایگاه الانم...بهترین دکتر قلب کشور...دکتر ارمیلا آتشنگرانی...دکتری که
سخت ترین و وقت گیر ترین عمل های قلب رو انجام داد...

دکتری که قلبهای زیادی رو از یه بدن به بدن دیگه منتقل کرده...دکتری که شوهرش ترکش
کرده...دکتری که پدرش صاحب سی درصد از سهام بیمارستانه...دکتری که یه بیماری نادر
داره...دکتری که کوزه گر و از کوزه شکسته آب می خوره....

از تو حکایت می کنه...در و دیوار این خونه...

خالی تر از یه بیشه ام...بی تو بی خاک و ریشه ام...

بی تو مثل همیشه ام...یه دیوونه که می خونه...

زیر لب زمزمه کردم: کجایی فرام؟؟ سالمی؟؟ حالت خوبه؟؟ نکنه اتفاقی برات افتاده... کجا دنبالت بگردم؟؟... کجای این مملکتی... اصلا" تو این کشور هستی؟؟ صدای زنگ موبایلم خفه و آروم از تو سالن خونه به گوش می رسید...

پوفی کردم و رفتم تا جواب تلفن رو بدم... به صفحه ی اسکرین زل زدم و زمزمه کردم: دکتر نیکزاد؟؟

جواب دادم: بله... بفرمائید...

صداش عصبی بود: کجایی تو؟؟

تغییر دائمی لحنش هم معضلی شده بود: بیرونم...

سعی کرد صداش رو پایین نگه داره: بیرون کجاس؟؟ مگه امشب جشن بهروز نیست؟؟ نرفتی اونجا؟؟

ای خدا این مرد چرا دست از سر من برنمیداره؟!... چرا چشمای سبزش برای همیشه بسته نمیشه و منو خلاص نمی کنه؟؟

غریدم: به شما ربطی داره؟؟

جوابم رو محکم داد: آره... باید باهات حرف بزنم...

شاید کارم غلط بود که می خواستم پای یه مرد غریبه رو به خونه ی عشقم باز کنم.. اما این کارو کردم: بیا به این آدرس...

لحنش عوض شد: اونجا کجاست؟؟

لب گزیدم: خونه ی من و فرام...

داد زد: چی؟؟ تو اونجا رفتی برای چی؟

داد زدم: فکر نمی کنم برای رفتن به خونه ی خودم هم باید از شما اجازه بگیرم...

صداش رو نرم کرد: باشه... همونجا بمون... میام با هم حرف می زنیم...

و نیم ساعت بعد دکتر آرشام نیکزاد روی مبل های نارنجی و دوست داشتنی من نشسته بود...

خونه بعد از اومدنش روشن شده بود و اما هنوزم سرد بود...و سرد می موند...سردی این خونه رو صدا تا رادیاتور و شومینه هم گرم نمی کرد وقتی عشق توش نبود...

پا روی پا انداختم: ببخشید که وسایل پذیرایی نیست...۸ ساله که کسی پاشو تو این خونه نداشته...هر چی که بوده حتما " تا حالا فاسد شده...

سر تکون داد: می دونم...می فهمم...

چشمام رو ریز کردم: خوب...کارت چی بود؟

دستش رو تو جیب کتش برد و یه کارت از توش بیرون کشید و انداخت رو میز بینمون و گفت: حقیقت هایی هست که باید بفهمی...چیزی که من به خاطرش اومدم تو بیمارستان پدرت...چیزی که تا چند هفته ی دیگه زندگیت رو تغییر می ده...

نگاهم روی کارت بود...آرم ناجا رو از دور هم می تونستم تشخیص بدم...با کنجکاوی کارت رو برداشتم...نگاهم مات شد روی عکس گوشه ی کارت...عکسی که با مرد رو به روم مو نمی زد...و کارتی که نوشته بود: امیر علی رسام...سرگرد تمام نیروی مبارزه با قاچاق...چشمام رو بستم و دوباره باز کردم تا مطمئن بشم اشتباه ندیدم...آرشام نیکزاد همون سرگرد رسام بود یا سرگرد تمام، دکتر نیکزاد؟؟

چونه ام رو ماساژ دادم: متوجه نمی شم...

لحنش رسمی شد...رسمی تر از همیشه: ببینید خانم آتشیگرانی...ما تقریبا " ۱۰ ساله که دنبال یکی از خطرناک ترین باندهای قاچاق هستیم...

زیر لب زمزمه کردم: ۱۰ سال؟

سر تکون داد: بله...متاسفانه ده ساله که بهترین نیروها و مجربترین افسران مملکتمون درگیر این بانده...۸ ساله که ردشون رو گرفتیم و سعی کردیم توشون نفوذ کنیم...اما متاسفانه هر بار شهید دادیم...این باند بسیار قوی...گسترده و نفوذ ناپذیره...برای همین همه ی ما با یه اسم مستعار و هویت جعلی زندگی می کنیم...تا شاید بتونیم کاری بکنیم...ما به خاطر دستگیری و شناسایی این باند خیلی نیرو از دست دادیم اما حالا یه برگ برنده داریم...

سر تکون داد: برگ برنده؟؟

چشم‌اش رو بست: بله... ما توسط آخرین نیروهای نفوذی‌مون متوجه شدیم که پسر رئیس باند که یه پسر سی ساله است درگیر یه بیماری قلبی مادرزادیه... و پدرش سعی داره هر طور که شده برای مداوای پسرش اقدام کنه... در واقع برگ برنده‌ی ما شمائید... خودتون می‌دونید که شما یکی از بهترین جراح‌های قلب این مملکتید... دیر یا زود اونا میان سراغتون تا شما رو ببرن...

ابروهام بالا پرید: رو چه حسابی اینو می‌گید؟

گفت: گفتم که نیروهای نفوذی برامون خبر آوردن... اونا سخت درگیر یه برنامه‌ی حساب شدن تا شما رو با خودشون ببرن...

گفتم: چرا پسرشون رو برای مداوا نمیارن بیمارستان؟؟ شما که اونا رو نمیشناسید... می‌شناسید؟

چنگ کشید تو موهایش: نه ما رئیس و خیلی از اعضای مهم باند رو نمیشناسیم... ما فقط یه سری اعضای بی‌اهمیت و جز رو می‌شناسیم... نیروهای نفوذی ما نمی‌تونن به گروه‌های برتر نفوذ کنن... فقط یک نفر تونست یه همچین کاری بکنه و ما توسط همون فرد مطلع شدیم که پسر رئیس باند بیماریه... و همین طور خیلی اتفاقی فهمیدیم که ما پسر رئیس باند رو کاملاً می‌شناسیم...

اخم کردم: چطوری؟

لبش رو با زبون تر کرد: حدود ۵ سال پیش نیروهای ما خیلی اتفاقی پسر ۲۵ ساله‌ای رو در حین اقدام به تجاوز به دختری تو حومه‌ی شهر قزوین گرفتن... اون پسر محاکمه و زندانی شد و هویتش به عنوان یه خلافکار ثبت شد اما حدود ۵ ماه بعد به طرز مرموزی تو زندان کشته و جسدش دفن شد... نیروی نفوذی ما خیلی اتفاقی فهمید که اون پسر نمرده و فقط طی یه برنامه‌ی از پیش تعیین شده و صحنه‌سازی‌های حرفه‌ای فراری داده شده... این پسر همون سامیار افلاکی بود... پسر رئیس باند که ما بعد از مدتی متوجه شدیم که نام فامیلیش جعلیه... اما اسم اون پسر همینه...

نفس عمیقی کشیدم... چقدر همه چیز پیچیده بود...

گفتم: خوب اون نیروی نفوذیتون الان کجاست؟

سرش رو پایین انداخت: متأسفانه هویت فاش و کشته شد...

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: من الان چیکار می‌تونم بکنم؟؟

خم شد و آرنج هاش رو به زانوهایش تکیه داد: ما از شما می‌خوایم که با پلیس همکاری کنید... ما یه سری تجهیزات به شما میدیم و همین‌طور یه سری آموزشات رزمی و نیمه حرفه‌ای تا بتونید از خودتون در صورت لزوم دفاع کنید... شما آخرین امید ما هستین... مسلماً "شما رو اول به یه مکان امن می‌برن و بعد به یه مکان امنیتی و حفاظت شده... بعد از اون احتمالش زیاده که ببرنتون به منزل یا بهتر بگم مقر اصلی فرماندهی رئیس باند..."

گلوب رو با دستم ماساژ دادم... داشتم خفه می‌شدم: چطور به من اعتماد می‌کنید؟؟
لباش رو روی هم فشرد: سوابق شما چک شده... شما نزدیک یکساله که تحت نظرتون... هم از طرف ما و هم از طرف باند...

بلند گفتم: چی؟؟ اونا یکساله دنبال من... بعد شما هم نشستین و تماشا کردین؟؟
دستاش رو تکیه داد و گفت: آرام باشین لطفاً... گفتم که شما تنها برگ برنده ما محسوب می‌شین... ما نمی‌تونستیم کاری انجام بدیم که اونا بفهمن ما از برنامه‌اشون خبر داریم... طبق آخرین اطلاعات ما حال سامیار وخیم‌تر شده پس اونا زودتر برای بردن شما اقدام می‌کنن... ما تو این یکسال هم حواسمون به امنیت شما بود و هم فعالیت هاتون... سوابق درخشان شما تو پزشکی... همین‌طور سوابق درخشان پدرتون تو همکاری با پلیس به ما ثابت کرد که شما تنها فردی هستید که می‌تونید تو دستگیری این باند کمکون کنین...

قیافه ام تو هم رفت: پدرم هم با شما همکاری می‌کرده؟؟ چطور همکاری ای؟؟ من چطوری می‌تونم کمک کنم؟؟

خودش رو روی مبل بالا کشید و گفت: بله پدر شما کمک‌های خوبی در مورد اومدن من به بیمارستان و همچنین تحت نظر گرفتن شما کردن... ببینید اونا تا چند وقت دیگه میان و شما رو می‌برن... حتی اگه خودتون هم نخواید به زور می‌برنتون... شما وارد خونه‌ی اونا میشین و با تجهیزات سری که ما در اختیارتون میزاریم حرکت‌های اونا رو به ما گزارش میدید... این باند علاوه بر اینکه خیلی هوشیاره و ناشناخته‌اس هیچ ردی هم از خودش به جا نداشته... حتی اگه ما بتونیم رئیس این باند رو هم دستگیر کنیم نمی‌تونیم مجازاتش کنیم... چون هیچ مدرکی برای محاکمه‌اش نداریم... شما می‌تونید یه سری مدارک برامون پیدا کنید... شخص نفوذی‌مون چند سال پیش اعلام کرد که یه سری دفتر تو مقر فرماندهی این باند هست که تمام خلاف‌ها توش نوشته و ثبت شده... پیدا کردن اون دفتر یکی از حیاتی‌ترین وظایف شماست...

پوفی کشیدم و گفتم: شما دارین منو می فرستین تو دهن شیر...اگه بفهمن چی؟؟
دستاش مشت شد و صورتش به سرخی گرایید: اونا شما رو نمی کشن...چون بهتون احتیاج دارن...شما تنها کسی هستین که می تونین سامیار رو از مرگ نجات...
کنجکاو شدم: چرا نمی برنش خارج از کشور؟؟ اونا که خودشون قاچاقچی ان و می تونن به راحتی از کشور خارج بشن...

سر تکون داد: این چیزیه که ماهم ازش سر در نمیاریم...حاضرین با ما همکاری کنین؟!
لب گزیدم: من باید چی کار کنم؟؟

خودش رو روی مبل رها کرد و گفت: ممنونم...ببینین شما باید....

آرشام نیکزاد یا بهتر بگم سرگرد امیر علی رسام با بابا پشت در اتاقم بست نشسته بودن و می خواستن درو باز کنم تا سرگرد رسام در قالب دکتر نیکزاد خواب به چشمم بریزه و من نمی خواستم...امشب تا صبح فقط بیداری و می خواستم و بیداری...خواب برام بی اهمیت بود وقتی اون همه فکر پر اهمیت تو مغزم بود...باید به همشون رسیدگی می کردم...امشب می خواستم اسیر بی خوابی های تلخم باشم اما اسیر جادوی چشمای اون نباشم...سرگردی که دکتر بود...شاید هم دکتری که سرگرد بود...از هیچ چیز سر در نمی آوردم...

تقه ای به در خورد و صدای محکم آرشام...حالا می فهمم که چرا صدایش اونقدر تحکم داشت...در قالب یکی از بهترین نیروهای مبارزه با قاچاق این مملکت باید هم محکم و استوار می بود...باید هم دستور میداد...باید هم تحکم می کرد...

و صدا همون صدای محکم بود: این درو باز کن ارمیلا...باید حرف بزیم وقت تنگه اونا هر لحظه ممکنه بیان سراغت...تو نباید انرژی هدر بدی...

نفس عمیقی کشیدم: دست از سرم بردار من ۸ سال تمام در هفته ۱۵ ساعت خوابیدم...نترس...یه شب بی خوابی منو نمی کشه...بذار فکر کنم...بذار...فکر...کنم...

صداها متوقف شد...همه جا پر از خاموشی و سکوت شد...دلم یه فنجان قهوه ی داغ می خواست و یه خنده ی از ته دل...ولی تو این اوضاع مگه می شد خندید؟؟ تو این همه بازی پیچیده خنده معنی نداشت...اما دل بود دیگه...گاهی همین دل به ظاهر ساده از آدم توقعات پیچیده ای می کنه...این دل بود که هنوزم بعد از ۸ سال شونه های محکم و پهن فرام رو فریاد می زد...این دلم بود که

صدای بم فرام رو می خواست و دوستت دارم های زمزمه وارش رو... این دل بود که می خواست ثابت کنه بی فرام هیچه... این دل بود که می گفت بزن به دریا و برو تو دل دشمن... اینجا نبرد تن به تن بود بین دل‌های ساده و پیچیده... اینجا جنگ بود بین دل های شکسته و نشکسته... اینجا همه چیز ساده بود در نهایت پیچیدگی...

و دوباره صدای تقه ی آزار دهنده ی در...

و این من بودم که درو باز کردم تا فریاد بزنم سر مردی که مثل سیریش چسبیده بود به زندگی من... اما دیدن فنجون های سفید رنگ تو دستش درجا تمام نیرو و انرژی رو برای فریاد زدن تحلیل برد...

چشم بستم و برگشتم تو اتاق و روی راحتی بزرگ گوشه ی اتاق نشستم و اونم رو به روم... فنجونم رو بدست گرفتم و عطر گرم قهوه رو با تمام وجود به مشام سردم کشیدم... یه جرعه از قهوه اش نوشید... لبه ی فنجون رو به لبه ی لبم تکیه دادم... داغی فنجون لبم رو سوزوند...

فنجون رو از لبم دور کردم و گفتم: اوف... اینکه داغه... چجوری می خوریش...

لبخند معنا داری زد و گفتم: من همیشه داغ می خورم...

اون حرف می زد و تمام حواس من پیش چشمای سبزش بود... چشمایی که در حال حاضر معنا دار به نظر می رسیدن... معنایی فراتر از تصور من... این مرد لعنتی چرا اینقدر به فرام شباهت داشت... رنگ چشماش و حالت لبخنداش... اسمش و عادت هاش... و حتی رشته ی تحصیلیش... و درعین تمام شباهت هاش چقدر با فرام من تفاوت داشت... حالت بینیش... فرم ابروهاش... لبهای گوشتیش... این مرد با مرد زندگی من خیلی تفاوت داشت... چرا نمی رفت از زندگی من این مرد تازه وارد؟

فنجون خالیش رو روی میز گذاشت و من هنوز جرعه ی اول بودم: باید یه چیزایی رو بهت بگم... باید بدونی که اونا تو رو برای تفریح نمی برن... باید بدونی که احتمال اینکه بعد از استفاده کردن از تو بکشتن زیاده... اون عمل تحت هیچ شرایطی نباید انجام بشه... باید وقت بخری ارمیلا... باید هوشیار باشی... به احتمال زیاد اونا با استفاده از بیماریت شکنجه ات می کنن... تو آخرین راه نجاتمونی... نمی خوام بلایی سرت بیاد... دقت کن ارمیلا... مواظب تمام حرکات و حرفات

باش... باید دقت کنی... وقت نباید از دست بره ارمیلا... از فردا تمرینات رزمی رو شروع می کنیم... هیچ کس نباید از حرفای ما بویی ببره... آگه بفهمن که تو از قبل می دونستی چی در انتظارته بدون فوت وقت از بین می برنت... باید وانمود کنی که از هیچی خبر نداشتی و از این وضعیت شوکه ای می فهمی؟؟

سر تکون دادم..

چشماش رو بست و باز کرد و ادامه داد: می خوامی از گذشته ات حرف بزنی؟؟

می خواستم؟!... من واقعا" می خواستم که با این مرد غریبه در مورد دردهام حرف بزنم؟!...

لب باز کردم... بی حاشیه و بی مقدمه: سنم خیلی کم بود... همش ۱۴ سالم بود که تو درس زبان به مشکل برخوردی... یه مشکل اساسی... هیچ جوهره این درس نجسب رو نمی فهمیدم... بابا پیشنهاد داد تا از فرام کمک بگیرم... رفتم پیش فرام... اون موقع ها ۲۳-۴ سالش بود... می رفتم خونه ی عمو اینا تا زبان یاد بگیرم... کم کم همه چی عوض شد... سه ساله تمام از اول مهر تا خرداد هفته ای یه روز می رفتم خونه ی عمو اینا... می رفتم نه برای یادگیری زبان... برای دیدن فرام... من بزرگ شدم... با فرام... کنارش... تو هوایی که نفس می کشیدی... و یکسال بعد همه چیز علنی شد... عشقمون اوج گرفت و سرو صدایش تو خانواده و فامیل پیچید... صدای عشق اساطیری بین من و فرام... بین دختر عمو و پسر عمو... بعد از ازدواج خواهر من با برادر فرام ما هم تصمیم به ازدواج گرفتیم اونم تو وقتی که من فقط یه دختر ۱۸ ساله بودم اما به خاطر هوش و استعدادم ترم سه رشته ی پزشکی بودم... دو سال جهشی خونده بودم و همون سال اول با رتبه ی ۱۵ پزشکی تهران قبول شده بودم... و فرام فارغ التحصیل تو رشته ی روانپزشکی بود و به خاطر تبحرش یکی از بهترین ها بود... بهترین هایی که به قول استادام... دکتر فریمان... یکی از نابغه های روانپزشکی بود... بعد از مراسم ازدواجمون دیگه من بودم و فرام و عشقی که بینمون موج می زد... دو سال کنارش زندگی کردم... دو سالی که یکی از بهترین سالهای زندگیم بود... من کنار فرام پرواز یاد گرفتم... کنارش بال زدم و آهسته آهسته اوج گرفتم... بعد فرام با رفتنش بال هام رو شکست و نابودم کرد... یه روز صبح بیدار شدم و دیدم که فرام یه نامه برام گذاشته و رفته... غیب شده و پیدا کردنش تو این شهر شده مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه... بعد از رفتنش منم از خونه بیرون زدم و تو راه با یه وانت تصادف کردم و به سرم آسیب رسید و دچار این بی خوابی های مزخرف شدم... و الان ۸ ساله که نه خبری از فرام دارم و نه می خوام که چیزی راجع بهش بدونم...

سر تکون داد...اخم کرده و خسته و درمونده به نظر می رسید...قیافه اش شبیه آدمایی بود که به بن بست رسیدن...شاید هم واقعا" به بن بست رسیده بود...

منم ته مونده ی قهوه ام رو نوشیدم...اون رفت و من موندم و تصویر آینده ای که پیش چشمم بود...من موندم و اتفاقاتی که تو ذهنم تجسمشون می کردم...من بودم و گذشته ای که دوباره پیش چشمم جون گرفته بود...من بودم و خودم و خودم...

فصل سوم

یه هفته از اون شب گذشته بود...شبیه که من فهمیدم اطرافم واقعا" چه خبره و من کجای دنیا ایستاده ام...یه هفته اس که درگیرم...با خودم...با آرشام یا همون سرگرد رسام...یه هفته اس که تو جدالم...با تمام اتفاقات اطرافم...بابا از همه چیز خبر داره و می دونه شاید یه روزی از همین روزا برم و دیگه برنگردم...اونا هر جوری ممکنه بیان...ممکنه با احترام اجبارگونه ببرنم...ممکنه با شکنجه درد منو با خودشون همراه کنن...ممکنه بیهوشم کنن و ...

به هر حال یه هفته اس که دکتر آرشام آروم و خودمونی تبدیل شده به سرگرد رسام خشن و بی رحم...مردی که مجبورم می کنه هم جودو یاد بگیرم...هم کاراته...هم دفاع شخصی رو بلد باشم...هم تیراندازی با هر نوع سلاحی رو...یاد بگیرم مواد مخدرها چند نوع هستن و چه جوری ان...آمفتامین ها چی ان و روان گردان به چی می گن...یاد بگیرم چطور هوشیار باشم ، بدون جلب توجه...یاد بگیرم از ابزار تو دستم چطوری به نحو احسنت استفاده کنم...

چطور باید گوشهام رو تیز کنم و چشمام رو ببندم...یاد بگیرم و بفهمم با چه هیولاهایی طرفم...بفهمم که اونا با جون آدمای شوخی می کنن و برای کوچکتین خطایی به آسونی حذف می کنن...بفهمم که برای اونا در آوردن دل و روده ی آدمای فروختنشون مثل خوردن یه لیوان آب...به همون سرعت و به همون آسونی...باید یاد می گرفتم که اونا تو سیاست دست دارن...قسمت عظیمی از اونا تو کار قاچاق مواد و آدمی و قسمت بزرگ دیگه اشون تو کار قاچاق عتیقه و اشیاء گرون قیمت و جواهرات...و بخش دیگه اشون تو کار آدمکشی و پاک کردن مزاحما از روی این کره ی خاکی ان...

اما مهمتر از همه ی اینا باید به خوبی درک می کردم که همه ی اینا مثل حلقه های محکم و آهنی زنجیر به هم وصلن و اون زنجیر طویل و مستحکم به یه دیوار بتونی متصله...دیواری به نام رئیس

گروه...دیواری که پدر سامیاره...سامیاری که مریضه و به زودی من می شم دکتر معالجش...کسی که قراره جونش رو نجات بده...به همین زودی ها من می شم فرشته ی نجات پسر رئیس...همون دیوار بتونی...

خسته و نذار از یه جنگ نابرابر افتادم روی کانپه ی زیر زمین...زیر زمینی که بابا مخفیانه و محطاتانه مجهز کرده بود به انواع و اقسام لوازم جنگی و ورزشی...از نانچیکو و تیر کمون بگیر...تا اسلحه های سرد و گرم مختلف دیگه...از تردمیل و دوچرخه و وزنه بگیر تا حلقه و طناب و تشکچه های دراز نشست...

آرشام غر زد:بلند شو ارمیلا هنوز مونده...

نالیدم:خسته ام بابا داغون شده ام...دو روزه که نخوابیدم...

شیشه ی آب معدنیش رو سر کشی و گفت:اینا لازمه اونا ممکنه هر کاری باهات بکنن...تو باید بلد باشی از خودت دفاع کنی باید قوی بشی...در ضمن تو،تو این چند وقت هر شب خوابیدی و بدنت به این روند عادت کرده...اگه اونا بخوان از طریق بی خوابی هات شکنجه ات کنن خیلی زود وا می دی...باید به کم خوابی عادت کنی...باید بتونی بی خوابی رو تحمل کنی...

غر زدم:خوب اینطوری که اونا می فهمن من از قبل برای حضورشون آماده بودم...

نچ صدا داری کشید و گفت:نه...یادت رفته؟!...تو چند سال پیش هم با فرام می رفتی باشگاه...

سیخ نشستم:تو اینو از کجا می دونی؟؟

دستپاچه من من کرد:ا...خو...خوب بابات گفته دیگه...

اخمم غلیظ شد:بابا از این موضوع خبر نداشت...می گفت که من ضعیفم و این چیزا خسته ام می کنه و من توانش روندارم...اما نمی دونم چرا فرام به این کار اصرار داشت...بگو از کجا اینو می دونی؟؟

نفس عمیقی کشید:خوب می دونی که ما بی گذار به آب نمی زنیم و برای درخواست همکاری با یه نفر اول تمام و کمال راجع بهش تحقیق می کنیم...اسمت ثبت شده تو سیستم اون باشگاه...

قانع نشدم...یادمه که مسئول باشگاه راجع به فرم و ثبت تو سیستم ها یه حرفی می زد اما نمی دونم چرا نتونستم حرفش رو باور کنم...

دست زد... بلند و محکم: بلند شو... وقت تنگه... کلی کار داریم...

بلند شدم و رو به روش ایستادم... اون ضربه می زد و من دائما " تحلیل می رفتم زیر این نبرد بی رحمانه و نابرابر... اون قوی و آب دیده بود و من ضعیف و شکننده... اون حرفه ای و وارد بود و من غیر حرفه ای و ناوارد...

من اقدام به حمله می کردم و اون قبل از حمله دفاع... من سعی می کردم شکم و پهلوهام رو از آماج ضربه ها حفظ کنم و اون می گفت: ضعیفم... گندم و خیلی جای کار دارم... اون با خونسردی اسلحه دست می گرفت و تمام تیرهایش می خورد درست وسط خال و من از اون اسلحه ی الکی با تیرهای مشقی می ترسیدم... اون ساق پام رو با یه حرکت قلم می کرد و مشت های من رو صورت اون مثل نوازش بود برایش...

پر حرص چنگی به صورتش کشیدم تا از ضربه زدن به شکم دست برداره... ولی...

به زیر ناخن هام نگاه کردم... پوست صورتش زیر ناخن هام بود و من حس اشمئز داشتم از لزج بودن صورتش...

با اخم و تهوع اول به دستم و بعد به صورتش نگاه کردم و بهتم برد از دیدن صورتش...

جای سه تا ناخن دستم اندازه ی نیم بند انگشت تو صورتش خالی شده بود... ولی نه خونی در کار بود و نه خراشی... زیر پوستش انگار یه پوست دیگه بود... آب دهنم رو با زور قورت دادم و چشمای سبزش بیدارم کرد... دستم رو به صورتش بردم که یه قدم عقب رفت... سست و گنگ...

طی یه حرکت غافلگیرانه بهش حمله کردم... انتظارش رو نداشت... خودم از خودم توقع نداشتم که با اون همه سستی بتونم بدنم رو تکون بدم... اما تکون دادم و چنگ زدم به پوست ظاهری صورتش... یه چیز نرم و لزج با صدای چندش آوری از صورتش کنده شد و تو دست من جا موند چیزی شبیه ماسک...

دستم می لرزید... پاها و دلم هم ایضا... نفس نفس میزدم و شقیقه هام نبض داشت... گرم بود و نفسم تنگ می شد... چشمام بسته شد... دوباره بازشون کردم... می خواستم باورش کنم... باور کنم که مرد رو به روم... که مرد رو به روم...

فکم قفل می شد و لب هام به هم فشرده می شد... حس بدی داشتم... حسی به گندی حالت تهوع...

دوباره و سه باره و صد باره چشمام رو باز و بسته کردم... نه توهم نبود... چهره عوض نمی شد... دیگه نمی شد دکتر آرشام نیکزاد یا حتی سرگرد امیر علی رسام... حالا هویت دیگه ای داشت این مرد رو به روم هویتی که باورش نمی کردم... نمی خواستم باورش کنم...

دستم به سمت سرم رفت... گیج می زدم... حس می کردم دارم فرو می ریزم... مثل یه ساختمون متروک در حال تخریب... داشتم خرد می شدم و با خاک یکسان می شدم...

صورتش حجم می گرفت تو نگاهم... زاویه دار می شد... مستطیل می شد و کشیده... مربع می شد و مختصر... متساوی الاضلاع می شد و گوشه گوشه... مثلث می شد و ۴۵ درجه... دایره می شد و بزرگ میشد و گرد و غلبه... کش می اومد و کش می اومد و تمام نگاهم رو احاطه می کرد این مردی که هزاران هزار شخصیت داشت... یه روز به نام فرام آتشگرانی می شناختمش و یه هوئی رفت... چند سال بعد به نام دکتر آرشام نیکزاد وارد زندگیم شد و با اسم سرگرد رسام وجودش تو زندگیم عمق گرفت و حالا...

حالا دوباره مردی رو می بینم که یه روز عاشقش بودم و بعد سعی کردم فراموشش کنم و بعد... از تلاشم ناامید شدم و فکرش رو یه گوشه ی ذهنم دفن کردم و بعد با دیدن چشمای سبز دکتر نیکزاد آهسته آهسته چنگ زدم به خاک های ذهنم و همشون زدم و زیر و رو کردمشون و دوباره از توش فرام ۸ سال پیش رو بیرون کشیدم و به خودم فهموندم که هنوزم که هنوزه من این مردی که جلو روم ایستاده و اشک تو چشماش حلقه زده رو دوست دارم...

فکرم قفل شده بود... زیر لب تکرار کردم: فرام...

گفتم فرام و اسمش تو ذهن و گوشم اِکو شد... با همون لباسهای ورزشی از در سالن بیرون زدم... یه چیزی به بدنم چسبیده بود... یه حس تلخ و گزنده... حسی که حالم رو به هم می زد... به یه نخ سیگار نیاز مبرم داشتم و احتمالا "یه لیوان نوشیدنی..."

به سمت بار گوشه ی سالن رفتم و شیشه ی حاوی ماده ی تلخ و زرد رنگ رو بیرون کشیدم و رفتم تو اتاقم... یه صداها ی گنگ مبهمی رو از سالن پایین می شنیدم... اما نمی تونستم افکارم رو متمرکز کنم و بفهمم چی می گن... لیوان دهن گشادم رو از اون مایع غلیظ و زرد رنگ پر کردم و بعد بلافاصله ریختمش تو حلقم... و تازه اونجا بود که فهمیدم چقدر بغض دارم که حتی اون آب تلخ و رقیق رو هم نمی تونم از گلویم پایین بفرستم... سیگارم رو آتیش زدم و پک عمیقی بهش زدم... شاید می تونست آرومم کنه... صدای بلند در و اومد و بعد فرام پر حرص و خشمگین وارد

اتاق شد و داد زد: داری چی کار می کنی؟؟ یه مشت آدم دارن اون بیرون جون میدن و تو فکر مستی هستی؟؟

پوز خند زدم... پوز خندم جری ترش کرد: ارمی بسه... به خودت بیا... این کارا برای چیه؟؟ من همون فرامم...

از خودم لجم می گرفت... چرا متوجه نشده بودم که این چشمای سبز و خاص به کسی غیر از فرام تعلق نداره؟!... چرا خریت کردم و یه کلاه گشاد گذاشتم رو سر خودم و تا زانو هام پایین کشیدمش و خودم رو گول زدم که رنگ چشم هزار نفر تو دنیا سبزه؟!... چرا نتونستم درک کنم که هزار تا چشم سبز تو این دنیا هست اما این نگاه و این رنگ لجنی فقط به فرام تعلق داره؟!... به مرد من... راست می گفت اتفاقی نیوفتاده بود که... فقط من فهمیدم که مردی که دو سال باهاش زندگی کردم و ۸ سال ازش دور بودم دو ماهه که با هویت و قیافه ی جعلی دوباره برگشته پیشم... دوباره افتاده وسط زندگیم...

اشکم چکید... فرام پایین پام زانو زد و به بلور های داغی که از چشمام می اومد زل زد... لبم رو گزیدم... گزیدم تا بغض تلخی که باعث می شد چونه ام بلرزه و ضعیف جلوه کنم فرو بره اما... اما چشمای فرام نمی داشت... نمی داشت روی گلوی متورم و دردناکم تمرکز کنم و فرو ببرمش... لب زدم: فرام...

دستام رو گرفت: جانم عزیزم؟؟ جانم ارمی؟!

دستی به صورتش کشیدم... ته ریش نامحسوسش کف دستم رو قلقلک داد... ناخن هام رو زیر گردنش کشیدم تا بفهمم پوسته ای ظاهری روی پوست واقعیش جا خوش کرده یا نه... نه... نه... خود فرام بود... خود خودش...

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو از صورت یخ بسته و رنگ پریده اش جدا کردم... حالا می فهمم چرا شب ها در اتاقش رو قفل می کنه... چرا حمام رفتنش طولانیه و چرا موقع حرف زدن عضلات صورتش رو کش نمی ده و کم می خنده... حالا می فهمم چرا از باشگاه رفتنم خبر داره... حالا می فهمم که چرا پوست صورتش اینقدر صاف و درخشان بود... همه ی اینا به خاطر اون صورت قلبی بود...

پشت دستام رو بوسه زد و گفت: گریه برای چیه خوشگلم؟؟

خوشگلم؟؟...به من می گفت خوشگلم؟؟ اگه خوشگل بودم پس چرا ولم کرد؟؟ چرا ۸ سال ازم دور موند و بعد از اونم با یه هویت و چهره ی الکی برگشت؟؟

از حرص و بغض و غم منفجر شدم...منفجر شدم و تمام نا گفته های چندین و چند ساله ام رو بیرون ریختم:چرا گریه می کنم؟؟

داد زدم:چرا گریه می کنم؟؟فرام جای من نیستی تا دلیل گریه هام رو بفهمی...من شوهرمو از دست دادم...سایه ی سرمو...وقتی می رفتی به من فکر کردی؟؟فکر کردی تو این جامعه ی گرگ صفت چی می کشم با حرفهای مردم پشت سرم؟؟چه بلایی سرم میاد با این همه تهمت و افترا؟! که زن نبود...که بین چی کار کرد که زندگیش خراب شد...بین چه بلایی سر شوهره آورد که گذاشت و در رفت...کی منو دید؟؟کدوم زن همسایه پشتم در اودم و ازم دفاع کرد؟؟کی پای درد دلم نشست؟!کی فهمید من چی کشیدم؟؟آخه بابا مگه نمی گن بنی آدم اعضای

یکدیگرند؟!...پس این بنی آدم کجا بودن وقتی که من ، من که عضوی از اونا هستم خرد شدم و شکستم و نابود شدم و دم نزدم...کی فهمید حال منو وقتی که با یه نامه مثل یه چک...برگشت خوردم خونه ی بابام؟؟همه ظاهرمو دیدن...همه دیدن و گفتن فرام غیرتی بود و مانتوی کوتاه این دختره رو اعصابش...فرام غیرتی بود و روسری عقب این دختره رو نروش...فرام غیرتی بود و شلوار تنگ این دختره سر دلش...فرام تو غیرت داشتی؟؟اگه غیرت داشتی چرا گذاشتی دهن لقای کثیف این جامعه زنت رو...که خود تو یه روز به پاکیش ایمان داشتی رو بکوبن؟؟بکوبنش که حتما "بدخوابی کرده که شوهرش ولش کرده...که دل بسوزونن برای تو و تف بندازن به روی من...خانم محبی...همسایمون رو می گم...همون که وقتی با تو در می اومدم بیرون...با همون شلوار تنگ و مانتوی کوتاه تا کمر دولا می شد برام و وقتی تو رفتی گند زد به تمام حیثیت و آبروی من و هر جا نشست و گفت که زن فرام...دختر آقای آتشگرانی...همونی که مایه ی افتخار عموش بود...هرز رفته...که شوهر بیچاره اش ولش کرده به امون خدا...بیچاره فرام چی کشیده طفل معصوم...چرا رفتی که بقال سر کوچه پشتم پیچ کنه که چقدر زنش رو دوست داشته که نکشتش و حکم سنگسار براش نگرفته و فقط از ترس ابروش ولش کرده و رفته؟!...چی کار کردی با تمام پاکی های من ، که پشت سرم همه انگشت می گزن و از خدا می خوان که گناهامو بشوره؟؟چرا رفتی و خرد کردی تمام شخصیتم رو؟؟فرام حال و روز منو دیدی؟؟...نه...ندیدی...هیچ کس ندید...هیچ کس ندید و نفهمید من تو تنهایی خودم چی کشیدم...که روزی هزار بار مردم و زنده شدم...که اونقدر خوردم خودمو که تصادف کردم...رفتم تو دل یه وانت

و یه لاشه از خودم و ماشینم بیرون کشیدن... که ای کاش همون لاشه هم خاکستر می شد و نمی موند تا الان... چه حرفایی که نشنیدم و چه چیزایی رو که به چشم ندیدم..... آقا محمد سبزی فروش با دیدنم تف می انداخت رو زمین... وقتی می رفتی به اینا فکر کرده بودی؟! فکر کردی وقتی بری من از هم می پاشم؟!... که نابود می شم از این همه فشار و درد؟! چی برات کم گذاشتم فرام؟؟ هرز پریدم؟! گفתי کوتاه نبوش و عمل نکردم؟! گفתי باز نگرد و گشتم؟! گفתי موهاتو رنگ نکن، آرایش غلیظ نکن و با مردا بگو بخند نکن و کردم؟! گفתי صدای خنده هات بلند نشه و بلند شد؟! فرام چی کار کردم که لایق این همه بی مهری بودم... لایق این بی صفتی و بی حیثیتی؟؟

بعد از داد های خشن و طولانی مدت... گلو گرفته و ویروون شده روی کاناپه وا رفتم و با بغض و صدایی لرزون ادامه دادم: من به جهنم به پدرت و پدرم چی؟؟ به اونا هم فکر نکردی؟؟ فکر کردی که ساختمان پزشکانی که برای پدرم سینه چاک میدن همه پشت کردن به بابام به خاطر تربیت همچین دختری؟؟ خدا لعنتت کنه که بچه امم نداشتی خودم بزرگ کنم... تو منو کوه فرض کردی؟؟ از سنگ؟؟ از جنس فولاد و آهن؟ تو منو چی فرض کردی که اینجوری رفتی؟! از دست دادن خودت از یه طرف... حرفای مردم به من و عمو و بابا از یه طرف دیگه... تو مادرانه هامم ازم گرفتی... تو همه چیزمو ازم گرفتی... حتی یه خواب راحت... ۸ ساله که نخوابیدم... مثل آدم زندگی نکردم... تو خونه ام پا نداشتی... یه دل سیر نخندیدم... الانم اگه مردم در برابرم کوتاه میان به خاطر تحصیلاتمه... به خاطر مهارتم تو درآوردن قلب مردم... وگرنه همین مردمی که یه روز می مردن برای دختر آتشگرانی می بستنم وسط میدون همین شهر و به پاس تمام گناه های نکرده ام گوجه و تخم مرغ گندیده می کاشتن رو تنم... لعنت به تو که تمام هستیم رو ازم گرفتی... هه... من از چی حرف می زنم؟؟ اینا در مقابل غم از دست دادن ترانه هیچی نیست... هیچی... من مادر شدم و به بچه ام شیر ندادم... من مادر شدم و بچه ام رو به عنوان مادر بغل نگرفتم... من مادر شدم و ماما شدن رو از زبون بچه ام نشنیدم... من مادر شدم و انگار هیچ وقت نشدم... من مادر شدم و بچه ی دو روزه ام رو انداختن تو بغل خواهرمو گفتن برو با این بچه و بگو این بچه ی خودته و نذار مردم بفهمن که چی به چیه... نذار پشت سرم حرف دریارن که لابد این بچه از تن مرد دیگه ایه که فرام ول کرده و غیب شده... لعنت به همتون لعنت...

و بالاخره نفسم رفت و چونه ام کرخت شد و حرفام ته کشید و بغضم با فریاد بیرون ریخته شد و من... من تموم شدم... من به همراه تمام حرفای نگفته و عقده هام تموم شدم... من تموم شدم و

فرام وا رفت روی مبل و زار زد... به معنای واقعی زار زد و زیر لب تکرار کرد: وای من... وای به من... وای به حال من... وای... وای...

به هق هق افتادم... یه چیزی ته قلبم فریاد می زد برو تو بغلش... آرومش کن و ازش آرامش بگیر... اما مگه می شد؟! ... ۸ سال گذشته بود و بدنم با گرمای تنش غریبه شده بود... دستام گز گز می کرد برای پر کشیدن تو بغلش... سرم سینه ی پهنش رو می خواست... صدای هق هق مردونه اش فضای اتاق رو پر کرده بود و سکسکه های ضعیف من تو صدای بم و گرفته اش گم می شد... سیگار دیگه ای رو روشن کردم... سیگار قبلی رو از حرص تو مشتم خاموش کرده بودم و اصلاً هم احساس درد و سوزش نداشتم... قلبم بیشتر می سوخت و سینه ام بیشتر تیر می کشید تا کف دست سوخته ام... دلم می خواست برم بالای یه بلندی و داد بزنم... از اعماق وجودم داد بزنم و این بغض و نفرت و کینه ی چندین ساله رو بیرون بریزم... از بوی دود سیگار فرام سرش رو بلند کرد و با چشمای خیس و سرخش نگاهم کرد... نگاهش دود اطرافم رو می کاوید و سرخی آتیش نوک سیگار رو هم

پوزخند زدم: چیه؟! سیگار می کشم؟! مست می کنم؟! اینا همش عوارض غیب شدن ناگهانی شماست جناب... راستی تو کی هستی؟! ... فرامی که می شناختم؟! ... دکتر نیکزادی که باهات آشنا شدم... یا شایدم سرگرد رسامی که مثل چنار سبز شد وسط این زندگی سگی... هان؟! فرام از جاش بلند شد... برق نگاهش منو می ترسوند... برق آشنایی که منو به خواب می برد... برقی که عشق رو فریاد می زد... کنارم نشست و سیگار رو از بین انگشتام بیرون کشید و گفت: می دونم که عذاب کشیدی... اما... اما بذار صحبت درباره ی زجرهایی که کشیدیم رو بذاریم برای فردا... خوب؟؟

از جا جستم: فردا؟! مگه فردایی هم در کاره فرام؟! تو امشب از اینجا میری و منم همین فردا وقتی از تو رختخواب بلند بشم مستقیم میرم دادگاه و تقاضای طلاق می دم... کفری شده بود... اینو از فشاری که به فیلتر سیگار می آورد می فهمیدم... از دستی که عصبی روی پیشونیش می کشید... تو واقعا " فکر می کنی من با این قیافه می تونم کل شهر رو بگردم؟! یا اینکه تو با باندی که دنبالت می تونی پاتو هر جایی بذاری؟! احمق نشو ارمیلا... اونا قبل از رسیدنت به مراجع قضایی و انجام هر عکس العملی می کشت... با بهت نگاهش کردم... مگه اونا همش بازی نبود؟؟

فرام انگار سوالم رو از تو چشمام خوند...البته کار دشواری هم برایش نبود...چشمای من برای فرام آئینه ی حرفای نگفته ی ذهن و روح و قلب و دلم بود...

نفس کشید:احمق نشو ارمی...اونا بازی نبود....تو باید وارد اون باند بشی...تو آخرین برگ برنده ی مایی...

و این حرف باعث شد...سقوط کنم...

زیر لب گفتم:اینجا چه خبره؟؟

فرام دستاش رو به قصد گرفتن دستم جلو آورد که داد زدم:به من دست نزن...حالم ازت به هم می خوره...

فرام دستاش رو عقب کشید و گفت:باشه...باشه آرام باش...

با دست لرزونم عرق چندش آور روی پیشونیم رو پاک کردم و گفتم:فقط بگو اینجا چه خبره؟؟می خوای چی کار کنی؟؟

فرام نفس عمیق و لرزونش رو بیرون داد و گفت:هیچی بازی نیست...مامور نفوذی که ازش حرف زدم من بودم...این من بودم که از ۸ سال پیش به مدت ۶ سال تو گروهش نفوذ کردم...

شوکه زده برگشتم و نگاهش کردم!!...خدایا این مرد چی کار کرده بود؟!...رفته بود تو دهن شیر؟!...۸ سال پیش زندگیشو ول کرده بود تا بره و تو اون باند لعنتی نفوذ کنه!!

از روی مبل بلند شدم و تو اتاق قدم رو رفتم...قلبم تپ تپ می کرد و نفسم تنگ می اومدم...پیشونیم رو با انگشت شصت و اشاره مالیدم و گفتم:تو ولم کردی و رفتی تا تو اون گروه لعنتی نفوذ کنی؟!آره؟!

سرش رو تکیه داد...گر گرفتم...اون منو ول کرده بود...ولم کرده بود...۸ سال رهام کرده بود...بههم دروغ گفته بود...

داد زدم:تو چی کار کردی؟؟منو رها کردی تا بری تو اون گروه لعنتی؟!هان؟!که چی بشه؟؟

چشماش رو بست...اعصابش متشنج بود...کاملاً "حس می کردم:من وظیفه داشتم...به عنوان مامور دولت من باید به وظایفم عمل می کردم...باید این باند و نابود می کردیم و یه مملکتی رو نجات می دادیم...

صدام بالاتر رفت: وظیفه؟! پس وظایف به عنوان یه شوهر در قبال من چی بود؟! که بری و بین این همه گرگ و لوم کنی؟! که بری و بذاری نابود بشم؟! کجای قانون نوشته که زنت رو به امان خدا ول کن و برو به وظایف شغلیت برس؟! کجای قرآن نوشته زن حامله ات رو ول کن و برو مملکت و نجات بده... مهم نیست چی به سر زن و زندگی و خانواده ات میاد... چی کار کردی با من؟؟ با خودت؟؟ با زندگیمون؟؟

فرام اخم کرد: معلوم هست چی میگی؟!... پای جون و جوونی هزار تا آدم... هزار تا دختر و پسر وسط بود... من راحت زندگی می کردم و میذاشتم اون باند لعنتی مملکتمونو به گند بکشه... آره؟؟ آگه یه روز اونا سراغ تو... ترانه یا هر کدوم از اعضای خانواده امون می اومدن بازم این حرفو می زد... ادامه نده ارمی وگرنه به عقلت شک می کنم...

نشتم لبه ی تخت و گفتم: چرا کارمون به اینجا رسید؟؟

فرام از روی مبل بلند و شد جلوی پام زانو زد... دستاش رو جلو آورد و دستام رو تو دستای گرمش گرفت... مخالفتی نکردم با دستایی که دو سال باهاشون زندگی کردم و با نوازششون خو گرفتم... پس نزدمشون چون بهشون نیاز داشتم...

اشک تو چشماش حلقه بسته بود... منم بغض داشتم و لبم می لرزید: می خوام الان استراحت کنی و فردا حرف بزنیم...

قطره اشکم چکید: نه الان... همین الان بگو که چرا ۸ سال ولم کردی... من دارم دق می کنم فرام... اشکم رو با پشت چهار تا انگشت پاک کرد و سر تکون داد... سیب گلوش بالا و پایین می رفت و بهم نشون می داد که چقدر بغض داره... دستم ضعف می رفت برای لمس موهای خوش حالتش... موهایی که یه زمانی خرمایی تیره بود و حالا شده بود مشکی پر کلاغی... دستم بالا رفت و فرام زل زد به انگشتم... لبم و گاز گرفتم تا از لرزشش جلو گیری کنم... بالاخره دستم رو موهایش نشستم... فرام نفسش رو بیرون داد و چشماش رو بست... بالاخره بغضم ترکید... از لبه ی تخت سر خوردم رو زمین و خزیدم بین بازوهاش... و صدای هق هقم بلند شد... دست فرام تو موهام لغزید و شونه هاش لرزید... با صدایی گرفته خندم... خندم آهنگی رو که سالها فرام زیر گوشم زمزمه کرده بود:

تو ز دیار من آمدی

سکوت جانم به هم زدی

فرام محکم منو به خودش فشرد و دنباله ی آهنگ رو گرفت:

شیشهء غم به تلنگری ، زدی شکست

چو نغمه ای بیش و کم زدی

به دل ریشم تو چنگ زدی

روشنی چشمون تو ، به دل نشست

با هم خوندیم...پر بغض..گرفته...با اشک:

هوای من شد هوای تو

صدای من شد صدای تو

تپیدن قلب به خاطرت

کشیدن درد برای تو

فرام زمزمه کرد:

ای گل یاس سپید من

ای طلوع خورشید من

عطر تن تو به جان من ، چه خوش نشست

ای تو هم گریهء دلپذیر

ای تو صفای دل اسیر

دستم رو روی لبش گذاشتم تا ادامه نده و خودم به جاش خندم:

بی تو ای آیت زندگی ، دلم شکست

دستم رو بوسید و تو دستش فشرد و باهام همراه شد:

هوای من شد هوای تو

صدای من شد صدای تو

تپیدن قلب به خاطرت

کشیدن درد برای تو

فرام بغضش شکست و ادامه نداد... به جاش من خندم... با صدایی لرزون و با اشکهایی که گونه هام رو می شستن:

اگه نفس بود برای تو

غم هوس بود برای من

اگه عزیز بود برای تو

حرف و حدیث بود برای من

یادم به روزی افتاد که با الهام و بچه ها تصمیم گرفتیم بریم سفر زنونه... من ، الهام ، رعنا ، یگانه و مهسا... زدیم به جاده و رفتیم کویر... بماند که فرام دق مرگم کرد تا اجازه داد باهاشون برم... اونم با وساطت بابا و تشرهای عمو... رفتیم و یه هفته رو تو یکی از کاروانسراهای کویری گذروندیم... پاییز بود و هوای شبهای کویر سرد سرد... با دوتا ماشین رفته بودیم... سانتافه ی فرهاد و ال ۹۰ مهسا... به قدری بهمون خوش گذشت که همونجا تصمیم گرفتیم سالی یه دفعه از این کارا بکنیم... اما موقع برگشتن زهرمون شد سفر یه هفته ای... تو راه برگشت ناهار رو تو یکی از رستوران های بین راهی خوردیم... همه کباب خوردن و من جوجه... و از قضا اون جوجه کباب هم مسموم بود و واویلائی شد که بیا و ببین... بچه ها مجبور شدن تو یکی از بیمارستان های اصفهان بستریم کنن و فرام وقتی فهمید جنگ راه انداخت... خودش رو ۶ ساعته رسوند اصفهان... من اون موقع بیهوش بودم ولی بچه ها تعریف می کردن که چطور فرام سر الهام داد و بی داد راه انداخته و همه ی تقصیر ها رو انداخته به گردن خواهر بی گناهم... وقتی بعد از یه روز ضعیف و بی حال به هوش اومدم فرام بالای سرم بود... با دیدن چشمای بازم بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: خدا رو شکر و بعد این آهنگ رو پر بغض کنار گوشم خوند... خوند و گفت که دیگه حق ندارم تنهات بذارم... خوند و گفت که طاقت دوریمو نداره... خوند و گفت که حق ندارم اینطوری بی احتیاطی کنم و دلش رو از جا بکنم... اون خوند و ازم قول گرفت تا ترکش نکنم هرگز و من یادم رفت که ازش بخوام اونم قول بده... من پای قولم موندم و اون رفت... رفت چون قولی نداده بود که نگران بدقولی

هاش باشه...اون رفت و نگران این نبود که من بگم چرا رفتی و زیر قولت زدی...اون رفت و من هرگز نتونستم به رفتن بی دلیلش اعتراض کنم...

زیر لب تکرار کردم...نه یه بار...نه دوبار...بارها و بارها:چرا رفتی فرام؟؟چرا رفتی؟؟چرا؟؟

موهام رو نوازش کرد:باید می رفتم عزیزم...باید...وظیفه ی من همینه...

هنوز هم حق هق ضعیفی از انتهای گلوم خارج می شد...سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و به موهای براقش خیره شدم:موهاتو چرا این رنگی کردی؟

با لبخندی دستی به موهایش کشید و گفت:خوبه؟...بههم میاد؟!...

نگاهم روی صورتش چرخید:نه بهت نمیاد!...من موهای خرماییت که هم رنگ موهای خودمه رو بیشتر دوست دارم...

حقیقتش هم همین بود من موهای خرمایی رنگ و تیره اش رو بیشتر دوست داشتم...باعث میشد تا از شباهت انکار نشدنیش با خودم...به خودم ببالم...من اون ته ریش قهوه ای سوخته ی مردونه اش رو بیشتر می پسندیدم تا این صورت ۶ تیغ شده...من ابهت همون ریش های خسته و پرجذبه اش رو دوست داشتم...

چشمام رو بستم...با نرمه ی انگشت شصتش پلکم رو نوازش کرد و باعث شد بلرزم...کف دستش شکمم رو لمس کرد...نوازش گونه و آروم...زمزمه کرد:ترانه...

فرو ریختم...ترانه ی من...دختر عزیز دردونه ای که به خاطر حرف مردم و رفتن فرام سپردمش دست الهام و فرهادی که از نعمت بچه دار شدن محروم بودن...

قطره اشکها باز افسار گسیختن و رها شدن از چنگ چشمام...نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو با زور فرو خوردم...

فرام لبخند زد:خیلی دردت گرفت؟

من برعکسش اخم کردم:معلومه که دردم گرفت...خیلی بی رحمی فرام...تقریبا" داشتی دل و روده ام رو پودر می کردی...

خیره شدیم به چشمای هم...و بعد از ۸ سال فاصله ها تموم شد بین لبهای سرد و بغض دار من و لبهای لرزون و باریک فرام...

دانای کل...

ده سال قبل...

یک روز قبل از عروسی فرام و ارمیلا...

موبایل فرام زنگ خورد... فرام دستی برای مرد گل فروش که داشت راجع به انواع و اقسام تزئینات ماشین توضیح می داد تکنون داد و گفت: یه لحظه لطفا..."...

بعد گوشیش رو جواب داد: بله...

صدای امیر حسین از اونور خط به گوشش خورد: ردشونو زدیم...

چشمای فرام گرد شد: چی؟ کی؟؟ چجوری؟؟

امیر حسین ذوق زده گفت: امروز صبح... تونستیم... ولش کن بیا خونه برات توضیح می دم...

فرام با عجله از امیر حسین خدا حافظی کرد و دست گذاشت روی گرون ترین مدل تزیین ماشین و گفت: همین خوبه...

مرد سری تکنون داد و فرام کارت کشید و بیانه رو پرداخت کرد و بلافاصله خودش رو رسوند به خونه ی امیر حسین... خونه ای که عایق های صوتی قوی داشت و کاملاً "امن و حفاظت شده بود..."

با امیر دست داد و روی یکی از مبل ها نشست: خوب... تعریف کن...

امیر حسین لبخند غمناکی زد: جنازه ی علی رو پیدا کردیم...

فرام وا رفت: وای بر من...

امیر سر تکنون داد و گفت: آره... از طریق ردیابش که تو آخرین لحظات فعال شده بود... تو یکی از دهات های اطراف قزوین بود... از طریق بازگردانی اطلاعات ردیاب رد گروهشون رو تو یکی از خونه های روستای اوان* زدیم... دو تا مرد و یه زن... اونجور که فهمیدیم خودشون رو زینب... سهراب و

محسن معرفی کردن... اینطور که مردم روستا می گن سه ماهه که رفتن اونجا... سهراب خودش رو برادر زینب معرفی کرده و محسن هم شوهر زینبه... البته این سه نفر به احتمال زیاد هیچ نسبتی با هم ندارن و اسماشونم که مطمئنا " مستعاره...

فرام با انگشت شصت و اشاره گوشه های لبش رو ماساژ داد: پس باید بریم قزوین... چجوری؟؟ از کجا باید شروع کنیم امیر؟؟... من گیجم!...

امیر چشماش رو مالید: اینجور که ما فهمیدیم خونه اشون اطراف یکی از بزرگترین زمین های فندق که صاحبشون تصمیم داره بفروشتش... می تونیم به عنوان خریدار زمین نزدیکشون بشیم... این بهترین فرصتمونه...

فرام سرش رو تکون داد: خوب بعدش؟؟!!

امیر حسین شونه بالا انداخت: سرهنگ رضوانی میگه برای بعدش بعدا " تصمیم می گیریم... در حال حاضر تو باید با اونا اول آشنا و بعد صمیمی بشی...

پس فردا هم باید بری سراغ خریدار زمین.. یکماه که کوچ کرده اومده کرج...

فرام جا خورد: من؟؟ چرا من؟؟ امیر تو که می دونی من تو چه وضعی ام؟؟ من فردا عروسیمه... پس فردا چجوری ارمی رو بیچونم؟؟ می دونی که چقدر حساسه...

امیر لب گزید: می دونم... اما سرهنگ می گه این کار فقط از تو بر میاد... تو هوش و خلاقیت ویژه ای داری و اطلاعاتتم تو زمینه ی خرید و فروش زمین و این چیزا خیلی بالاست... در ضمن تو روابط اجتماعیتم قویه... دستور از بالا رسیده فرام نمی تونیم کاریش بکنیم... مدارک جعلیت هم برای این کار در حال آماده شدنه...

فرام سر تکون داد... تو بد مخمصه ای افتاده بود... وضعیت پیچیده تر از اونی بود که فرام فکرش رو می کرد... زیر لب لعنتی گفت و تو دلش ادامه داد: چرا حالا؟؟ چرا الان که زندگییم داره سرو سامون میگیره؟؟ چرا حالا که بعد از سال ها به ارمیلا رسیدم؟؟ لعنت به این باند مسخره...

فردای اون روز خونه ی پدر فرام محشر کبری شد... یکی می اومد و یکی می رفت... میزها و صندلی ها... پارچه ها و گل و گلدون ها... ریسه ها و چراغونی ها... و خلاصه هر چیزی که برای یه عروسی با شکوه لازم بود...

و بالاخره لحظه ی موعود فرا رسید... برای فرام... برای ارمیلا... برای پدرها و خانواده اشون... و برای کل خاندان آتشگرانی... لحظه ای که ارمیلا به فرام بله و داد و همسرش شد ، همه چیز تغییر کرد... همه چیز رنگ باخت برای فرام... نمی تونسست کاری کنه... زندگی خاکستری شده بود... نه سفید بود و به رنگ خوشبختی و نه سیاه و به رنگ بدبختی... همه چیز تو یه هاله ی خاکستری رنگ و مبهم بود برای فرامی که از آینده و بازی هاش خبر نداشت... برای سرگردی که از فردای خودش خبر نداشت و نمی دونست کارش با اون باند لعنتی قراره به کجا برسه... ترس داشت... قد آسمونها ترس داشت... به اندازه ی کهکشونها می ترسید از آسیب دیدن ارمیلاش... می ترسید از بهم ریختن زندگیش... می ترسید از صدمه دیدن عشقش... تا آخر شب از ترسش یک قدم هم از ارمیلا فاصله نگرفت... مردای محافظ و اسلحه به کمر دور تا دور باغ رو از بیرون و دورن احاطه کرده بودن و یه سلاح گرم با یه روکش فلزی سرد پشت کمر فرام بود و اون همه جوهره برای محافظت از عشقش... تمام زندگیش و همه ی دارو ندارش آماده بود... و بالاخره اون شب هم تموم شد و فرام یه نفس راحت کشید و هیچ کس نفهمید اون شب فرام به خدا رسید و دقیقه ها براش قرن گذشت تا تموم شد... تا همه چیز به خوبی تموم شد... باخیر و سلامتی...

وقتی ارمیلا خواست برگرده خونه ی پدریش فرام وحشت کرد... ارمیلا با ۱۸ سال سن و با وجود اینکه دانشجو بود ، هنوز بچه بود... هنوز به حمایت نیاز داشت... به مراقبت و محافظت و این چیزی بود که فرام تا سر حد مرگ ازش می ترسید و نمی تونسست این شاهزاده کوچولو رو تنها بذاره... برش گردوند خونه ی پدرش تا اونجا ارمیلا احساس امنیت کنه تا بتونه در نبود خودش ارمیلا رو به حامی همیشگیش یعنی پدرش بسپره و با خیال راحت بره و به کارش برسه... و همین طور هم شد... تن به ذلت داد و اولین شب هم آغوشیش با همسرش رو تو خونه ی پدر زنش گذروند و دم نزد...

پای محافظت از ارمیلا وسط بود... پای مملکتش... بین یه دوراهی بزرگ گیر کرده بود... یه طرف مملکتش بود و یه طرف دیگه تمام زندگیش...

بالاخره فرام اون زمین ها رو خرید با یه نام مستعار... و بالاخره با اون گروه ارتباط گرفت... بالاخره اون دو تا مرد و یه زن نا آشنا رو شناخت... بالاخره باهاشون صمیمی شد... همه ی اینها ۶ ماه طول کشید... ۶ ماه طول کشید تا اونا فرام رو به عنوان یه دوست که نه یه همسایه پذیرن... تو تموم این ۶ ماه فرام یه خواب راحت نداشت... از همه چیز واهمه داشت... از دیر کردن های ارمیلا... از تنها موندنش... از آینده... از اجبار هایی که در انتظارش بود...

حتی از سایه ی خودش...

یکسال گذشت...هیچ چیز اونطور که اونا می خواستن پیش نمی رفت...اون گروه خیلی زرنگ تر از این حرفها بودن که بخوان با دوتا سلام و احوال پرسى کسی رو تو خودشون راه بدن...یکسال فرام رفت و اومد و در پی برقراری روابط حسنه بود...اما...اما نمی شد...نمی پذیرفتنش...

تا اینکه بعد از دو سال خودش هم نفهمید چجوری هویتش فاش شد و همه چیز بهم ریخت...چجوری اونا اومدن سراغش و بردنش...چجوری شد که رفت و دیگه نیومد...چجوری شد که ۸ سال از عشق زندگیش دور شد...چجوری اونا هویتش رو کشف کردن و تهدیدش کردن...چجوری همه چیز ناخواسته اون چیزی شد که پلیس می خواست...چجوری یه راه نفوذ پیدا شد و فرام بدون دخالت دستای خودش و با کمک دستای اونا افتاد تو اون باند و همه چیز در عین بهم ریختگی درست ترین درست ها شد...

و ماجرا درست از اون روز کذایی شروع شد...از یک هفته قبل از دومین سالگرد ازدواجش...

دو سال بعد...

یک هفته قبل از دومین سالگرد ازدواج ارمیلا و فرام...

تازه از مطبش بیرون اومده بود و خستگی تو صورتش غوغا می کرد...در عقب ماشین رو باز کرد و کیفش رو گذاشت رو صندلی...دلش ارمیلا رو می خواست و آرامشی که کنارش داشت...قلبش به سمت محبوبش پرواز می کرد...هفته ی آینده سالگرد ازدواجشون بود و فرام برنامه ها داشت برای این روز خاص...

در جلو رو باز کرد اما قبل از اینکه روی صندلی بشینه گرمای تنی رو از پشت سرش حس کرد و صدای نفسهایی رو...و بعد هم چیزی شبیه به سر اسلحه که به پهلوش فشار می آورد...حسش

انقدر قوی بود که بفهمه یه نفر با یه کلت کمری پشتش ایستاده و انقدر باهوش بود که متوجه بشه همه چیز به اون باند لعنتی مربوطه...

زیر لب زمزمه کرد: همه چی تمومه فرام...

صدایی بم و خشن از پشت سرش گفت: بهتره بدون سر و صدا بشینی تو ماشینت و دنبال من بیای آقای دکتر...

این صدا رو خوب می شناخت... صدای محسن بود... کسی که خودش رو همسر زینب معرفی کرده بود... فرام چشماش رو بست... راه فراری نداشت... مجبور بود هر کاری که اونا میگوین رو انجام بده... سرش رو به معنای باشه تکون داد و گفت: باشه... باشه... محسن سرخوش گفت: خوبه...

فرام سوار ماشینش شد و دنبال ۲۰۶ مشکی راه افتاد... موبایلش رو درآورد و پیامی با این مضمون به امیر حسین زد: هویتم فاش شده... دارن میبرنم جایی که نمی دونم کجاست... مواظب ارمیلا باشید...

این پیام امیر حسین رو تکون داد... دو سال زحمتشون دود شده بود و اونا نمی دونستن کار کیه... بلافاصله گوشیش رو برداشت و به سرهنگ اطلاع داد... یکی از بهترین نیروهاشون تو دست دشمن بود... رو لب تیغ بودن و نور امید برای دستگیری اون باند داشت ذره ذره خاموش می شد و کاری هم از دست کسی بر نمی اومد... باید منتظر می شدن...

فرام پشت سر محسن با اون ۲۰۶ مشکی رنگش وارد باغ شد... محسن فرام رو به سمت یه آلونک ته باغ کشید... و هولش داد داخل اون دخمه... فضا نیمه روشن بود و کسی روی صندلی چوبی نشسته بود... کسی که محسن بهش می گفت رئیس... اما مسلما "اون نمی تونست رئیس اصلی باشه..."

محسن به فرام اشاره کرد و گفت: آوردمش رئیس...

مرد آهسته و ملایم گفت: بشین...

فرام روی صندلی نشست... از مرگ نمی ترسید... نگران عشقش بود... نگران تنها دارایی زندگیش...

مرد سری برای فرام تکون داد و گفت: خوب آقای دکتر... طفره نمیریم... چرا با یه نام مستعار اون زمینا رو خریدی...

فرام با تمام هوشی که داشت نمی تونست حدس بزنه که اونا چقدر میدونن... اصلا "چی می دونن؟؟... باید احتیاط می کرد بنابر این خونسرد گفت: نمی خواستم اون مرد هویت اصلیم رو بدونه...

ابروهای مرد بالا پرید: چرا؟؟

فرام وانمود کرد از گفتن ناراضیه: خوب... خوب من نقشه ی یه کلاه برداری رو تو سرم داشتم... مرد قهقهه زد: جالب بود... دکتر مملکت و کلاه برداری؟! اونم با این همه ثروت و این اسم رسم... راستش رو بگو دکی جان...

فرام حرفی نزد... چی باید می گفت؟؟... می گفت که نقشه ی زمین زدن این باند تو سرشه؟؟
مرد وقتی سکوت فرام رو دید گفت: بذار من بگم... می خوام وارد این باند بشی... می خوام یکی از ما بشی... ولی بهتره چراش رو خودت بگی...

چی باید می گفت؟ چی می گفت که هم قانع کننده باشه و هم هویت اصلیش رو حفظ کنه؟؟... چیزی تو ذهنش جرقه زد... چیزی که می تونست همه چیز رو عوض کنه...
فکرش رو با توکل به خدا به زبون آورد: من عاشق سارینا شدم...

زمان حال...

ارمیلا...

خودمو از بین بازوهاش بیرون کشیدم... روی کاناپه ی شیری رنگ تو اتاقم نشستم و بسته ی سیگار رو باز کردم و یه نخ از توش بیرون کشیدم و روشنش کردم... فرام بهم چپ چپ نگاه می

کرد و من به نگاههای پر خشمش توجه نشون نمی دادم... آخر طاقت نیاورد و اومد سمتم و گفت: این چه وضعشه؟؟ با من لج داری چرا ریه های خودتو نابود می کنی؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی پوزخند زدنمو بگیرم... ولی مگه ممکن بود... بالاخره رو لبام نشست: سر صدات چه بلایی اومده؟؟

نگاهم کرد... نگاهی که می دونستم مفهومش چیه... نگاهی که فریاد می زد منو نییچون... اما حرفش با نگاهش فرق داشت: جراحی حنجره... نمی خوای بگی این چه وضعیه که برای خودت درست کردی؟؟

دود سیگار رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم: همدم دل تنگی هام تو روزایی که غیب شده بودی همین سیگار بود... سیگاری که ذره ذره نابودم کرد اما نتونست فکر اینکه چرا اونجوری ترکم کردی رو از ذهنم بیرون بکشه... سوالی که هشت سال کابوس روز شبم بوده و هست... کنارم نشست... سیگار رو ازم گرفت و تو جای سیگاری خاموش کرد...

زیر لب زمزمه کردم: چه روزایی که این زیر سیگاری پر از ته سیگار شد و بعدم کیسه ی زباله ی تو آشپزخونه و بعد سطل مکانیزه ی دم در و تو نیومدی...

جایی بین موهام خیس از اشکهای فرام شد... اشکهایی که گرمیشون رو حس می کردم... پر از بغض بودم... بغضی که اگر سالها هم به پاش گریه می کردم بازم خالی نمی شد... نمی شکست... نالیدم: فرام؟!

مثل همیشه جواب داد: جون دلم؟؟

اشکام چکید... حس می کردم که بینمون دنیا دنیا فاصله اس... نالیدم: نمی تونی بفهمی تو این هشت سال چی کشیدم... ۲۸ ساله و هیچی از زندگی نفهمیدم... از همسر داشتن... از زندگی کردن... از عشق و دوست داشتن... از مهر مادری... از خونه داری و محبت همسر... چی به سرم آوردی فرام؟

صورتمو بین دستاش گرفت و به چشمام زل زد: مجبور بودم... مجبور بودیم...

بغضم شکست و سرم رو شونه ی فرام نشست... هق هق ضعیف من تو هق هق مردونه ی فرام گم شد... با دستم گلوم رو ماساژ دادم تا هق هقم رو تموم کنم اما نمی شد... بغض تو گلوم ۸ سال

انتظار کشیده بود تا روی این شونه بشکند و حالا که شکسته بود سیل شده بود و بند اومدنش با خدا بود...

فرام نالید: چه بلایی سر خودت آوردی؟! چی کار کردی با ارمیلای من؟؟ کجا رفته اون دختر قوی و شیطون؟؟ من ارزشش رو نداشتم اِرمی... من ارزش این اشکا رو ندارم... ارزش اینهمه غم و سوختن و تنهایی...

سرمو بلند کردم و به چشمای خیس و براقش زل زدم: رفتن ناگهانیت منو نابود کرد... این فکر که چرا رفتی منو به جنون رسوند... این ذهنیت که چه خطایی کردم که اینجوری از دستم فرار کرد شب و روز خردم کرد... دوری از بچه ام اونم وقتی که بغل گوشم بود... این همه تنهایی ای که هیچ کس نمی فهمیدش... این بی خوابی های شبانه... فکر های تخریب کننده... اینا منو نابود کرد فرام... کاش می ایستادی و تو چشمام زل می زدی و می گفتی که دوستم نداری... کاش می موندی و طلاقم می دادی... کاش پسم می زدی و می گفتی که برات مردم... کاش می موندی و می گفتی بدم، پستم، زن زندگی نیستم، لایقت نیستم... اما اینجوری نمی رفتی... اینطور یه هویی، بی خبر، ناگهانی، بدون دلیل، اونم فردای سالگرد ازدواجمون...

پیشونیم گرم شد... لبهای فرام روی مقدس ترین جای صورتم نشست: هیشش... بسه دیگه... بسه اینقدر جیگرمو نسوزون...

بغض دوباره گلوم رو فشار داد: فرام من نمی خوام برم... چرا داری منو می فرستی تو دهن شیر؟؟ چرا داری دوباره از هم دورمون می کنی؟؟ من نمی خوام برم... بعد از ۸ سال چجوری دلت میاد؟؟ فرام به سختی آب دهنش رو قورت داد... حرکت سیب آدمش باعث شد دست بکشم به برجستگی زیر پوست گردنش...

به سختی لب باز کرد: دست من نیست... اونا می برنت چه من بخوام و چه نخوام...

ازش دور شدم و کف دستام رو روی صورتم گذاشتم و خفه گفتم: از ایران بریم... فرار کنیم... تو حصار گرمی فرو رفتیم: نمیشه عزیزم... نمیشه...

بغضم رو بالاخره قورت دادم و با دست فرام رو از خودم دور کردم و گفتم: برو... از اینجا برو فرام... دوباره منو به خودش نزدیک کرد و گفت: کجا برم؟؟ تو می دونی من چی کشیدم... تو از غصه هات گفتی... از سختی هات... پس من چی بگم... من چی بگم که ۵ سال ازت بی خبر بودم و ۳ سال از

دور تماشات کردم... ۸ سال تو حسرت آغوشت سوختم و مقاومت کردم در برابر خاکستر شدن... من چی بگم که خرد شدم وقتی فهمیدم اون تصادف چه بلایی سر زن و بچه ام آورده... توام نفهمیدی من چی کشیدم وقتی خانواده ی از هم پاشیده ام رو از دور تماشا می کردم و داغون می شدم... وقتی دستم بهتون نمی رسید... می مردم وقتی انقدر نزدیک بهتون و اینقدر دور بودم ازتون... از تو... از ترانه... منم عذاب کشیدم... منم بغض کردم...

صورتش رو تو دستام گرفتم و نگاهم رو به لباش دوختم... عشق اسطوره ای من اینجا بود... کنارم... گلایه دردی رو دوا نمی کرد... ۸ سال دورمون رو هم جبران نمی کرد... الان من بودم و همسرم... من بودم و تمام زندگیم... من بودم و یه تختخواب و گرمای پر مهری که بعد از ۸ سال دوباره تجربه اش کردم... من بودم و یه دنیا شور و شوق و التهاب...

رویدوشامبر ساتنی و آبی رنگم رو به دورم پیچیدم... ملافه رو تا گردن فرام بالا کشیدم و با برداشتن جعبه ی نقره ای سیگار و فندکم وارد تراس بزرگ اتاقم شدم... باد لای موهام می گشت و به رقص در می آوردشون... شدتش دود غلیظ سیگار رو قبل از بیرون اومدن از دهنم با خودش می برد...

گردش دستی رو دور شکمم حس کردم و بعد هم صدای بم فرام: بازم سیگار... ته سیگارم رو از تراس پرت کردم پایین و گم شدن نور قرمز و ضعیفش رو تو تاریکی به تماشا ایستادم...

سرم رو بلند کردم و به آسمون آبی و پر ستاره خیره شدم و زیر لب نالیدم: چرا من تو هفت آسمون خدا یه ستاره هم ندارم؟؟ چرا سهم من از این زندگی اینهمه غصه و تنهاییه؟؟ چرا نمی تونم رنگ آرامش رو ببینم؟؟ چرا از شوهرم دورم؟؟... از بچه ام؟؟... خدایا چرا من از زندگی دورم؟؟ دست فرام و بود و گونه ی نرم و بدون آرایش من: ارمیلای من اینقدر ضعیف نبودا... چه بلایی سر اون دختر تخس و شیطان و شجاع آوردی؟؟ دختری که همه زندگی من بوده و هست... داری با خودت چیکار می کنی؟؟ ارمیلای من و سیگار؟!... الکل؟؟!!... ارمیلای منو اینهمه یأس؟؟...

بین بازوهاش گردش کردم و تو چشماش خیره شدم: هشت ساله که دارم به خودم و بقیه ثابت می کنم قوی ام... هشت ساله که دارم جون می گم تا از پا نیوفتم... هشت ساله که تمام هم و غم شده اینکه کسی اشکمو نبینه... خورده های روحم رو تو تاریکی اتاقم جمع کردم و تو خلوت بندشون زدم و خون دستام رو تو تنهایی پاک کردم و صدام در نیومد... صدام در نیومد تا نگو

شکست... ننگن ضعیف بود... ننگن بدبخت ارمیلا... بیچاره ارمیلا... سیاه بخت ارمیلا... اما فرام دوری از تو منو شکست... بی خیال حرف مفت مردم... بی خیال پیچ پیچ های پشت سرم... بی خیال تهمت های تو رو و پشت سرم... بی خیال اینهمه تنهایی... بی خیال هشت سال دربه دری... بی خیال همه کس و همه چیز... دوری از تو... فقط دوری از این عطر... اینا منو به مرض نابودی کشوند...
لبخند به روم پاشید و من پیشونی به سینه اش تکیه دادم: خانوم من... عزیزم... فرام بمیره برای اینهمه عذابی که کشیدی...
زیر لب زمزمه کردم: خدا نکنه....

چطوری بود که تو همه رمانها از عطر تلخ می نوشتن و موهای مرتب و بینی قلمی؟؟ پس چرا من برای این عطر ملایمی که از تن فرام متصاعد می شد جون می دادم؟؟ پس چرا من تشنه ی دست بردن تو این موهای افشون و درهم بودم؟؟ پس چرا من عشقم بود بینی نیمه عقابی فرام رو لمس کنم؟؟ چرا فرام با این قیافه ی معمولی تو چشمم اینهمه جذاب بود؟ اینهمه اسطوره؟؟ اینهمه مهم بود چرا برام این مرد؟؟

افکار آشفته ام رو پس زدم... باز هم گردش کردم و این بار به باغ سیاه تر از قیر زل زدم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم و گفتم: حالا چی میشه؟
موهام رو نوازش کرد و گفت: نمی دونم...

اشکم چکید: بازم دوری؟؟ بازم جدایی؟؟... من دیگه نمی کشم فرام... دیگه نمی تونم...
پشت انگشتاش گونه ام رو هدف گرفت: باید بتونی... برای نجات خودمون... نجات خانواده امون... نجات یه مملکت...

لب گزیدم ... مملکتیم ... ایرانم ... وطنم ...

سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم: چرا تو این سه سال نیومدی؟؟ چرا حالا اومدی اونم با این قیافه؟؟

نفس گرفت و لب باز کرد: از اولم قرار بود من کنار بایستم و جلو نیام... بعد که معلوم شد هدف اونا تویی منو فرستادن جلو... ولی قرار نبود تو منو بشناسی... اما خوب... شد دیگه...
اخم کردم: خوب چرا تو رو برای این کار فرستادن؟؟ چرا کس دیگه نه؟؟

لبخند محوی روی لباش نشیت: خوب اول اینکه تو بی خوابی داشتی و فقط من می تونستم بدون دارو کمکت کنم... تو باید برای مقابله با اونا دارو هات رو قطع می کردی و مقاومتت رو بالا می بردی... اون داروها تو رو تو هفته ی اول از پا می انداخت... دوم اینکه توی کله شق رو فقط من می تونستم به راه بیارم... چون من تنها کسی بودم که تو رو خوب می شناختم و بهت احاطه داشتم...

پوز خند زدم: احاطه؟! مطمئنی؟؟

گونه ام رو کشید و گفت: هنوزم شری...

گونه ام رو به سینه اش تکیه دادم و گفتم: دوست دارم...

لبخندش عمق گرفت و دندوناش پیدا شد: منم همین طور...

لبه ی پهن و سنگی تراس نشستم و اجازه دادم که فرام تمام حرفهای ناگفته ی توی چشماش رو به لب برونه...

بالاخره لب باز کرد: چی شد که رو آوردی به این آشغالها؟!... اشاره اش به پاکت سیگار و اون بطری سبز رنگ بود...

پوفی کشیدم و جای من فرام حرف زد: تو که معتقد بودی... تو که گاهی سر به سجده می بردی... تو که گاهی از بوی سیگار سرفه ات می گرفت... تو که اون زهرماری رو فقط برای شیطننت می خواستی... برای اذیت کردن و سر به سر گذاشتن با من... چی شد که همه ی اینا بت شدن برات؟!...؟

در مقابل چشمای ترسیده ی فرام روی لبه ی پهن و سرد دراز کشیدم و به آسمون سربی تهران چشم دوختم: آدما عوض میشن فرام... شرایط تغییر می کنه... من اون دختر ۲۰ ساله ی هشت سال پیش نیستم و... و تو هم اون فرام نیستی... محیط آدم رو بزرگ می کنه... من... شاید از نظر تو این بزرگ شدن نباشه اما... روح من خیلی بزرگ شده فرام... من از اون دختر بچه ی شیطون و بازیگوش دیروز، تبدیل شدم به خانوم دکتر جوون و با استعداد امروز... که سیگار می کشه و گاهی هم لبی تر می کنه... و فردا؟!... کی میدونه که من فردا چجوری ام؟!... ما آدما عادت کردیم که وقتی یه نفر رو با یه جور شخصیت و یه اخلاق خاص می بینیم فکر کنیم که اون آدم تا ابد همون شکلی می مونه... همون رنگی... اما... اما نمی دونیم که آدما در گذر زمان عوض میشن... با تغییر شرایط تغییر می کنن و با جابه جا شدن محیطشون جابه جا میشن... تو هر شرایط یه رنگی میشن و تو هر

موقعیت یه شکلی...گاهی سبز میشن و شاداب...گاهی آبی و آروم ، بعضی وقت ها هم قرمز و سرخابی و خشن...گاهی یه خط صاف می شن و شکننده و گاهی هم یه منحنی انعطاف پذیر...من...فرام من عوض شدم...من با تو سبز بودم و آبی...بدون تو قرمز بودم و سرخابی...من با تو منحنی بودم، بی تو صاف و شکننده و آسیب پذیر...نبودن تو منو بزرگ کرد...منو شکست...رنگم رو تغییر داد...حالتم رو عوض کرد...کاری ندارم که این بزرگ شدن تو جسمم هست یا نه...کاری ندارم که این بزرگ شدنه و تغییر کردنه مثبته یا نه...اما من عوض شدم...گاهی آدما با اعتقاد پیدا کردنشون بزرگ می شن و گاهی هم زیر پا گذاشتن اعتقادات آدمو بزرگ می کنه...به هر حال..دلیل نخواه ازم...منم اینجوری بزرگ شدم...من اینجوری تغییر کردم...منو پذیر فرام...همین جوری...همینجور سفت و سخت و بی انعطاف...همین طور قرمز و سرخابی و خشن...حالا که بعد از ۸ سال برگشتی حق نداری درباره ی نحوه ی پوست انداختنم اظهار نظر کنی...می فهمی که؟؟...

سر تکون داد...اما بازم حرف خودش رو زد:من فکر می کنم اون موقع هم استعداد این کارا رو داشتی و من جلوتو می گرفتم...

لبخند زد: نمی دونم...شاید...همه ی آدما مستعد بد بودن و خوب بودن...همه ی آدما می تونن هر رنگی باشن...هر شکلی...گفتم که،محیط آدما رو عوض می کنه...شرایطه که به شعله ی خاموش استعداد ها جرقه می زنه...مریضی من و رفتن تو برای من جرقه بود...به هر حال...

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:نمی خوای پاشی؟؟خطرناکه...

دست راستم رو از پرتگاه تراس آویزون کردم و گفتم:نه من خوبم...می خوام یکم مطالعه کنم...فردا عمل دارم...

سرش رو تکون داد:قهوه نخور...

چشمام رو به تایید حرفش بستم و وقتی بازشون کردم رفته بود...دستم رو بالای سرم بردم و سیگاری آتیش زدم...از غیب شدن دود سیگار تو هوای آزاد خوشم می اومد...این روزا سیگار کشیدنم از کنترل بابا خارج شده بود و انگار فرام هم نمی تونست برای زنده کردن اعتقاداتم کاری بکنه...تو دود سفید سیگارم دختری رو می دیدم که با ذوقی زیر پوستی لباس عروسی به تن داره و با دامادش مشغول رقصه...دختری که فارغ از تعلقات دنیاس...دختری که تنها آرزوش دکتر شدن...مادر شدن...زن مهربونه خونه شدن...خوشبخت شدن...شیطنت کردن...ولی حالا از

بیرون...از پشت دروازه های این باغ خانوادگی زنی لبه ی تراس دراز کشیده که تمام آرزوهایش رو تو ۸ سال پیش...یه روز صبح تو خونه ی بی شوهرش جا گذاشته...دختری که از تموم آرزوهایش فقط به دکتر شدن رسیده و حتی اینم دیگه براش مهم نیست...رو لبه ی پرتگاه تراس زنی رو می بینم که دراز کشیده و ته مونده ی آرزوهایش رو با دود سیگارش به باد هوا می ده و زیر لب زمزمه می کنه:

مبهوت رد دودم، این شکوه ها قدیمیست

تسلیم! اصل تکرار ، سیگار پشت سیگار

وارد اتاقم شدم...فرام خواب خواب بود...نفسم رو با شدت اما بی صدا بیرون دادم و لب تاب و پاکت سیگارم رو برداشتم و رفتم تو سالن و رو به روی تلویزیون با اون صفحه ی خاموش نشستم و و سیگار جدیدی روشن کردم...به آینده که فکر می کردم...نمی دونم ولی از آینده بوهای خوبی به مشام نمی رسید...بوی تعفن...بوی انزجار...بوی جدایی...یه جور بوی داغی و سوختگی...گذشته ام که نابود شده بود و حالمم که داغون بود...از آینده چه توقعی می تونستم داشته باشم؟!...دلم خواب می خواست...دلم آرامش می خواست...زندگی می خواست...من داشتم فقط نفس می کشیدم...لعنت به این روحی که هر شب جون می کند و به هیچ جا هم نمی رسید...زیر لب زمزمه کردم:

این روح خسته هر شب، جان کندش غریزیست

لعنت به این خودآزار ، سیگار پشت سیگار

مقاله های جدید رو درباره عمل های قلب خوندم و هیچی از شون نفهمیدم...فکرم حول و هوش حرفهای فرام می گشت...حول و هوش امیر حسین و همکاریش با فرام...حول و هوش هشت سال زندگی بی فرام...حول و هوش اون باندها...و حول و هوش خیلی چیزای دیگه...

دستی رو سرم نشستم...سر بلند کردم و به بابا نگاه کردم...سیگارم رو به حرمتش خاموش کردم و اون کنارم نشستم...سرم رو روی شونه اش گذاشتم و اون حرف زد:خوبی؟؟

سرم رو تکیه دادم:نمی دونم...واقعا" نمی دونم...۸ سال نبوده و حالا که اومده انگار خیلی از هم دوریم بابا...خیلی دوسش دارم...خیلی...دوسش دارم، که اگه نداشتم هشت سال به پاش نمی

نشستم اما...بابا تو این هشت سال خیلی اتفاقا افتاد اتفاقی که من ازش بی خبرم...منم تغییری نکردم که باب میل اون نیست...اما بابا...اون...خوب شما می دونستین؟؟...

سر تکون داد:نه...تا همین چند وقت پیش نه...اون موقع ها...منظورم ۸ سال پیشه...یه هفته قبل از غیب شدنش اومد سراغم...اومد و گفت که تو پاره ی تنشی و اگه یه روز نبود مواظبت باشم...اون موقع فکر می کردم حرفهایش چرند و پرنده اما وقتی غیبش زد و تو به اون حال افتادی تازه فهمیدم که از چی حرف میزد...اون شب فرام ازم خواش کرد که به تصمیمات احترام بذارم و اگه یه روز نبود بذارم راحت رو خودت انتخاب کنی و با کسی که دوستش داری ادامه بدی...من معنی تمام این حرفاش رو بعد از رفتنش فهمیدم...این که چرا رفته مهم نیست ارمیلا...برگشتنش مهمه...مهم اینه که اون برگشته...اونم وظایفی داشته که باید بهش عمل می کرده...چیزی بینتون عوض نشده...من هنوز هم عطش خواستن رو تو چشمای فرام می بینم...هنوز هم عشق رو تو بند بند وجودش حس می کنم...این حس های تو طبیعیه...هشت سال دوری کم نیست...وقتی به ترانه نگاه کنی می فهمی که یه عمره...این دوری شما رو سرد کرده...اما هنوزم دلاتون بهم نزدیکه...

بابا راست می گفت...هنوزم عمق وجود من فرام رو فریاد می شد و این هشت سال رو در برابر چشمام هیچ و پوچ می کرد...

بابا رفت بخوابه و من هم منتظر طلوع آفتاب شدم...طلوعی که نوید خیلی چیزها رو می داد...چیزایی که ما ازش بی خبر بودیم...چیزایی که در عین خوب بودن می تونست خیلی بد باشه...خیلی بد...

فصل چهارم

به فرام چشم می دوزم...به مردم، به مردی که بچه اش رو در آغوش گرفته و باهاش می خنده اما یه دنیا غم تو چشماش برق می زنه...غم نبودن در کنار دخترش...غم از دست رفتن سال هایی که می تونست باشه و نبوده...غم لحظه هایی که می تونست شاهد بزرگ شدن ترانه باشه و نبوده...و غم خیلی چیزایی که کوه رو می شکافه و مرد من هنوز در برابرشون استواره...

کنار الهام با اون شکم گرد و قلنبه اش نشستیم و دست گذاشتیم روی شکمش... می خواستم حسش کنم... می خواستم اون جنین جاری تو وجودِ ای رو با تمام وجود حس کنم... کاری که نتونستم وقتی خودم حامله بودم انجامش بدم... تو کما بودم و نتونستم حتی بارداری رو تجربه کنم... من از تمام زنانگی ها و مادرانگی هام فقط شبهای درد رو به یاد میارم... درد های غیر قابل التیام... دردهایی که کشیدم اما ثمره اشون رو ندیدم... درد زن شدن رو چشیدم اما نتونستم زنانگی رو تجربه کنم... نتونستم تا آخر عمر ناز بشم و برای نیاز شوهرم مَرهم... درد زایمان رو کشیدم و نتونستم به ثمره ی دردهام شیر بدم... بغل بگیرمش و از دهنش واژه ی مقدس مادر رو بشنوم... من ثمره ی عذابهام رو تماما " تقدیم خواهر نازنینی کردم که از مادر شدن محروم بود... و حالا من تو نقطه ای ایستادم که صاحب هیچی نیستم... صاحب هیچ چیز و هیچ کس... نه صاحب شوهر... نه صاحب فرزند... و نه صاحب یه زندگی آروم...

ترانه از رو پاهای فرام سر خورد و خودش رو تو بغل من انداخت... فرامی که همه اونو دکتر نیکزاد می شناختن... ناجی بی خوابی های من... صاحب جادویی شگفت و باور نکردنی...

موهای ترانه رو بوسیدم و اون مثل گربه خودش رو برام لوس کرد... با اون چشمای سبز خواستنی دور از دسترس بود... من مادرش بودم و اون فرزندم نبود...

مثل همیشه الهام و فرهاد رفتن و ترانه پیش من موند و قرار شد فردا خودم ببرمش مدرسه...

عروسک چشم رنگی من تو تختش خوابیده و من به تماشای حسرت هام نشسته بودم... حسرت هایی که مال من بود ولی از تو صورت ترانه ام می خندمشون...

دستی روی شونه ام سنگینی کرد... ندیده هم می تونستم فرام رو تشخیص بدم...

لب گزیدم و بغض نفس گیرم رو فرو دادم: می بینی؟؟ باورت میشه که این بچه ی ماست؟! ثمره ی عشق ما؟؟ ثمره ای که هست ، ولی مال ما نیست... کاش بدونی که ۸ سال چی کشیدم فرام... کاش بدونی...

خواست ببوسدم که فاصله گرفتم و سر تکون دادم: منو به خودت عادت نده فرام... من رفتنی ام... ما جدا شدنی ایم... آینده نامعلومه دکتر نیکزاد... بهتره دور بمونیم از هم... بهتره فراموش کنم که... بهتره فکر کنم تمام دیشب رویا بوده... جناب سرگرد ما با هم به جایی نمی رسیم... قسمتمون تنهاییه...

روی تخت نشسته بودم و تصویر رنگ باخته ام تو آئینه به روحم خنجر می کشید... شوهرم اون بیرون بود و من محروم بودم از دستای نوازش گرش... مرد دو سال زندگیم اون بیرون بود و من اینجا تو تنهایی رو به زوال... اون تو تب من و من تو عطش اون و بینمون یه دیوار چین فاصله... من اینجا بی کس و اون اونجا در مبارزه با دلتنگی هاش... این آخر داستانمون بود... "جدایی"... یاد استادمون می افتم... استاد درس روانشناسی که می گفت فلسفه ی عشق جداییه... و فلسفه ی دوست داشتن آرامش... سهم ما عشق بود و جدایی... نه مثل فرهاد و الهام دوست داشتن و آرامش...

جلوی آئینه ایستادم و خودم رو آماده کردم... باید می رفتم بیمارستان... مثل هرروز... مثل همیشه... تکرار و تکرار و تکرار... این تکرار ها تمام سهم من از این زندگی بود... تمام حقم از این دنیا... تمام چیزی که رسماً مال من بود... سندش به نامم بود... ترانه کیف به دست و غر غر کنان از پله ها پایین می رفت... به لوس بودنش لبخند زدم... به اینهمه دخترانگی... به گذشته ی خودم... به آئینه ی کودکی هام...

از پشت بغلش کردم و گفتم: هان؟؟ چیه باز خانوم مهندس غر غر می کنه ؟

لب بر چید: خوب خاله من نمی خوام برم مدرسه...

قلبم تیر کشید از دست بی رحمی این کلمه... "خاله"...

مقنعه اش رو صاف کردم و گفتم: پس جناب عالی چی دوست دارین؟...

چشماس برق زد: خاله بریم پارک... شهر بازی...

به فرام نگاه کردم که پایین پله ها ایستاده بود و نگاهمون می کرد... با حسرت... با عشق... با مهر...

شیطنتم گل کرد: اگه نری مدرسه میدم عمو آرشام بخورد تا...

چشمای فرام گرد شد...

اما ترانه با حاضر جوابی گفت: نخیرم... عمو منو نمی خوره... عمو منو دوست داره... مگه نه عمو؟؟

جمله ی آخرش رو رو به فرام گفت... فرام هم دو پله ی باقی مونده رو طی کرد و با چشم غره ترانه رو از بغل من گرفت و گفت: بله که نمی خورم... اصلاً "مگه من دلم می یاد عروسک خوشگلی مثل تو رو بخورم؟؟"

ترانه مودی شد: عمو اگه می تونی خاله رو بخور...

هینی کشیدم و جیغ زدم: ترانه؟؟؟! ای خاله فروش... و باز هم بی رحمی این چهار تا حرف و تیر کشیدن قلب من...

رو به فرام گفتم: می دیش مدرسه اش دیر میشه؟

فرام قاطع گفت: خودم می برم...

من من کردم: اما...

تحکم کرد: ارمی... بذار فقط این سهم من از این زندگی باشه...

مغلوب بغض نامحسوس صداش و خیزی کاسه ی چشماش شدم... و اون با ترانه رفتن و من موندم و بی کسی هام... تنهایی هام... و تمام غصه هام...

تو راه برگشت دایما "اضطراب داشتم... فکر اینکه هر لحظه اون ملعونا سر می رسن و منو با خودشون می برن راحت نمی داشت... یک هفته با همین دلواپسی ها گذشت... با همین زجرهای پی در پی... تا اینکه...

آخر شب شنبه بود... بعد از یه روز کاری خسته کننده تو راه برگشت بودم که ماشینی از پشت چراغ داد... یه بی ام و مشکی که به خاطر دور بودنش نمی تونستم بفهمم مدلش چیه...

حرفای فرام تو گوشم زنگ زد: اونا ممکنه هر جوری بیان... وقتی تو اتاق کارت داری قهوه می خوری... یا شایدم وقتی تو خواب نازی... اما اینو بدون که اومدنشون غیر منتظره اس... خیلی غیر منتظره...

بی ام و هنوز چراغ می داد و من در پی موبایلم بودم... سه بوغ و بعد صدای بم فرام: بله؟

نفس عمیقی کشیدم و حواسم رو دادم به جاده و هندزفری رو تو گوشم گذاشتم تا متوجه نشن: فرام... اونا اومدن... دنبالم... من تو اتوبانم...

صدای فرام بالا رفت: چی؟؟ الان؟؟

بین حرفش پریدم: وقت ندارم فرام... من دوست دارم... تا ابد... اینو به بابا و بقیه هم بگو... شاید این رفتن بی برگشت باشه... مواظب ترانه باش... همین طور مواظب شوهرم... خدا حافظ...

صدای فرام تو گوش می پیچید... با داد... با فریاد: ارمیلا... ارمیلا صبر کن... ارمی... ..

و من گوش می رو گذاشتم و ماشین رو به کناری کشیدم... و بی ام و مشکوک پیچید جلو و بعد هم یه ون مشکلی کنار ماشینم ایستاد... لبخند زدم... این ته ته تمام خوشبختی های ته کشیده ام بود از ماشین پیاده شدم... نمی دونستم باید وانمود کنم خونسردم یا ترسیده... ساعت از نیمه شب گذشته بود و خیابون خلوت و وهم انگیز بود... ناخواسته ترسیده بودم و حس می کردم رنگم پریده... هر آن منتظر بودم یکی از تو ون پیاده شه و با دستمال دهنمو بگیر و بیهوشم کنه و بعد...

نگاهم به بی ام و بود... در باز شد و دهن من هم ایضا"... باورم نمیشد اون می که جلوم ایستاده مسئول بی هوشی بخش قلبه... دکتر سخایی؟!... این امکان نداره...

دکتر سخایی دست به جیب و آروم به سمتم اومد... به سختی لبام رو کش دادم گفتم: سلام دکتر... اتفاقی افتاده؟؟

دکتر لبخند آرامبخشی زد: راستش می خوام خواهش کنم با من به دیدن یه مریض بیاید...

باید باور می کردم که دکتر بی هوشی بخش قلب یه تبهکاره؟؟ یعنی باید باورم می شد کسی که مسئول جون آدماس دستش با قاتلا تو یه کاسه اس...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اما الان خیلی دیر وقته...

دائما" در تلاش این بودم که رفتارهام نرمال باشه و چیزی رو لو ندم...

لبخند مضحک سخایی رو اعصابم چهار نعل می رفت: خیلی اورژانسیه...

تو دلم گفتم: آره جون عمه ات... اورژانسیه و تو اینجا با آرامش جلوی من ایستادی و لبخند ژکوند تحویل می دی...

دستم به سمت دستگیره ی ماشینم رفت که دستی با ملایمت مچم رو گرفت... اول به دستم و بعد هم به صاحب دستایی نگاه کردم که دستم اسیر دستش بود...

بازم اون لبخند مزخرف: با من بیاید راه یکم پیچ در پیچه...

نگاهی به ون انداختم و بعد به ماشینم و گفتم: توقع ندارید که ماشینم رو وسط اتوبان ول کنم؟؟

سخایی آهسته گفت: بچه ها ماشینوتون رو میارن...

چاره ای نبود... باید وانمود می کردم نمی دونم اینجا چه خبره و با این گرگ انسان نما می رفتم... یه مرد با تی شرت جذب سرمه ای و شلوار جین روشن از ون پیاده شد و سخایی من رو محترمانه تا ماشینش اسکورت کرد...

رو صندلی چرم بی ام دبلیو نشستم و گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ بیمار کیه؟؟ از اقوامتونه؟؟ سخایی لبخند زد: نه مادر یکی از دوستانه... یکم دست و بالشون تنگه... داشتید از بیمارستان می رفتید صداتون کردم ولی متوجه نشید... ببخشید مجبور شدم دنبالتون بیام... شونه بالا انادختم و گفتم: مهم نیست... اما مهم بود... خیلی زیاد... پای جونم وسط بود... پای مملکت... پای نابودی جوونامون... پای یه باند خلافکار...

تو دلم گفتم: یعنی میشه که سخایی هیچ کاره باشه و این داستان درست باشه؟؟ اما... اما وقتی ماشین سخایی به علت بی بنزینی تو راه خاموش شد و من موندم سخایی تو یه جاده ی تاریک و فرعی که معلوم نبود به کجا ختم میشه فهمیدم نخیر آب از سرم گذشته... سخایی وانمود کرد این اتفاق اصلاً از پیش تعیین شده نیست: وای... خدای من باز من یادم رفت بنزین بریزم تو این ماشین... دلم می خواست چهارتا درشت بارش کنم اما...

سخایی خیلی عادی گفت: خوب شد بچه ها همراهمون... با اونا می ریم... چشمام رو ریز کردم: از دوستانتون هستن؟؟ سخای بی معنی لبخند زد... لبخندی که مصنوعی بودنش از ده فرسخی تابلو بود: آره... بیاید پایین باید هر چه زودتر برسیم بالای سر بیمار... لعنتی همه چی امشب تو هم پیچیده... و من با راهنمایی سخاوتمندانه ی سخایی وارد ون شدم... ونی که سه تا مرد توش بودن... یه راننده و بقیه هم ول معطل بودن... نمی دونستم چرا اینقدر موضوع رو پیچیده کردن... می تونستن با یه کلروفروم سر ته این جنگولک بازی ها رو هم بیان...

شیشه های دودی ماشین و تاریکی شب نمی داشت بفهمم که داریم کجا می ریم... و بالاخره ماشین ایستاد و حالا قیافه ی سخایی خشن و جدی بود و ناخودآگاهاً "منو می ترسوند..."

خیلی محکم گفت: پیاده شید لطفا"....

و وقتی پیاده شدم و باغ ویلای دراندشت رو به روم رو دیدم گفتم: فکر می کردم گفتید وضعیت مالیشون خوب نیست...

لبخندش اینبار مرموز و مشکوک و واقعی بود: برید تو خانم آتشگرانی...

یه قدم عقب برداشتم و گفتم: اینجا چه خبره؟؟...

البته که می دونستم چه خبره... البته که می دونستم اینا همه یه صحنه سازی احمقانه اس...

سخایی به دو مرد اشاره کرد و گفت: ببرینش...

باز هم عقب رفتم و اونا به من نزدیک تر شدن... و من داد زدم: چیکار می کنید؟؟ اینجا چه خبره؟؟...

اونا نزدیک شدن و من دویدم و بعد یه درگیری احمقانه و فریاد های من و خفه شو های

سخایی... مقاومت های من و دستهای محکم اونا...

تا اینکه بالاخره پرتم کردن تو سالن خونه...

سر بلند کردم و به صاحب کفشهای براقی که رو به روی صورتم بود زل زدم...

و اون مرد جذاب با اون موهای خرمایی که تک و توک توشون تارهای سفید پیدا بود سرش رو کج

کرد و مسخره گفت: به سلام خانم دکتر نابغه... تعریفتون رو زیاد شنیدم خانم دکتر جوان...

اخم کردم: از جون من چی می خواهید؟؟

کسی از پشت سرم گفت: جونتو...

برگشتم و با نفرت به سخایی خیره شدم... اونم محلم نداشت و روی یکی از مبل ها نشست...

از جا بلند شدم و گفتم: از من چی می خواهید؟؟

مرد لبخند نحسی زد: یکم از استعدادت رو...

بعد به یکی از آدماش اشاره کرد و گفت: ببرینش...

داد زدم: صبر کنید ببینم... من اینجا چی کار می کنم؟؟ اینجا چه خبره؟؟ یعنی چی؟؟ شما نمی تونید به

همین راحتی منو بدزدید...

مرد از جا بلند شد... خشن شده بود: فعلا" که می بینی این کارو کردیم... ببرینش...

و دقایقی بعد من تو یه اتاق ساده بودم... اتاقی به رنگ سفید که البته به خاطر چندتا لکه ی خونی که روی دیوارش بود بیش از اندازه خوف انگیز به نظر می رسید... و اون دوربین گوشه ی سمت راست سقف هم به نفرتم دامن می زد...

به فکر فرو رفتم... به حرفایی که فرام شب پیش زد... به ادامه ی داستانی که تعریف کرد به چیز هایی که قبل از اون گفته بود... به اومدن ها و رفتن هاش... به ارتباطش با امیر حسین و اون درجه روی اون کارت... حس می کردم یه جای کار می لنگه... مسلما "فرام آدمی نبود که همه ی ماموریت سریش رو برای من شرح بده...

نگاهی به اطرافم انداختم راه فراری هم از این دخمه بود؟!... به چهره ی مردی که بیرون از این اتاق بود فکر کردم... برای رئیس باند به این بزرگی زیادی جوون بود... برای پدر دو تا بچه ی بزرگ زیادی کوچیک بود بهش می خورد ۳۵-۶ سالش باشه...

زیر لب زمزمه کردم: کجایی فرام؟! دلم تنگته مرد من... کی این دوری ها تموم میشه فرام؟!... کی قراره از این همه بند و اسارت خلاص بشیم؟!... کی قراره همه چیز برگرده به ۸ سال پیش؟!... کی قراره من ترانه ام رو تو بغل بگیرم و بهش بگم مادرشم؟!... بهش بگم تشنه ام برای مادری کردن براش... دلم سیگار میخواست... شایدم یه شیشه زهرماری برای آروم گرفتن این فکری که می درید روح و تنمو... برای آسایش گرفتن این قلب بی قرار... برای خلاص شدن از این پوسیده شدن ها... از این همه فرسایش... تنم انگار لاشه شده بود و داشت منفجر می شد... داشتم زیر بار این همه بدبختی له می شدم... فریاد رسی می خواستم و کسی نبود... دستگیری می خواستم و جز تنهایی که دستهای اونم کوتاه بود کسی کنارم نبود...

از حرص با صدای بلند داد زدم: من سیگار می خوام...

دو دقیقه بعد وقتی ناامید بودم از شنونده ای که حرفم رو بشنوه در باز شد و سخایی لبخند به لب تو چهار چوب ظاهر شد و گفت: سیگار؟! خانم دکتر مضره براتون...

چشم بستم... مضر؟! الان مضر ترین چیز برای روح و جسم من دیدن این گرگ بود تو لباس میشی که احمقانه لبخند می زد به تمام کثافت های روحش...

سختی وقتی پوزخند پر طعنه ی من رو دید پاکت سیگاری به سمتم پرتاب کرد و فندک رو هم جوری انداخت که بخوره به زانوم و اون درهم رفتن چهره ام رو با لذت تماشا کنه و بگه: حیف که سفارشی هستی... بعد مکثی کنه و ادامه بده : زیاد نکش... وقتی تموم شد صدام بزن باید دارو تو تزریق کنم...

و رفت... به همین راحتی از کنار فرو ریختن هام می گذشت این دکتري که يه زمانی فکر می کردم بهم نظر داره و بدش نمیاد با من طرح روابط صمیمانه بریزه...

صدای در اتاق قطره اشک گوشه ی پلک موندم رو به ریخت ترغیب کرد...

سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم و بعد... تق... صدا گر گرفتن و سوختن تن نازک و سفید سیگار و تکیه زدنم به تخت سرد و زمزمه های دردناک من:

در انجماد یک تخت، این لاشه منفجر شد

پاشیده شد به دیوار، سیگار پشت سیگار

یاد حرف آخر سختی افتادم و اون داروهای لعنتی و جادوی چشمای سبز فرام که مدتی بود منو از شر منگی این داروهای لعنتی خلاص کرده بود و حالا نبود که ببینه دارم می پوسم تو این برزخی که خودش برام ساخته بود

سیگار تموم می شد و افکار من نه... سیگار خاکستر می شد و تن من همچنان می سوخت... سیگار با عشق کام می داد و دل من اما مردن می خواست... سرم رو عقب بردم و یه بار دیگه حرفهای فرام رو مرور کردم:

۶ سال قبل...

شب دزدیده شدن فرام...

دانای کل...

اون مرد رییس نام بهت زده به فرام نگاه می کرد: سارینا؟؟ منظورت دختر آقا که نیست؟؟

چرا دقیقا" منظور فرام همون دختر چشم مشکى و وحشى بود...همون دختری که تو دانشگاه باهاش آشنا شده بود...همون دختری مشکوکى که اولین شک ها رو تو دل فرام کاشت و اون رو تا اونجا کشید...تا جایی که مقابل رییس یکی از شاخه های باند بشینه و از عشق حرف بزنه...عشق به دختر رییس اصلی...به دختر کسی که تمام شاخه ها به تنه ی اون وصل می شدن...به...

فرام دهن باز کرد و گفت:چرا دقیقا" منظورم همونه...

مرد بهت زده مونده و حیرتش فرصت عکس العمل نشون دادن رو بهش نمی داد...

بعد از مکثی طولانی گفت:تو سارینا رو از کجا می شناسی...اون دختر و تا حالا هیچ کس ندیده...تو فکر می کنی من اونقدر احمقم؟؟تو از اون دختر فقط یه اسم شنیدی...

فرام لبخند زد...اونقدری می دونست که نگران دروغ بافی هاش نباشه: به نظرت من از کجا باید بدونم که تو یکی از محله های قزوین یه دختر با چشم و ابروی مشکى...موهای جعد سیاه و بینی باریک و لبای قلوه ای زندگى می کنه؟؟ یه دختر ۲۲ ساله ی جذاب که کاراته کار می کنه و دو ش از دونده های مارا تن قوی تره...چند تا دختر با این مشخصات می شناسی که اسمشون ساریناست و همیشه یه محافظ شخصی استتار شده مخفیانه دنبالشه فکر نمی کنی من بیشتر از چیزى که باید در مورد اون دختر می دونم؟؟ بیشتر از یه اسم؟؟

حالا مرد بیشتر از قبل متعجب بود حالا حرفى نداشت بزنه و به نظر می رسید که قافیه رو باخته...

سری برای فرام تگون داد و گفت:چی می خوای؟؟

فرام نیشخند زد:می خوام یکی از شما باشم...

مرد اخم کرد:خیلی خیلی شانس آوردی جناب آتشگرانی...توانایی های تو کمکت کرده ...وگرنه تا حالا جنازه ات به دست خانواده ات می رسید...رییس خواسته تو با ما همکاری کنی...تو با توانایی هایی که تو هیپنوتیزم داری می تونی خیلی به ما کمک کنی...

فرام اخم کرد...حالا فرام هم آچمز شده بود و می دید که باز هم اونا یه قدم ازش جلوترن...

مرد دستاش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد...حالا فرام می تونست تو نور کم اتاق موهای خرمایش رو تشخیص بده...

مرد لب باز کرد و :تو باید با ما همکاری کنی...تو باید یه سری کار برای ما انجام بدی جناب
آتشگرانی...

فرام سر تکون داد: و اگه انجام ندم؟؟

مرد پوزخند زد:خوب این کار می تونه یکمی به خانواده ات آسیب برسونه...

فرام احتمال شنیدن این جمله رو به گوشاش می داد:باشه قبوله...

مرد این بار لبخندی واقعی روی لباش نشست:خوبه...رجب می تونه تو رو ببره اونجایی که ما می
خواهیم...و خواست رجب رو صدا کنه که فرام دستش رو بلند کرد و مانع حرکت مرد شد:من وقت
می خوام...باید برگردم پیش ارمیلا و کارهام رو مرتب کنم.

مرد اخم کرد:نچ نچ...نمیشه آقای دکتر...نمی تونی ما رو دور بزنی...

فرام اخم کرد:یه به پا برام بذارید...من قول می دم که دست از پا خطا نکنم...فقط یه هفته...من
یه سری وسایل لازم دارم...می دونید که دیگه نمی تونم برگردم...

مرد سر تکون داد و گفت:یه نفر مثل یه سایه دنبالت حواست به کارات باشه...اگه بخوای چیزی
رو عوض کنی می دونی که...ممکنه ما بخوایم با مادرت یه صحبت هایی داشته باشیم...

و فرام با یه مراقب از اون خونه بیرون زد و به زندگی به ظاهر عادی‌ش برگشت...زندگی ای که
یه هفته بیشتر دووم نیاورد...

درو باز کرد و وارد خونه شد...ارمیلا روی کاناپه خوابش برده بود...کیفش رو کنار در روی زمین
گذاشت و به این فکر کرد که از هفته ی دیگه نمی تونه فرشته ی معصومش رو ببینه...خسته بود از
این همه تنش و جنگ اعصاب...خم شد و اَرمیلا رو بلند کرد و تا تخت حملش کرد و بعد برگشت
و روی کاناپه دراز کشید...زندگیش کلاف سردرگمی شده بود که پیدا کردن سر نخش کار حضرت
فیل بود...

نفس عمیقی کشید چمدونش رو می بست...بی سر و صدا...داشت می رفت...رفتنی که شاید
برگشتی نداشت...به ارمیلایی نگاه کرد که بدن ظریفش رو ملافه ی سبک روی تخت پوشونده
بود...امروز سالگرد ازدواجشون بود و فرام با مهارت ارمیلا رو سورپرایز کرده بود و البته کاری کرده
بود که آخرین شب با هم بودنشون قشنگترین شب باشه...

شبی که بر خلاف برنامه ریزی های ارمی خودشون بودن و خودشون...تنها و باهم...حالا فرام
برای رفتن و نیومدن آماده می شد در حالی که همسر دلبندهش تو خواب ناز بود...چمدون رو کنار در
گذاشت و آروم روی تخت نشست...خم شد و با دقت به صورت لطیف ارمیلا زل زد...زل زد و چهره
ی زیباش رو به خاطر سپرد...زل زد و آینده ی نامعلومش رو لعنت کرد...زل زد و قطره اشکش رو
حتی از نیمه روشن اتاق مخفی کرد...زل زد و به انواع و اقسام عکس العمل های ارمیلا بعد از
رفتنش فکر کرد...زل زد و تشنه تر شد...زل زد و پای رفتنش سست شد...

زل زد و زمزمه کرد:

خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب ، بی درد و غصه

دیگه کابوس زمستون نمی بینی

توی خواب گلای حسرت نمی چینی

قطره اشک سوزانی از گوشه ی چشمش فرار کرد...همه چیز داشت به آرومی خرخره اش رو
می جوید...همه چیز داشت نم نم رو به نابودی می رفت...همه چیز داشت تو دست باد فنا می
شد...همه چیز...همه ی آرزوها و خواسته هاش...همه ی پیش بینی ها و افکارش...همه چیز...

زمان حال...

ارمیلا...

نفس عمیقی کشیدم...دود سیگار سومم رو فوت کردم بیرون و دوباره زمزمه کردم:

مردم از این رهایی ،

مردم از این رهایی ، در کوچه های بن بست

انگار ها نه انگار ، سیگار پشت سیگار

در باز شد و چهره ی سخایی پشت دنیایی از دود های خاکستری ظاهر شد...یه سرنگ تو دستش بود...خوابم نمی اومد...نمی خواستم با اون داروهای شیمیایی بخوابم...

سخایی کنارم زانو زد و گفت:خوب خانم دکتر وقته خوابه...

آهسته گفتم:نمی خوام بخوابم...

لباش رو با تاسف جمع کرد:متاسفم این دست تو نیست...دست منم نیست...

آستینم رو بالا کشیدم و اون دستم رو گرفت و کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم و بعد سرنگ رو روی رگم فشار داد و اون مایع بی رنگ رو تو رگم خالی کرد...حرکت اون مایع خنک رو تو رگم حس می کردم...و رفتنش به سمت مغزم...خواب نرم نرم پلک هام رو سنگین کرد و منو به دنیای دیگه ای برد...

با شنیدن نوای گیتار چشم باز کردم...اتاق تاریک بود و این نشون می داد ساعت های زیادی رو خوابیدم...کش و قوسی به بدنم دادم و در کمال تعجب دیدم که روی یه تخت دو نفره خوابیدم...بلند شدم و روی تخت نشستم و آباژور رو روشن کردم...و با حیرت دیدم که تو یه اتاق جدید زندانی ام...یه اتاق زیبا، مجلل و بزرگ...به تختی که روش نشسته بودم خیره شدم...یه تخت دو نفره از چوب تیره و اعلی با رو تختی ساتن سرمه ای و بالش های پر...یه کمد سرتاسری که یکی از دیوار های اتاق رو به طور کامل پوشونده بود و یه میز آرایش شیک و ساده از جنس و طرح تخت...آروم روی تخت سر خوردم و لب تخت نشستم...موبایلم روی عسلی بود و کیفم روی صندلی کوتاه میز آرایش...موبایلم رو روشن کردم و متوجه شدم سیم کارت نداره...دوباره پرتش کردم روی میز...هنوز صدای گیتار می اومد و اینبار صدای مردی که همراه نوای گیتار می خوند:

همیشه آخر قصه یکی راهی شده رفته

یکی مبهوته و یاد روزای رفته می یوفته

نه اونکه می ره می خواد و نه اینکه مونده می خنده

شاید اینجوری قسمت بود

چی میشه بی تو آینده

واقعا بدون فرام قرار بود آینده ی من چی بشه؟؟ قرار بود بدون اون سرنوشت من به کجا برسه؟؟

چی میشه بی تو روزایی که هر لحظه اش یه دنیا بود

نمیشه بی تو خندید و نمیشه فکر فردا بود

تمام لحظه هام آه خیال با تو بودن شد

چه روزایی که پژمرد و چه رویایی که پر پر شد

پوزخند زدم...بدون تو فرام تمام رویاهای من نابود شد...تمام هستی من ، وجودم پژمرده شد...تمام لحظه ی بی تو بودن آه رو لبم نشست و خنده پر کشید از زندگیم...بی تو هر لحظه برام یه قرن گذشت و تو...خدا می دونه که تمام ۸ سال گذشته چی کار می کردی و چه حالی داشتی و حالا و بعد از این قراره چی کار کنی...

یه عمره با خودم تنهام ، ولی سخت می شه عادت کرد

نمیشه رفته باشی تو، نمیشه اینو باور کرد

خیابونای تاریک و یه از خود بی خود شبگرد

یه مشت رویای تو خالی همه دلتنگتن برگرد

همه ی رویاهای من پوچه فرام...تو بر نمی گردی...این زندگی دیگه زندگی نمیشه...همه چی بدون تو تاریک و دیگه کور سوی امیدی نیست...من یه عمره که تنهام و بعد از این هم تنها می مونم...کی می دونه شاید همین جا تو تنهایی هم بمیرم...نفس لرزونم رو بیرون دادم و بغضم رو بالا نیومده فرو خوردم...متن آهنگ غمناک بود و خواننده اش هم عجیب سوزناک می خوند اما من زاده شده بود برای خوردن و دم نزدن...زاده شده بودم برای قوی بودن و نشکستن...زاده شده بودم برای تنهایی و تنها موندن...زاده شده بودم برای ایستادن و نیوفتادن...زاده شده بودم برای چشیدن تلخی ها و وانمود کردن به خوشی...زاده شده بودم برای زجر کشیدن و فریاد نزدن...من زاده ی پوسته ی قدرت بودم...

بلند شدم و به سمت در رفتم...می دونستم که قفله اما خوب امتحانش که ضرر نداشت...دستم روی دستگیره نشست ...همیشه عاشق دستگیره های تویی بودم تو دست می نشست و شکل بود...۱۳-۱۴ سالم که بود اون وقت هایی که تنها ۷-۸ ماه از مردن مادرم می گذشت بابا برای

خوشحال کردم تمام دستگیره ها رو عوض کرد و من از بین تمام دستگیره های کهنه دستگیره ی
شکیل و برنزی رنگ اتاق ماما و بابا رو برداشته بودم و تو جعبه ی یادگاری هام قایمش کرده
بودم و هر چند وقت اون دستگیره ی دراز رو لمس می کردم مادرم بارها به اون دستگیره دست
زده بود و من حس می کردم دستای مادرمه که لمسش می کنم... اما دستای گرم مادرم کجا و
سردی دستگیره کجا؟ لطافت دستای مادرم کجا و تن تراش خورده و زبر دستگیره کجا... بوی
خوش کرم مرطوب کننده ی دستای مادر کجا و بوی گند آهن اون دستگیره کجا... اما خوب اینم یه
دلگرمی بود دیگه....

وقتی به خودم اومدم که دستگیره ی نقره ای گرمای دستم رو از پوستم به تن سرد خودش
کشیده بود و دستای من سرمای دستگیره رو قرض گرفته بود... توپ رو چرخوندم و در کمال
تعجب در باز شد... در باز شد و من فهمیدم وقتی که خواب بودم اتفاقات زیادی افتاده و من تو یه
خونه ی دیگه ام... تا قبل از این فکر می کردم که فقط اتاقم عوض شده...

صدای لرزون کسی رو می شنیدم که می خوند و نوای ناهمگونی که از گیتار بلند می شد نشون می
داد دستای نوازنده می لرزه...

صدای آهنگ رو دنبال کردم:

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دله تنگه

گریه کن گریه غروبه

مرهم این راه دوره

سر بده آواز حق حق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه کن گریه قشنگه

قدمهام به سمت در بزرگ و دو لنگه ای کشیده شد... یه در سفید و خوش تراش... صدا هنوز هم
لرزون و پر بغض بود... یه صدای آشنا

بذار پروانه ی احساس دلتو بغل بگیره

بغض کهنه رو رها کن

تا دلت نفس بگیره

دستم رو دراز کردم و دوباره پس کشیدم... اما اون صدای آشنا و پر بغض نمی داشت و بدم و دستگیره رو نگیرم... دستگیره ی اتاق بر خلاف اتاق من معمولی بود... صاف و ساده بدون هیچ نقش و نگار و تراشی... کاش ماهم مثل این دستگیره بودیم... صاف و ساده... کاش ما هم اهرم باز کردن در های بسته بودیم... دستگیره رو فشار دادم و تق... صدای باز شدن در هیچ تاثیری تو خوندن مرد نداشت... در رو هل دادم و صدای مرد هنوز پر از دردناکی های تلخ بود:

نکنه تنها بمونی دل به غصه ها بدوزی

تو بشی مثل ستاره تو دل شبا بسوزی

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

نمی دونم چرا با اینهمه اصرار متن شعر نه اون خواننده و نه من شنونده هیچ کدوم گریه نمی کردیم... مردی گوشه ی اتاق نشسته بود و با چشمای بسته می زد و می خوند... نیمرخش پیدا بود و موهایش رو پیشونیش ریخته بود... موهای بور و براقش... نزدیک تر رفتم و کمی خم شدم تا چهره اش رو بهتر ببینم...

صدایی از پشت سرم اومد: سامیار؟

و همزمان با ترسیدن من و هین کشیدنم سر مرد به سمتم چرخید و کسی تو درگاه در حاضر شد... برای برگشتن و نگاه کردن به چهره ی مردی که تو درگاه ایستاده بود و چشم من فقط قسمتی از لباس سیاهش رو می دید زیادی شوکه بودم... سامیار به من و من به اون مرد مو بور زل زده بودم و حیرت تنم رو منجمد کرده بود...

لبای لرزونم رو از هم فاصله دادم و به سختی زمزمه کردم: ت...توووو...؟!؟!!

سامیار با بی خیالی شونه بالا انداخت و من هنوز تو بهت چیزی بودم که پیش چشمام ظاهر شده بود...

صدای گیرایی از پشتم گفت: خانم دکتر بهتره برگردید تو اتاقتون...

برگشتم و یه مرد دیگه رو دیدم...مردی با موهای جو گندمی و چهره ای جذاب...چشمای مشکی و گیرا...فکی مستحکم و شونه هایی پهن و مقتدر...دستایی که تو جیب بود و پیرهن مشکی رنگی که تن قدرتمند مرد رو در بر گرفته بود...شلوار کتون نوک مدادی و بینی پهن...و لبایی که مثل یه خط باریک بود...و ته ریشی که خشونت رو فریاد می کشید...اون کی بود؟؟ پدر سامیار؟؟ پدر شوهر مژگان؟؟ رییس باند؟؟ پدر سارینا؟؟

لبم بی اراده باز شد: یکی بگه اینجا چه خبره؟؟

دستی رو شونه ام نشست: خبر سلامتی شما عزیزم...برگشتم و به سامیار نگاه کردم...به مردی که چشمای رنگ کهرباش برق می زد و دستاش شونه ام رو می فشرد...ملایم و دوستانه...به راستی این مرد سامیار بود؟

پسر رییس باند؟!...کسی که من به خاطر بیماریش به اینجا کشونده شده بودم؟؟ واقعا" این مرد مشکل قلبی داشت؟؟ شوهر مژگان؟؟ این درست بود که این مرد تماما" آشنا مسئول تجاوز به دختری بود؟؟ این حقیقت داشت که صاحب این چشمهای مهربون مسئول مرگ آدمای زیادی بود؟؟

نفرت از قلبم جوشید و برقش تو چشمام منعکس شد...دست سامیار از روی شونه ام سر خورد و کنار بدنش افتاد...

سعی کردم مقابل شوک هایی که مثل تیر به بدنم می خوردن و به عقب می روندنم ایستادگی کنم و عقب نکشم: من اینجا چیکار می کنم؟؟

مردی که موهای جو گندمی داشت دستش رو از جیب درآورد و گفت: بهتون توضیح داده می شه اما نه الان...اول باید شام بخوریم...

شام؟؟ این مرد در برابر منی که کوهی از مجهولات مقابلم بود ، از شام حرف می زد؟؟ از پر کردن شکم؟؟ از کاری که تو این بحران بی اهمیت ترین کار بود؟؟

چشم بستم...خشمم رو فرو خوردم و مقابل فوران نفرتم ایستادم: من شام نمی خوام...من دلیل اینجا بودنم رو می خوام...دلیل این بگير و ببندها رو...دلیل این زندانی شدن ها و تو خواب منتقل کردن ها رو...من دلیل بودنم تو این خونه رو می خوام...

مرد نفس عمیقی کشید و سامیار گفت: برات توضیح می دم ارمیلا...

با داد پریدم تو حرفش: چی رو می خوای توضیح بدی؟؟ بهتره بگم چطوری می خوای این گند رو توجیه کنی؟؟ می خوای بگی دلیل دزدیده شدنم چیه؟؟... که تو اینجا چی کار می کنی؟؟ ارتباط تو با این آدم چیه؟؟... ارتباط تو با آدمایی که منو دزدین چیه؟؟

کسی بازوم رو گرفت... همون مرد جو گندمی بود: اول باید غذا بخوری... ضعف داری... بعد راجع به همه ی اینها برات توضیح می دیم...

هه... جالب بود اونا نگران ضعف داشتن من بودن... البته همچین بعید هم به نظر نمی رسید... من باید قوی می موندم تا دردشون رو درمان کنم و بعد هر بلایی که می خواستن می تونستن به سرم بیارن... یاد داستان خانه ی شکلاتی افتادم... یاد پیر زن جادوگری که می خواست هانس رو پروار کنه و به موقعش یه لقمه ی چپش کنه... خدایا تو چه جهنمی منو کشوندی؟!... این جا دیگه کجاست؟؟ این دیگه چجور جاییه که آدماش منو می دزدن و بعد نگران ضعف کردن هامن؟؟... فرام... وای فرام...

ناچار به پذیرفتن بودم... ناچار به کنار اومدن... ناچار به وانمود کردن این که من هیچی نمی دونم... ظرف جوجه هایی زعفرونی جلوم بود و چنگال من برنج ها خشک و خالی رو زیر و رو می کرد... تکه ای کباب روی برنج نشست... سر بلند کردم و به سامیار نگاه کردم... این مهربونی ها به پسر رئیس بزرگترین باند قاچاق نمی اومد... شاید به مردی که تو گذشته می شناختم... به شوهر مژگان می خورد... اما به این پسری که جفتم نشسته بود... اصلا"... این آدم واقعا" منو برای درمان کردن این پسر به اینجا کشونده بودن؟؟ این که به نظر از من هم سالم تر می رسید!...

صدای سامیار پرده ی گوشم رو خراش می داد: چرا هیچی نمی خوری؟؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم: قبل از همه ی اینا می خوام بدونم چرا اینجام؟؟ شماها کی هستین؟؟ تو بین آدمایی که منو دزدیدن چی کار می کنی؟؟ از جونم چی می خواین؟؟ چرا نصفه شب منو می دزدین و بعد با خواب کردنم مکانم رو تغییر می دین و میارینم اینجا؟؟ اون سخایی احمق چی کاره اس بین شماها؟؟...

سامیار قاشق و چنگال استیل رو تو بشقاب کریستال رها کرد و کلافه به صورتش دست کشید... تو اینجا یی تا دختر منو عمل کنی...

برای یه لحظه مات موندم... پس فرام که می گفت خود سامیار مریضه... حالا دخترش؟؟ یعنی اطلاعات غلط به دستشون رسیده؟؟...

سعی کردم فیلمم رو بازی کنم... قهقهه زدم: اینجا؟؟ نکنه توقع داری تو خونه عملش کنم؟؟... لابد ازم انتظار داری به جای چاقوی جراحی از کارد میوه خوری استفاده کنم و جای پنس از گیره ی لباس؟؟... و دوباره خنده ی مصنوعی ای که حرفام رو تکمیل کرد...

پیر مرد گفتار بهم چشم غره رفت و گفت: نه... تو فقط یه دکتر... کارهای عمل پای تو و آماده کردن جا و مکانش با ما...

چشم بستم... چرا نمی ترسیدم از این آدم؟؟... به خاطر اینکه فرام پشتم بود؟؟... یا به خاطر اینکه سامیار یه آشنای قدیمی بود که البته وجهه ی خوبی هم تو ذهنم داشت؟؟ یا به خاطر اینکه می دونستم چرا اینجا و این آدم چون بهم نیاز دارن به من آسیب نمی رسون؟؟... خدایا این خونسردی از کجا می اومد؟؟

انگار یه چیزی ته ذهنم بود که می گفت روزای خیلی سختی در انتظارته... پس حالا خونسرد باش... حالا که کسی بهت کار نداره آروم بمون و خودت رو برای مبارزه با روزای دشوار آماده کن... حالا چطوری می تونستم از زیر این کار در برم؟؟ پای جون یه بچه در میون بود... بچه ای که خودم تو عمل دنیا اومدنش شرکت داشتم و پای عمل شاهد جون دادن مادرش بودم... برای یه لحظه رفتم به زمانی که مژگان رو با حال خراب آوردن پیشم... زمانی که همین سامیاری که کنارم نشسته زنش رو تو بغل گرفته بود و ازم می خواست نجاتش بدم... زمانی که همین مرد بغل دستیم که انگ تجاوز رو پیشونیش با اشک بهم التماس می کرد زنش رو برگردونم:

... خانوم دکتر من مژگانم رو از شما می خوام... بچه مهم نیست... زنمو بهم برگردونید...

سعی کردم آرومش کنم: لطفاً "آروم باشید بذارید به کارمون برسیم..."

بعد رو کردم به پرستاری که اونجا ایستاده بود و گفتم: این آقا رو از اتاق ببر بیرون...

و اون مرد مو بور با پرستار بیرون رفت و من مشغول نرمال کردن وضعیت همسرش مژگان شدم...

... و من بچه رو نجات دادم و زن رو نه... و اونجا بود که صدای نعره های عاشقانه ی همین مرد نزدیک بود سقف بیمارستان رو رو سرمون خراب کنه...

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم: کجایی ارمیلا؟؟

نگاهی به سامیار مقابلم انداختم...مردی که ۵ سال پیش به نام وحید می شناختمش...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: وحید!!...اسمت همین بود دیگه؟

لب گزید: فکر می کردم از یادت رفته باشه...

پوزخند زدم: هه...چرا باید یادم می رفت؟؟...چرا باید مردی رو که تمام یک ماه بستری بودن زنش رو بالای سرش شب بیداری کشیده بود و اشک می ریخت رو از یاد می بردم...چرا باید همسر مهربون ترین زن دنیا رو از یاد می بردم؟؟...چرا باید وحیدی رو که با شنیدن خبر مرگ زنش خودش رو به در و دیوار می کوبید و یقه ی من رو چسبیده بود رو از یاد می بردم؟؟...هان؟؟...یه دلیل بیار که قانعم کنه باید فراموشتم می کردم...

باز دم عمیق و پر صداش رو از ریه بیرون کرد و گفت: درسته...

اینبار تو چشماش خیره شدم و گفتم: اون وحیدی که من می شناختم کجاست؟؟ چرا الان سامیاری رو جلوی چشمم بینم که منو دزدیده؟؟ من چرا اینجا باید دخترت رو عمل کنم؟؟ چرا تو بیمارستان نه؟؟...

مرد مسن و خوشتیپ به حرف اومد: ما نباید برای تو توضیح بدیم...لا اقل الان نه...شاید یه روزی فهمیدی...حالا هم بهتره استراحت کنی تا ما ویدا رو از بیمارستان بیاریم و موقعیت رو برای عمل جور کنیم...

خوب راست می گفت چرا باید برای گروگانش توضیح می داد نیتش چیه؟؟

اخم کردم: کدوم عمل؟؟ با کدوم تجهیزات؟؟ آقای محترم اون بچه یه قلب لازم داره برای پیوند...من با باید کدوم قلب رو براش پیوند بزنم؟؟

مرد هم اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت: من که گفتم شما به این کارها کار نداشته باشید...ما همه ی کارها رو انجام می دیم و شما به عنوان یه دکتر فقط وظیفه داری قلب رو پیوند بزنی...

پوزخند زدم...چه محترمانه هم حرف می زد این جناب دزد...اما با مزه کردن حرفش چیزی تو سرم صدا کرد...مثل صدای یه زنگ...یه زنگ خطر...یه زنگ خطر قرمز رنگ...قلبم تو سینه نمی پیید...یاد حرفهای فرام می افتم...من الان تو یه باند خطرناک بودم...یه مشت قاچاقچی که هر

کاری از شون بر میاد... کشتن یه آدم و برداشتن قلبش که دیگه کاری نداشت... یعنی من واقعا تو خونه ی رئیس باند بودم؟!... یعنی تمام زیر شاخه های نازک به شاخه ی قطور مرد رو به روم گره می خوردن؟؟... وای خدایا من کجام؟؟ بین کیا افتادم؟ هیچ حرفی نمی تونستم بزنم... همچنان باید وانمود می کردم که از هیچی خبر ندارم...

به مرد نگاه کردم و گفتم: از کجا می خواید این تجهیزات رو جور کنین؟؟ از کجا می خواین یه مکان فوق استریل پیدا کنین؟... از کجا می خواین یه قلب پیدا کنین؟؟ شماها کی هستین؟؟...

مرد بی توجه به من صداش رو بلند کرد و گفت: سهیلا؟؟...

دو دقیقه ی بعد یه زن سی ساله مقابلمون نمایان شد و منتظر دستور آقا موند...

پیرمرد هم یه نگاه گذرا به من انداخت و بعد گفت: راهنمایش کن تو اتاقشون...

صدای چرخش کلید تو حفره ی کوچک روی دستگیره بهم فهموند که تا اطلاع ثانوی حق بیرون رفتن از اتاق رو ندارم...

زیر لب غریدم: لعنتیا...

حالا باید چجوری فرام رو خبر می کردم که کجام؟؟

لبه ی تخت نشستم و زیر لب گفتم: یه چیزی درست نیست... چرا هیچ وسیله ای همراه من نیست؟؟ نه ردیابی... نه حس گری... مگه بهم نگفت که بهم تجهیزات میدن تا با اون وسایل بهشون اطلاعات بدم؟؟ چرا فرام خرده خرده حرف می زد و آخرش هم حرفاش رو نیمه کاره گذاشت؟؟... لب گزیدم... شاید فرصت این کارها رو نداشته... شاید برنامه اونجوری که اونا می خواستن پیش نرفته... این جا یه خبرایی بود که من ازش سر در نمی آوردم...

به حرف های نصفه کاره ی فرام فکر کردم... آخرشم نفهمیدم چطور شده دست راست رئیس و ازشون اطلاعات گرفته... نفهمیدم چطور از هویتش خبر دار شدن و اقدام به نابودیش کردن... گوشه ی لبم رو زیر دندون گرفتم و جویدم... همه چیز گنگ و نا مفهوم بود... فرام یه چیزی رو از من مخفی کرده... یه پای این قضیه بدجوری لنگ میزد... مسلما "فرام نمی خواسته من رو در جریان کامل کارش قرار بده تا اگه اونا بویی بردن نتونن از من حرف بکشن... آره همین... فرام برای احتیاط حرفاش رو سانسور کرده و نیمشون رو خورده تا من رو از همه چیز دور نگه داره...

دو هفته بود که تو به اتاق در بسته زندانی بودم... نه کسی رو می دیدم و نه اجازه ی خارج شدن از سوله ی تنهاییم رو داشتم... به نظر می رسید که اصلاً" به جز من و چند تا خدمتکار کسی تو خونه نیست... اونم که هر بار می اومدن و برام غذا می آوردن و می رفتن... خواب رفتنم که بدون دارو ها میسر نبود... دو هفته بود نخواایده بودم و به شدت حالت تهوع داشتم... دو روز بود که از زور سر درد و حالت تهوع هیچی از گلوم پایین نمی رفت... حتی یه نخ سیگار هم نداشتم بکشم و خودم رو آروم کنم... معلوم نبود اون بیرون چه خبره... از طرفی دلشوره هم امونمو بریده بود... نمی دونم چرا اینقدر دلم شور می زد...

صدای داد و بی داد می اومد... گوش تیز کردم... صدا آشنا بود... بیشتر حواسم رو جمع کردم... صدای سامیار بود که داد می زد: چطور دلتون میاد بابا... اون مریضه...

صدای پیچ پیچ اومد و بعد دوباره صدای فریاد سامیار: بسه دیگه... شما با این مصلحت خواهی های بیخودیتون همه مون رو نابود کردین...

صدای چرخش کلید تو قفل در اومد و بعد هم در با ضرب باز شد و سامیار مثل ستون مقابل چهارچوب ظاهر شد... اتاق تاریک بود و بیرون از اتاق روشن و سامیار مثل یه هاله ی سیاه بود تو یه دنیا نور...

چراغ روشن شد و سر من از درد سوت کشید و چشمام اشک زد: خاموشش کن کور شدم...

سامیار تندی چراغ رو خاموش کرد و به سمتم اومد: ارمیلا خوبی؟؟

سرم رو بین دستام گرفتم و تا حد توان فشار دادم... دندون هام رو هم ایضا": من باید آمپول بزنم...

سامیار تند تند کله تکون داد: باشه... باشه الان می گم بیان برات بزنن...

چند دقیقه بعد بوی عطر تلخ و حال بهم زنی تو فضا پیچید و یه سرنگ تو رگم فرو رفت... اون دارو عین یه مخدر از رگ هام عبور کرد و به مغزم رسید و تنم رو به آرامش کشوند... اونقدر سریع خواب رفتم که فرصت نکردم درباره ی دکتر و دارو هام که تو دستش بود کنجاوی کنم...

وقتی بیدار شدم حالت تهوع داشتم و حس می کردم اگه از جام بلند شم همه جا رو به کثافت می کشم... فریاد زدم: کمک...

تمام نخورده هام تو گلوم بود و فشار برای برگردوندنشون زیاد... در با شتاب باز شد و سامیار با رنگی پریده اومد تو اتاق: چی شده؟؟...

با دست راست جلوی دهنم رو گرفتم و با دست چپم اشاره کردم که حالم داره به هم می خوره...

سامیار سطل آشغال گوشه ی اتاق رو قاپید و زیر گلوم گرفت و بلندم کرد... صاف شدن کمرم همون و بالا آوردن یه مایع زرد رنگ و بد بو همون...

سامیار آهسته کمرم رو می مالید و می گفت: اثر داروهاست... چیزی نیست آروم باش...

کمکم کرد برم دستشویی... تو آینه ی روشویی به خودم زل زدم... به قیافه ی زار و نزارم... به رنگ صورتم که به زردی می زد... به موهای ژولیده ام و چشمای پف کرده ام...

وقتی از دستشویی بیرون اومدم سامیار هنوز تو اتاق روی کاناپه نشسته بود و حسابی تو فکر بود...

لبه ی تخت نشستیم و با صدایی که بیش از حد معمول گرفته بود گفتم: سیگار می خوام...

اخم ابروهاش رو به هم گره زد: با این حالت؟؟ آره دیگه ، با این قیافه فقط سیگار کشیدنت مونده...

با انگشت شصت و اشاره ام شقیقه هام رو فشردم و گفتم: من الان حالم هیچ خوب نیست و موعظه هم تو گوشم نمیره... پس بهتره یه نخ سیگار بهم بدی و دهنتم ببندی...

جای الی خالی که همیشه می گفت بعد از بی خوابی های طولانی وقتی می خوام و بیدار می شم مثل سگ پاچه می گیرم... الان هم مثل اون موقع ها عصبی بودم و قطع نشدن سردرد و لرزش دستام هم مزید بر علت بود... اولین بار بود که بعد از بیدار شدن اینطوری احساس ضعف داشتم و دستام می لرزید... اولین بار بود که احساسم بعد از بیدار شدن انقدر منزجر کننده و خفه کننده شده بود...

سامیار از جا بلند شد و دست به جیب نزدیکم شد مقابلم ایستاد و دستش به همراه پاکت سیگار و فندک از جیبش بیرون اومد... پاکت سیگار و فندکش رو پرت کرد کنارم و با لحنی خاص گفت:

کانسرو شعر سیگار ، تاریـــخ انقضاء خورد

سه، یک، ممیز چهار، سیگار پشت سیگار

پوزخند روی لبام نشست... این شعر رو یکبار از زبون خودش شنیده بودم و شیفته اش شده بودم... یه روزی بین همون روزای شوم... یه روزی بین روزای رفتن مژگان و ضجه های پر گلایه ی وحیدی که می شناختم و حالا شده بود سامیار رو به روم... یه روز که وحید گذشته و سامیار امروز خودش رو تو دود سیگار خفه کرده بود و وقتی پرسیده بودم چرا؟! این شعر رو برام خونده بود و دهن من رو به مودبانه ترین و حزن انگیز ترین حالت ممکن بسته بود...

یه نخ سیگار آتیش کردم و کنار لبم گذاشتم...

حالم به هم می خورد... از خودم... از سامیاری که رو به روم نشسته بود و زل زده بود بهم... از این بلاتکلیفی و بی خبری... حالم بهم می خورد از این کلاف سردرگم...

دود سیگارو به بیرون فوت کردم و گفتم: نمی خوام توضیح بدی؟! نمی خوام بگی من چرا اینجام؟؟ نمی خوام بگی اینهمه بالا پایین رفتن و زندانی کردن و مخفی کاری دلیلش چیه؟؟ نمی خوام به حرف بیای و بگی نیتتون چیه؟

سامیار کلافه سر تگون داد و گفت: دلیلش روشنه...

بین حرفش پریدم: نه... اصلا "هعم روشن نیست... اتفاقا" تاریکه مثل شب... این حرفی که میزنی رو نه قبول دارم و نه قبول می کنم... من بچه نیستم که با این حرف ها خامم کنی... حرف بزن... حقیقت رو بگو... این دلیل مسخره که من برای مداوای ویدا اینجام رو هم برای خودت نگه دار...

سامیار دستی به روم پاش کشید و از جا بلند شد: بهتره بعدا" راجع به این موضوع کنجکاوی کنی... الان باید یه چیزی بخوری و استراحت کنی...

براق شدم تو صورتش و بلند گفتم: نمی خواد ادعا کنی نگران منی...

لبخند تو صورتش می رقصید: این ادعا نیست... من واقعا" نگرانتم...

سامیار رفت و درو پشت سرش بست اما نگرانی به قلب من هجوم آورد... نگرانی از آخرین نگاهش... نگرانی از حسی که پشت کلماتش خوابیده بود... نگرانی از همه ی اتفاقاتی که تو راه بود... نگرانی از نگران بودن سامیار... نگرانی واقعی...

یه هفته ی دیگه هم گذشت...

اعصابم رو به زوال بود و بس که کم غذا شده بودم دائما "حالت تهوع داشتم...جز سامیار و همون چند تا خدمتکار کسی بهم سر نمی زد و من همچنان تو اون اتاق بزرگ اما خفه کننده زندونی بودم...

تا اینکه...

سامیار وارد اتاق شد...تو دستش یه جعبه ی مقوایی بزرگ بود و بهش می خورد جعبه ی لباس باشه...

من رو کاناپه چمباتمه زده بودم و زانو هام تو بغلم بود...

جعبه رو روی تخت گذاشت و گفت:امشب باید با ما بیای به یه مهمونی...

چشمام گرد شد...مهمونی؟؟ مگه الان وقت مهمونی رفتن بود؟...

چشمام رو جمع کردم:مهمونی چی؟

لبخند مضحکی زد...یعنی واقعا " فکر می کرد که انقدر بچه ام که با یه لبخند خر بشم: خوب این یه مهمونی بالماسکه اس...من برات نگرانم ارمیلا...به بابا گفتم و قرار شد برای عوض شدن حال و هوات ببریمت مهمونی...

خنده ام می گرفت...عوض شدن حال و هوا؟؟...این آدمای من دل می سوزندن؟!...خیلی جالب بود!!...خیلی خیلی با مزه بود!!...آخه کجای دنیا آدم دزدا گروگانشون رو می برن مهمونی؟؟!!...شک نداشتم که پشت این مهمونی یه چیزی قایم شده...شک نداشتم که اینا یه نقشه ای دارن و مهمونی فقط بهانه اس...

لجبازی کردم:من حالم خوبه و نیازی هم به تعویض هوا ندارم...بهتره خودتون برین و خوش بگذرونین...

کنارم نشست و دستش رو به قصد گرفتن دستش جلو آورد که پس کشیدم و از کنارش بلند شدم و لبه ی تخت نشستم:حرفت رو بزن...لازم نیست برای خارج کردن دو تا کلمه از دهنت انقدر بهم نزدیک بشی...

چشماش برق زد:خوب...انتخاب با تو نیست...ما می ریم و تو رو هم با خودمون می بریم...

حدس درست بود...پشت این اجبار یه چیز ی بود که من ازش خبر نداشتم...

از روی کاناپه بلند شد و گفت:تا ساعت هفت آماده باش...سعی کن خوشگل باشی...اون ماسک رو هم بزن به صورتت...

و رفت...به همین سادگی...به همین بی مزگی...

در جعبه رو بلند کردم و به حریر زرد لباس دست کشیدم...رنگش بوی نفرت می داد...این خوب بود...دلم می خواست اونا بدونن که چقدر ازشون متنفرم...بی دلیل یا با دلیل فرقی نمی کرد...من از همه ی آدمای دور و برم متنفر بودم...حتی از پدرم...من تنها بودم...خیلی زیاد...مهم نبود چند تا آدم دورم رو گرفتن...مهم این بود که اونا برای من اهمیت نداشتن...مهم این بود که من اونا رو نمی خواستم...مهم این بود که هر کدوم از آدمای دور و برم برای خودشون یه زندگی داشتن و من تو اوج تنهایی هام بودم...من از فرام هم...نه من هیچ وقت نمی تونستم ازش متنفر شم...من با فرام بزرگ شدن رو تجربه کرده بودم...زن شدن رو...عشق و مهربونی و محبت رو...فرقی نمی کنه که اون چقدر از من دور بوده یا چقدر من براش بی اهمیت بودم تو تمام این ۸ سال...مهم اینه که اون برای من همیشه و همه وقت مهم ترین و باارزش ترین دارایی زندگی من بوده و می مونه...چه وقتی که حس کردم عاشقشم و چه وقتی که با هم ازدواج کردیم و چه وقتی که اون نامه رو دیدم و فهمیدم زندگیم تو یه چاه افتاده...چاهی که من توش معلق بودم...نه به زمین سفت و سخت می خوردم و نه راهی برای نجات از تاریکی داشتم...نه راه پیش داشتم و نه راه پس...به ساعت نگاه کردم...۳ بعد از ظهر بود...حالت تهوع داشتم...نه خیلی زیاد اما تو دلم یه چیزی پیچ می خورد که نه شبیه دلشوره بود و نه شبیه دل پیچه...

لباس رو کامل از جعبه بیرون کشیدم...پارچه اش سبک و نرم و لطیف بود...یه لباس دکلته با بالاتنه ی خال خالی...با زمینه ی مشکی و خال های بزرگ زرد...بعد هم یه کمر بند نازک از نگین طلایی و بعد حریر بلند و صاف و ساده...

تو جعبه یه جعبه ی جواهر بود و یه ماسک سیاه با طرح هایی از اکلیل زرد...و یه کیف لوازم آرایش...پوزخند زدم...فکر همه جا رو کرده بودن...

روی صندلی میز توالت نشستم...اول پنکک به صورتم زدم و بعد یه رژ گونه ی تیره...یه سایه ی سیاه و خط چشم پهن...حوصله ی القاب دادن نداشتم...پس با یه رژ صورتی سر و ته قضیه رو هم آوردم...موهام رو محکم بالای سرم بستم و دنبالش رو دور کش پیچیدم و گوله کردم...

به چشمای سبز و خالصم تو آئینه خیره شدم...چشمای جادوگر فرام رو به یاد آوردم...چقدر سالهایی که من کنارش درس می خوندم دور به نظر می رسید...چقدر محبت هاش خیالی به نظرم می اومد...انگار تمام اون دو سه سال قبل از ازدواجمون و اون دو سال بعدش تو خواب هام بودن و بعد از رفتن فرام من از رویا بیرون اومدم و واقعیت رو به چشم دیدم...و حالا...وضعیت الانم که اصلا" قابل توصیف نیست...الان من تو یه سیاه چاله ام...تو یه بی خبری مطلق...نه می دونم کجام و نه می دونم برای چی اینجام...نه می دونم تو گذشته واقعا" چه اتفاقی افتاده نه می دونم تو آینده چی پیش میاد...

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم...

من دور خونه می دویدم و فرام هم به دنبالم...یه فایل کاری رو از روی لب تابش کش رفته بودم و اون لازمش داشت...نمی دونم چجوری فهمیده بود فایل دست منه که دنبالم افتاده بود تا ازم پس بگیرتش...اون روزا از محتویات اون فایل سر در نیاوردم یه جدول به اندازه ی یه صفحه ی ورد بود با یه عالمه کد و رمز و قفل...که از هیچ کدومش سر در نمی آوردم...

یادمه فرام از دوبدن خسته شد و وسط سالن خونه ایستاد و برای اولین بار سرم داد زد:بسه ارمی خسته ام کردی...بگو اون فایل کجاست؟؟

تن صدایش بلند بود و لحنش مثل بازجوها...ناراحت شدم...شاید شوخیم بچه گانه بود اما من فقط می خواستم یکم باهاش شوخی کنم...اون حق نداشت به خاطر چیزی که من حتی ازش سر در نمی آوردم سرم داد بزنه...فلش رو آوردم و با ناراحتی گذاشتم روی میز و گفتم:اینم فایلی که می خواستی...

انگار خود فرام هم فهمیده بود که زیاده روی کرده که نشسته بود روی کاناپه ی دو نفره و سرش رو تو دست گرفته بود...

خواستم برم که مچ دستم رو چسبید:کجا؟؟

ابرو بالا بردم:دارم می رم بخوابم؟؟ چیه نکنه باید بازم جواب پس بدم؟؟

با اخمی پر جذبه نگاهم کرد...اون یه مرد ۲۷ ساله بود و من یه دختر ۱۹ ساله...اینکه من از فرام می ترسیدم انکار نکردنی بود: محتویات فایل رو دیدی؟؟

درسته که ازش می ترسیدم و ممکن بود با گفتن حقیقت فرام رو عصبانی کنم اما مسئله ی اصلی این بود که من نی تونستم بهش دروغ بگم...از اون گذشته ترسمم همچین ترس نبود...یه جور حساب بردن بود...یه جور حس که منو وادار می کرد به شوهری که عاشقانه دوستش دارم احترام بذارم و به حرفش گوش کنم...بهش دروغ نگم و حرمتش رو نگه دارم...

با مکث جواب دادم:اره...

مچ دستم رو بیشتر فشار داد:چی ازش فهمیدی؟؟

تو اون لحظه واقعا" نمی دونستم چرا یه فایل کاری براش انقدر مهم شده:هیچی...

بیشتر اخم کرد:به کسی نشونش دادی؟؟...

سعی کردم مچ دستم رو از فشار فزاینده ی دستش خلاص کنم:نه...این سوالا برای چیه؟؟!!...این فقط یه شوخی بود فرام...می دونی که قصدم اصلا" سرک کشیدن تو کارت نیست...ولم کن...آی دستم درد گرفت...

دستم رو ول کرد و دستش رو تو موهای فرو برد:برو بخواب...

برو بخواب!!?...همین جمله قلبم رو مچاله کرد...همین جمله ی دو کلمه ای وجودم رو به سمت ورطه ی نابودی کشوند...بعد از تمام بی رحمی هاش حالا می گفت که برم بخوابم...بعد از اینهمه بازخواست بی دلیل حالا بهم می گفت که برم و بخوابم؟!...بدون عذر خواهی!...بدون دلجویی های همیشگی!...

اون شب من تنها به رختخواب رفتم و فرام تا صبح توی سالن با لب تابش کار کرد...نه سری بهم زد و نه اهمیتی برای ناراحتی فوق العاده ام قائل شد...اون شب صدای سکوت خونه رو نه خنده های من شکوند و نه صدای زمزمه های عاشقانه ی فرام...اون شب یه سکوت تلخ تو خونه بود با پس زمینه ی هق هق های کم جون من و برخورد دست فرام با دکمه های کیبورد لب تاب...

صبح روز بعد چشمای جفتمون قرمز بود اون از بی خوابی من از گریه...هر چند که فرام به شیوه ی خودش ازم معذرت خواست...شیوه ای که نه سیخ بسوزه و نه کباب...شیوه ای که نه قلب منو تو ناراحتی بذاره و نه غرور خودش رو بشکنه...شیوه ای که فقط مختص فرام بود و بس...اما ته ته قلب من یه جراحت کوچیک پیدا شد که مقدمه ی جراحات بعدی بود...جراحاتی که با رفتنش بزرگ شد و با نیومدنش عمق گرفت...جراحاتی که با اومدن بی خبر و ناگهانیش عفونت کرد و به سوزش

افتاد... نمی دونستم که این جراحت خوب میشه یا می کشه... وقتی تو اون خونه گیر افتاده بودم و آینده نامفهوم بود دیگه هیچی مهم نبود...

پیرهن رو به تن کردم و جلوی آئینه ایستادم... رنگ زرد به من می اومد و به نفرت تو چشمام بیشتر... نفرت من از وقتی زیاد شده بود که سامیار رو دیده بودم... که وحید اسطوره برام شده بود سامیار لجن... از وقتی که فهمیده بودم مردی که حاضر بود جونش رو برای زنش بده یه قاتله... از وقتی که فهمیدن ادما هزار رنگ و هزار رو دارن...

سیگار گوشه ی لبم گذاشتم و فندک زدم و با صدای بلند خوندم:

اسطوره های خائن ، در لابلای تاریخ

خوابند عین کفتار، سیگار پشت سیگار

چقدر این شعر رو دوست داشتم و چقدر مصرع به مصرعش به حال و روز من می اومد... چقدر من دلتنگ بودم و چقدر دنیا به قدر تنگی دل من کوچیک... چقدر دور بودم و بی خبر از همه جا و همه چیز... چقدر دلم تنگ بود برای بیمارستانی که با عشق به بیماراش رسیدگی می کردم... دلتنگ برای تنها دخترم ترانه... دلتنگ برای یگانه خواهرم الهام... دلتنگ برای پدرم ، مادرم... خونمون... دلتنگ برای یه خواب بی دغدغه بعد از یه هفته بیدار خوابی... قد تموم دنیا دلم تنگ بود برای زندگی گذشته ام... برای روزایی که تنها نگرانیم ترس از آسیب دیدن ترانه بود و تنها امید زندگیم پیدا شدن فرام... حالا تو این خونه هر روز بیشتر می ترسم... نه از مرگ... از چیزایی که پشت در این اتاق اتفاق می افتاد و من نمی دیدمش می ترسم... از اینکه نکنه وقتی من با آمپول می خوابم یکی رو اون بیرون شکنجه کنن یا حتی بکشن... از سرنوشت دخترا و پسرای می ترسم که با نادونیش آینده اشون رو به حراج می دارن و این پست فطرت های بیرون از اتاق به ارزون ترین قیمت ممکن می خرند... از دخترایی می ترسم که شرافتشون رو به یه شب عشق و حال و یه مشت پول کثیف می فروشن... از پسرای می ترسم که برای تفریح معتاد می شن و از نیم مثقال نیم مثقال می رسن به گرم به گرم... از قربانی هایی که خودشون نمی دونن چه بلایی قراره سرشون بیاد... از کتابتهایی که تو مردم کشورم پرسه می زنن و بوی عطر تند و تلخشون بوی لجن ته مونده ی جوب کثافت کاری هاشون رو می پوشونه... من از بی رحمی این ادما می ترسم... از نادونی مردم و از دونستن زیاد این آدم نماها... من می ترسم از کبک بودن مردم و هوشیار بودن این به ظاهر متشخص ها... من از به هدر رفتن عمر و جوونی دانشجوهای مملکت می ترسم... من می ترسم از بره بودن

دخترای کشورم و گرگ بودن این نامردها... من از تمام ترس هام می ترسم... من از زخمی و کشته شدن فرام و همقطار هاش می ترسم... من از مستحکم بودن و پایدار بودن این باندها می ترسم و از ستون پنجم بودن مردم مملکت خودم... من از به هدر رفتن خون اون شهیدایی می ترسم که به خاطر شرف و ناموس و حفظ آب و خاکشون رفتن و حالا...

نمی دونم در به عمد و بی هوا باز شد یا من تو تفکراتم بودم و صدای تقه ها رو نشنیده بودم... در هر حال سامیار با یه کت و شلوار یشمی خیلی تیره و یه پیرهن لیمویی مقابلم ایستاده بود و می خواست یه چیزی رو به رخم بکشه... آره چشماش داد می زد که می خواد سبزی چشمام و زردی حریر تو تنم رو نشونم بده... می خواست بهم بگه همراه منه... هم ست با منه حتی تو انتخاب رنگ لباساش... سامیار تک تک حرکاتش حرف داشت... سامیار زبون بدنش از زبون تو دهنش بهتر و بیشتر کار می کرد... سامیار دنیایی از زرنگی و کار بلدی بود و من تو یه دنیا بی خبری...

دستی که به سمتم دراز شده بود بوی کثافت می داد... بوی خون... بوی خیانت... بوی هرچیزی به جز محبت و مهربونی... من دستای مهربون رو خوب می شناختم... من عطر گل یاس و مریم رو از بوی لجن ته مرداب راحت تشخیص می دادم... من بهتر از هرکسی می دونستم که تا چه حد تو دهن شیرم... من بهتر از هر کسی می دونستم که نقشم چیه و عرضه ی بازی کردن نداشتم... یه بارونی سبز تو دستای سامیار بود و یه شال زرد... چقدر امسال زود پاییز از راه رسیده بود... چقدر پاییز امسال شبیه زمستون بود... چقدر من یخ زده بودم و چقدر سامیار سوز داشت...

خواستم بارونی رو ازش بگیرم که برام نگهش داشت و خواست تا بپوشم... منم پوشیدمش... شال رو روی سرم انداخت و بازوش رو کنار بدنش تا کرد... پوزخند زدم به فانتزی های تو دهنش... من به خودم قول داده بودم که قاطی نجاست این آدم نشم... من قول داده بودم که تا پای جونم بمونم پای مردم مملکت... من چند دقیقه پیش تو دلم به خودم و خدای بالا سرم قول دادم که حفاظت کنم از تن و روح دخترای کشورم... من به همه ی مردمم قول دادم که تا آخرین نفس تسلیم وطن خوار های کنار دستم نشم... من قول دادم تنم بوی خیانت نگیر تو نزدیکی به این آدم...

و من رفتم و هاج و واج موندن سامیار وسط اتاق بهم نشون داد که من اولین قدم رو برای پای بندی به عهدهم برداشتم...

بوی گند الکل می اومد و بوی عرق حال به هم زن تن های نجس...بوی توطئه می اومد و بوی خیانت...بوی عطر های گرون قیمتی می اومد که پشت هر کدومشون یه دنیا تعفن خوابیده بود...من زیر تمام بوهای تو سالن بوی خون رو حس می کردم...بوی کشتار...بوی یه قتل عام...

نفهمیدم کی ماسک نیمی از صورتم رو پوشوند و کی یه پیش خدمت خریده شده نزدیکم شد تا پالتو و شالم رو ازم دور کنه و سامیار مانعش شد و پالتو و شالم رو پیش خودش نگه داشت...فقط وقتی به خودم اومدم که روی مبل های سلطنتی بالای سالن کنار سامیار با اون ماسک گربه ای و یشمی نشسته بودم و به حرکات موزون و نیمه موزون آدمای مست وسط سالن نگاه می کردم...

سامیار گیلاسی از سینی رو به رومون برداشت و من در عوض دست پیش خدمت شیک پوش رو رد کردم...دلم شال هم رنگ نفرتم رو می خواست تا شونه های خالیم رو از زیر نگاه هرز و تیز بین مردهای اطرافم دور کنم...دلم فرام و مهربونی هاش رو می خواست...دلم شکم نیمه برآمده ی الی رو می خواست تا دست بکشم روش و پاکی رو حس کنم...لطافت رو...قلبم گاهی تپش داشت و گاهی نداشت...زبونم گاهی چوب خشک بود و گاهی لخت و سست...تنم گاهی سرد بود و گاهی گرم...ماسک روی صورت اطرافیانم حالم رو بدتر می کرد...اینکه نمی تونستم چهره هاشون رو ببینم برام عذاب بود...داشتم خفه می شدم...فقط یه ربع بود که پا به اون سالن گذاشته بودیم و من رو به نابودی بودم...

دست به گلوم بردم و فشارش دادم...چشمام رو بستم تا صحنه های پیش روم رو نبینم...پلک به هم فشردم تا تباه شدن دخترای اطرافم رو نبینم...تا مزه ی زهر مار تن فروشی هاشون دهنم رو تلخ نکنه...چشم بستم تا مواد کشیدن ها و شات به شات بالا رفتن های اطرافم رو نبینم...می خواستم کور بشم و بالا رفتن دختر ها و پسر ها و چپیدن هر کدومشون تو یه اتاق رو نبینم...من آدم معتقدی نبودم اما اینا ربطی به اعتقاد نداشت...اینجا به غرورها ربط داشت...کشیدن حشیش به مذهب ربطی نداشت...ولی به نابودی جوونای مملکتتم ربط داشت...دریده شدن دختر ها ربطی به دین نداشت...به نگرانی پدر و مادر های خارج از این خونه ربط داشت...مست کردن مردها ربطی به پایبندی به اعتقادات نداشت...به از بین رفتن ریشه ی مروت و مردونگی ربط داشت...منم می نوشیدم ، ولی نه برای از بین بردن حریم ها ، نه برای دریدن پرده ها ، نه برای شادی های کاذب ، نه برای خندیدن با صدای بلند ، نه برای جلب توجه و حال و هول...برای ساکت کردن فریاد درد هام...منم سیگار می کشیدم...نه برای جذب مشتری...نه برای کلاس...نه برای فیگور اومدن و عشوهِ جا دادن لابه لاش...برای دود کردن خاطره های چسبیده به دهنم می کشیدم...دلم می

خواست عق بزمن و تمام دیده ها و شنیده های اطرافم رو بالا بیارم... دلم می خواست عق بزمن و تمام کثافت های اطرافم رو بالا بیارم... دلم می خواست عق بزمن و تمام این دم و دستگاه رو ، تمام این کاخ مجلل رو با تمام وسایل های شیک و گول زنکش به گند بکشم... من دلم می خواست روی مرد روبه روم که نگاهش حرمت های تنم رو پاره می کرد بالا بیارم... من دلم می خواست روی تمام بی غیرتی مردهای سرزمینم عق بزمن... من دلم می خواست...

صدای بم یکی از قاتلین اطرافم بلند شد... آره ، این آدما قاتل بودن... قاتل نوامیس... قاتل روح... قاتل جوونای مملکت... اینا قاتل نسل های آینده بودن... قاتل شرافت دخترا و نجابت پسرها... این آدما قاتل غیرت و رحم و شفقت بودن... این آدما قاتل آدم بودن بودن...: خانمی سیگار بدم؟؟!

به جای خالی سامیار نگاه کردم و ترس برم داشت... سامیار هم یکی از اینا بود اما من کنارش احساس امنیت داشتم... شاید به خاطر حسی که ته چشماش دو دو می زد... شایدم به خاطر تصویری که از گذشته تو ذهنم مونده بود...

دوباره همون صدای بم:چی شده خوشگله؟!

نگاهی به ریخت و قیافه اش انداختم... تو فضای نیمه تاریک سالن نمی تونستم تشخیص بدم فراکش نوک مدادی رنگه یا طوسی تیره... کل صورتش رو یه نقاب پوشونده بود... یه نقاب به شکل پلنگ... یه نقاب به شکل حمله... به شکل هشدار برای دریدن... موهاش اما مشکی و براق بود و رنگ چشماش هم ایضا..."

خواستم از جا بلند شم که مچم رو چنگ زد: کجا قربونت؟؟ سامیار تو رو به من سپرده... هستم خدمتون...

بدنم برای یه لحظه ضعف رفت و بعد انقباض تمام عضلاتم رو در بر گرفت "سامیار تو رو به من سپرده"... این سپردن خیلی معنی ها داشت... می تونست یه معنی خوب داشته باشه و هزار تا معنی بد... می تونست خوب باشه و معنی مواظبت بده... معنی حفاظت... و می تونست بد باشه و معنی تنبیه بده... معنی گوش مالی... معنی جنایت... معنی ادب کردن و نطق کشیدن... می تونست معنی حمایت و خوب بودن بده و می تونست به معنی فاجعه و بد بودن باشه...

صدای سامیار بهم گفت که باید معانی بد رو دور بریزم: چی کار می کنی سروش... مگه نگفتم حواست باشه پات از گلیمت دراز تر نشه؟؟! پاشو جمع کن خودتو...

اون مرد رفت و جاش رو سامیار گرفت: اذیتت کرد؟؟

جواب سوالش پوزخند بود و یه تف تو روش اما من فقط به یه روبرگردوندن ساده و یه نه قاطع اکتفا کردم...

حالت تهوع داشتم و دلم می خواست یه چیز شیرین بخورم...رو به سامیار کردم و گفتم می خوام برم دستشویی...بلند شد و همراهم شد...هنوز چند قدمی به راهرویی که دستشویی توش بود مونده بود که یه مستخدم جلوی رومون ظاهر شد و تیکه کاغذی رو تو یه پیش دشتی تیره پیش چشمای سامیار گرفت...نمی دونم چی تو اون یه تیکه کاغذ مربعی نوشته شده بود که سامیار با انگشت یه راهروی طویل رو نشونم داد و گفت: انتهای راهرو سمت چپ یه در قهوه ای تیره اس...کارت که تموم شد برگرد همون جایی که نشسته بودیم و از اونجا تکون نخور...

اون رفت و من گنگ راه دستشویی رو در پیش گرفته ام...تو ذهنم یه حجم عظیم از سوال شکل گرفت...سوال درباره ی هویت مشکوک مستخدم...سوال درباره ی اون کاغذ و نوشته های توش...سوال درباره ی کجا رفتن و چرا رفتن و کی برگشتن سامیار...و هزار تا سوال بی جواب دیگه...

کنار در دستشویی یه در دیگه بود که به محض رسیدنم به اون در...

در باز شد و کسی منو به داخل کشید و قبل از خارج شدن صدایی از گلوم دستش رو دیوار کرد جلوی دهنم...به دیوار چسبیده بودم و یه دست دهنم رو گرفته بود...

مردی رو مقابل خودم می دیدم با کت و شلوار سفید و یه نقاب سیاه...و یه جفت چشم جادوگر...با یه فک مستحکم...

چشمای سبزش اونقدر برایم آشنا بود که به نفس کشیدن و حس کردن بوی عطرش برای اطمینان نیازی نبود...اون چشمای سبز و نافذ ، فرام بودن صاحبش رو فریاد می زد...

من به چشم اون زل زده بودم و اون به صورت بی رنگ من...

تا اینکه لبه اش تکون خورد: می خوام دستمو بردارم...من فرامم...جیغ نکش و آرام باش...

سری به تایید تکون دادم و اون دستش رو برداشت...به محض کنار رفتن دستش از روی دهنم نالیدم: اینجا چه خبره فرام؟...من سامیار رو می شناسم!!...اونی که مریضی قلبی دراه سامیار نیست...اصلا" اونا منو برای درمان نبردن منو برای یه کار دیگه بردن و نمی گن اون کار

چیه... فرام اونا منو زندانی کردن... تو یه خونه ی ویلایی... من می ترسم... شماها دارین چیکار می کنین؟؟!!...

تند تند حرف می زدم و متوجه اوج گرفتن صدام نبود تا اینکه دست فرام دوباره دهنم رو گرفت: هییییشش... یواشتر... می خوام همه رو با خبر کنی... ما فهمیدیم... ردشون رو زدیم... می بینی که الان اینجاایم... بقیه بین مهمونا پخشن... ما دنبال مدارکیم... ما هم نمی دونیم تو رو برای چی بردن اما بدون که ما بالاخره می فهمیم چی به چیه... ما دنبال سر نخ ها و مدارک بیشترییم... آوردن تو به این مهمونی بی دلیل نیست... ما اومدیم تا دلش رو بفهمیم... حالا هم برو بیرون و حرفی به هیچ کس نزن... سعی کن عادی رفتار کنی... باشه؟؟

سر تکون دادم و دستش رو با دست پس زدم: من می ترسم... اونا خطرناکن... اون حیوونا هیچی سرشون نمیشه... تو رو خدا زود تر دست به کار بشین... من از دیر شدن می ترسم... سرش جلو اومد و یه حس خوب از وسط پیشونیم راه گرفت و به سرعت تو رگهام جریان پیدا کرد و به خونه اش رسید... به قلب بی تاب و نا آرومم...

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت در هولم داد: برو دیر شد... تا دم در رفتم و دستگیره رو تو مشتم گرفتم... اما بلافاصله پشیمون شدم و به سمتش برگشتم... تو یه ثانیه دویدم و به گرمای تنش رسیدم... به آرامشگاهم... به دستای محکم و به سینه ی پهنش... دستم رو گرفت و علنا" از در اتاق پرتم کرد بیرون و نداشت شکستن بغضش رو بینم... حالت تهوع از یادم رفته بود و روحم پر از پروانه های رنگی بود و بال بال زدن با شکوهشون... پر از شیرینی و حلاوت... پر از پر کشیدن و قنچ زدن...

سر جام نشستم... با اینکه نفهمیدم چرا فرام جلوی چشمام ظاهر شد و اون حرفارو زد... نشستم با اینکه دلشوره امونم رو بریده بود... نشستم با اینکه دلم می خواست بدوم و بزوم به چاک... نشستم با اینکه نمی دونستم اطرافم چه خبره... نشستم با اینکه نمی دونستم دلیل حضورم تو این مهمونی چیه و حتی دلیل حضور سامیار و فرام و بقیه... نشستم و سعی کردم صورت ملتهم رو با بدنه ی گیلاس شربت آلبالو خنک کنم و دهن خشکم رو با خیسی شربت تر...

تو فکر فرام بودم و اونهمه دونستنش...از کجا فهمیده بودن من کجام و چی کار می کنم؟!...از کجا فرام همه ی نگفته هام رو از بر بود؟...از کجا می دونست چه اتفاقاتی قراره بیوفته؟!...اینجا تمام سوالای بی جواب تو ذهن من بود...

صدای سامیار اومد:برقصیم؟؟

یه نگاه به اطراف انداختم...نگاه همه روی ما بود...به من نشسته روی مبل و سامیار ایستاده رو به روم ، با یه دست دراز شده...این نگاههای موشکافانه در پی چی بودن رو خدا می دونست و بس...می خواستم دستش رو رد کنم که انگار فهمید و پیش دستی کرد و منو کشوند وسط سالن و دقیقه ای بعد من بودم و سامیار و یه نور بالای سرمون و یه پیست خالی از هر رقصنده ای...

سامیار کنار گوشم لب زد:وقتی نشستیم حواست رو خوب جمع کن...یه صدای سوت ضعیف که به گوشت رسید آماده باش...باید از اینجا بریم...

سرم رو از کنار گوشش عقب تر بردم و به صورتش نگاه کردم...چی می گفت؟؟

سری به معنای نفهمیدن تکنون دادم...

غرید:گیج بازی در نیار ارمی یه لحظه خطا دودمانمونو به باد می ده...

وقتی نشستیم نفسم رو حبس کردم و گوشام رو باز...فقط خدا می دونست که چی در انتظارمونه...ثانیه ها کش می اومدن و به سختی به دقیقه می رسیدن...۱۵ دقیقه گذشت...۱۵ دقیقه پر التهاب و پر استرس...۱۵ دقیقه گوشام فقط در پی شنیدن اون صدای سوت ضعیف بود...تقریبا " ناامید شده بودم...شاید این فقط یه حربه بود برای پرت کردن حواس من...اما نه ، درست دو دقیقه بعد صدای یه سوت ضعیف اومد...صدای خفه و جیغ مانند چیزی که نمی دونستم چیه...بدون جلب توجه اما پر سرعت پالتو شالم رو از پشت صندلیم چنگ زدم...دستم کشیده شد و سامیار از جا بلندم کرد...همه جا پر از یه دود غلیظ شد و صدای سرفه ی مهمونا تو سالن پیچید...سامیار می دوید و من از پی اش نمی دونم به کجا...به محض فرود اومدن رو صندلی ماشین...اتومبیل پرواز کرد و از پشت سرمون صدای یه انفجار مهیب و اومد و بعد جیغ بلند و ناخوداگاه من...قلبم تالاپ و تلوپ می کرد و تو ذهنم فقط یه اسم زنگ می خورد...فرام...فرامی که بین اون مهمونا بود...

به سمت سامیار برگشتم و تو صورتش زل زدم... بعد خیلی ناگهانی اشکام به بار نشستن و داد زدم: چرا اینکارو کردی؟ چرا؟؟... وای خدای من... وای...

سامیار خونسرد به پشتی صندلیش تکیه داد و به مانیتور جلوی روش که به پشت صندلی جلویی چسبیده بود زل زد... و ثانیه ای بعد مانیتور روشن شد و تصویر اون پیر مرد گفتار روش ظاهر شد: چه خبر؟؟

سامیار لبخند کمرنگی زد: تمومه...

و بعد خاموش شدن اون مینی تلوزیون و فرا گرفت سکوت فضای ماشین رو...

با مشت به بازوش کوبیدم... با تمام قدرتی که داشتم: چرا اینکارو کردی؟؟ احمق اون تو پر از آدم بود... پر از جوونای بی گناه... آخه چطور تونستی...

من اشک می ریختم به تلخی و پوزخند از لبای چندش آور اون پاک نمی شد: نگران نباش همه ی آدمای اون تو لبالب پر از گناه بودن و کثافت کاری... تو نگران یه مشت احمق قاتل نباش...

با خشم و بغض و نفرت داد زدم: خوب قاتل باش... مگه تو مسئول مجازات آدمایی؟ مگه تو زاده شدی آدم رو به سزای اعمالشون برسونی؟؟ آخه به تو چه که اونا گناهکارن... اصلا" گیریم که تو راست بگی... مگه گناه کارا حق زندگی ندارن؟؟ کثافت تو از همه گناهکار تری... تو از هر قاتلی عوضی تری... تو از هر جنایت کاری د...

دستش روی دهنم نشست و با ضرب به در ماشین چسبوندم و تو صورتم براق شد و فریاد زد: دهن تو بند ارمیلا... کاری نکن بر خلاف میل عمل کنم و به توصیه ی بابا بفرستمت جایی که لایقشی... حواست باشه چی می گی و با کی حرف می زنی... به صرف اینکه دکتر همسر جوون مرگم بودی ازت نمیگذرم اینو بدون... یاد بگیر تو کار ما دخالت نکنی... نه الان نه هیچ وقت دیگه... آرام بگیر و هر چی دیدی و شنیدی رو نشنیده و ندیده بگیر... فهمیدی؟؟ وگرنه کاری می کنم که از به دنیا اومدن پشیمون بشی... تو رو با خودم نیاوردم که سین جیمم کنی... تو باید پیش ما بمونی و هر کاری ازت می خوایم انجام بدی و جیک نزی... از این به بعد نه سوال می پرسیم و نه حرفی می زنی... شنیدی چی گفتم؟؟

به چشمای قرمزش زل زدم... به صورت سرخ از عصبانیتش... تا حالا این چهره اش رو ندیده بودم... به معنای واقعی ترسیده بودم و هیچ کاری ازم بر نمی اومد...

دوباره زیر گوشم داد زد: شنیدی یا نه؟؟

سرم رو به سختی از زیر فشار دستش به معنی باشه تکون دادم و اون دستش رو برداشت و کمی عقب رفت: خوبه... امیدوارم حرفامو فراموش نکنی...

و من خفه شدم و به قول خودش جیک نزدَم... اما اشک خواسته یا نا خواسته چشمام رو مورد حمله ی خودش قرار داده بود و با من و قلب پاره پاره ام جنگ داخلی راه انداخته بود... فکرَم پی شوهرم بود و حضورش تو اون خونه... خونه ای که به احتمال نود و نه در صد الان دیگه هیچی ازش باقی نمونده... اشکم رو گونه ام راه گرفت و من تو دلم خدا رو صدا کردم... صدایش کردم و التماسش کردم برای یه معجزه... صدایش کردم و ناخواسته همه ی بدی هام رو جلو چشم دیدم... همه ی نماز نخوندنام... روزه نگرفتنام... همه ی اون زهرماری خوردن ها و بی تفاوتی ها و مو بیرون ریختن ها... همه ی اون مانتوهای کوتاهم جلوی چشمم بزرگ شد و تمام رقصیدن هام جلوی یه مشت چشم دریده ی نامحرم جلوی چشمام پرده کشید... تمام بی اعتقادی هام و فراموش کاری هام... تمام بی توجهی هام به معبودم دلم رو لگد مال کرد و دهنم رو بست... بعد از دیدن این تصاویر که احمقانه هام رو به یادم می آورد دیگه به خودم اجازه ی درخواست نمی دادم... دیگه به زبونم نمی چرخید از خدا توقع معجزه کنم... دیگه نمی تونستم مثل اکثر مردم تو موقعیت مشابه خودم بگم مگه من چی کار کردم؟... که خودم می دیدم و می دونستم که دچار هزار تا گناه کرده و ناکرده ام... با خوردن پتک تمام غلط های اضافه ام تو سرم به این نتیجه رسیدم که فرام رو بسپرم به خودش التماس و گلایه رو بذارم کنار... که تن به جبر سرنوشت بدم و نگم که خدا چرا دوباره ازم گرفتیش... اشک ریختم و ساکت موندم و تو دلم هم فقط سکوت کردم به حکم اینکه منطقم اجازه نمی داد از خدا درخواستی کنم... چون در مقابله چیز ی برای تقدیم کردن نداشتم الا جونم که اونم خیلی وقت پیش باخته بودم... برای برگشت فرام جونمو هم تقدیم کرده بودم و حالا دیگه چیزی نداشتم تا به درگاه خدا پیشکش کنم و جاش چیز دیگه ای بخوام... هر چند که مامان جواهر، مادر پدرم، همیشه می گفت خدا بزرگتر و والا تر از این حرفاس که چیزی رو بده در مقابل چیزی که می گیره اما از خدا چیزی خواستن هم رو می خواست که من روم پیش خدام سیاه سیاه بود...

ماشین دو دقیقه بعد تو یه فرعی پیچید و بعد سامیار از کیفش یه امپول بیرون آورد و بازوم رو گرفت و آستین پالتوم رو بالا زد و امپول رو به رگم تزریق کرد و بعد یه خواب آروم چشمام رو مال خودش کرد و وقتی بیدار شدم رو تخت همون اتاق بودم... با همون لباس زرد رنگ... انگار می

دونستن کی خوابم کنن که نفهمم کجا می ریم... کی چیزی نبینم و آدرسی رو حفظ نکنم... یه چیزی تا گلوم بالا آورد و دستم بی اراده لبام رو چسبید...

سطلی زیر چونه ام قرار گرفت و صدای سامیار به گوشم رسید: بریزش بیرون...

همین جمله دلم رو بیشتر هم زد و باعث شد طی یه عملیات شدید عق زدن حتی نخورده هام رو هم بالا بیارم... انگار سامیار حدس این اتفاق رو زده بود که حاضر به یراق بالای سرم بود...

وقتی تونستم از حجم مایعات معده ام خالی شم و نفس بکشم تا دستشویی هدایتیم کرد و خودش تو درگاه درواز دستشویی ایستاد و گفت: فکر کنم به خطر عوض شدن نوع داروهایه که اینجوری هر دفعه بعد از خوابیدن بالا میاری...

به صورتم آب سرد پاشیدم و گفته های سامیار رو به نشنیدن گرفتم...

وقتی از دستشویی بیرون اومدم رو کاناپه لمیده بود و به من خیره...

به سینی جلو دستش نگاه کردم و به محض نشستن یه لقمه ی پر و پیمون از خامه عسل برای خودم گرفتم...

سامیار موزی شد: حرفای دیشبم که یادت نرفته؟؟

به حرفای دیشبش فکر کردم و به فرامی که به خدا سپرده بودمش... به غمی که ته دلم رو خالی می کرد... به فکر نبودنش که اشک به چشمام می آورد و قلبم رو فشرده می کرد...

سری به نفی تگون دادم... یادم نرفته بود تهدیدهایش... یادم نرفته بود لالم کرده بود با حرفاش... یادم نرفته بود مرز زندگیم رو تعیین کرده بود با گفته هاش...

لبخند زد... به تایید... به رضایت: خوبه... امیدوارم که هرگز هم یادت نره...

رفت... با خارج شدنش از اتاق نفس گرفتم و کیسه ی اشک کنار پلکهام رو از حجم مایعات متورم شده خلاص کردم... های های گریه کردم... برای خودم... برای فرام... برای تمام آدمای بی گناه تو اون مهمونی... برای مستخدم های بدبخت و از همه جا بی خبر... گریه کردم برای سنگدلای باعث و بانی این نمایش... گریه کردم برای بچه های چشم انتظار پدر یا مادرشون و برای همسرای به عزا نشسته ی مرگ عزیزشون... گریه کردم برای بی رحمی آدمای و شقاوتشون...

گریه کردم و نالیدم: خدایا این حق من بود؟؟ باید اینجوری تقاص گناهام رو پس می دادم؟؟ با رفتن فرام؟؟ این مجازات این دنیایی من بود؟؟ خدایا من چی کار کنم با این آدم؟؟ من چی کار کنم با نبودن فرام؟ من چی کار کنم با رفتن نفسم؟؟ خدایا التماس می کنم نذار چیزیش بشه... خدایا... مهربونم... تویی که می گن بخشنده ای.... فرام رو به من ببخش... معجزه ات رو نشونم بده خدا... خواهش می کنم فرام رو زنده نگه دار نه برای من ، برای بندگی خودت... برای نجات دادن آدم... خدایا شنیدم همه ی آدمای رسالتی دارن من که تو حکمت دنیا اومدن خودم موندم اما شاید رسالت فرام از هم پاشوندن این باند باشه و نجات دادن یه عده بی گناه... خدایا نجاتش بده تا ریشه ی ظلم رو بکنه... خدایا نگهش دار و حفظش کن تا رسالتش رو پایان بده... خدایا من هیچی ندارم... بچه ام هست ولی مال من نیست... ثروت هست ولی آسایش نیست... خواهرم هست و در کنارم نیست... خدایا فرام رو ازم بگیر... نبرش... زوده... من برای خودمون یه آینده ترسیم کرده بودم... یه رویای رنگی... خیلی وقته که اون رویا سیاه و سفیده لااقل مهربون باش و اون رویای سیاه و سفید رو ازم بگیر... خدایا... خدای بزرگ من تنهام... خیلی... پناهم باش خدای من...

و گریه کردم و گریه کردم و گریه...

نه به ناهارم لب زدم و نه مزه ی کوفته های آبدار و خوشرنگ شام رو چشیدم... فقط بغض و گریه کردم و پیش خدا ضجه زدم برای این بی عدالتی... که خدا بی انصاف نبود اما بنده هاش؟!... یه سکوت محض سرما و تاریکی خونه رو در بر گرفته بود... صدای آرامش می اومد... صدای آرامش قبل از طوفان... من صدای سیلاب ها رو با گوش های بصیرت می شنیدم... قبل از اینکه برس به ساحلمون... من مثل حیوونا زلزله رو قبل از وقوع پیش بینی می کردم... من حالم خیلی بد بود و دلشوره پشت آرامش ظاهریم سنگر گرفته بود...

در اتاق باز شد و سامیار با هول وارد شد: بلند شو ارمیلا به کمکت نیاز داریم...

نفهمیدم کی از زمین کناره ی تخت بلندم و کرد و کی کشوندم به یه زیر زمین نمور و تاریک... فقط وقت به خودم اومدم که مقابل یه تخت ایستاده بودم... مقابل یه مرد... مقابل یه تیکه گوشت با خون رنگین شده... از بازو و کشاله ی رون و پهلوی مرد شر شر خون می ریخت و من رفته بودم رو استوپ... انگار یه نفر کنترل رو به دست گرفته بود و دکمه ی پازم رو فشار داده بود...

سامیار به سمت تخت هولم داد: نجاتش بده.... لازمش داریم...

پس منو برای نجات گروگان هاشون به اینجا آورده بودن... شایدم نیروهای مهمشون... سامیار فشار دیگه ای به کمرم وارد کرد: یا لا داره از دست میره...

قدم بعدی رو خودم برداشتم: چش شده؟؟

سامیار قدمی جلو تر اومد: بازو و پهلوش چاقو خورده و رونش تیر...

دستام رو تکون دادم: اینطوری نمیشه کاری براش کرد... من امکانات می خوام... داروی بی هوشی یا حتی سر موضعی... من چاقوی جراحی می خوام... گاز... دستکش... من ضد عفونی کننده می خوام... نور لازم دارم...

سامیار جعبه ای کنار دستم گذاشت و درش رو باز کرد: تا زخماش رو تمیز کنی بچه ها وسایل میارن...

به جعبه ی پر از گاز و بتادین و دستکش خیره شدم... پس اینجا اورژانسشون بود... همه ی وسایلم که آماده بود... هر چی هم که سامیار می گفت دهنش رو ببند و نشنیده بگیر باز هم این کنجکاوی دست از سرم برنمی داشت... حس سر درآوردن از کاراشون یه حس قوی بود... حسی که بیخ خرم رو چسبیده بود و ول نمی کرد...

مرد به هوش بود... هر چند با درصد هوشیاری پایین اما آه و ناله اش نشون میداد هنوز به هوشه... دستکش دست کردم و محل زخم ها رو با گاز و ماده ی ضد عفونی کننده شستشو دادم... دو نفر با چرخ دستی وارد شدن... لوازم جراحی روی چرخ دستش ها بود و براقیت و پارچه ی تمیزشون نشون می داد بهداشتی و استریل...

چاقو برداشتم و دست به کار شدم... رد چاقوی روی پهلوش نگرانم می کرد... احتمال از دست دادن کلیه اش رو می دادم...

اینکه چقدر زمان برد تا زخم پهلوش رو بخیه بزند بماند... اینکه درآوردن تیری که به استخون رونش خورده بود چقدر سخت بود بماند... مهم ایستادن سامیار کنار اتاق بود تا دقیقه های آخر... مهم دستور دادن لحظه ایش برای زنده نگه داشتن مردی بود که نمی شناختمش...

دستکش ها رو به سختی از دستم جدا کردم و انداختمش گوشه ی ظرف فلزی و دست کشیدم به پیشونی عرق کردم:تموم شد...نوبت تزریق آنتی بیوتیک هاش اگر رعایت بشه عفونت نمی کنه...خیلی مراقب باشین...تا ۲۴ ساعت آب نخوره و تکن هم به هیچ عنوان...
سامیار درو برام باز کرد:مرسی...خسته نباشی...

با خشم و نفرت نگاهش کردم...واقعا" این لحن مهربون مختص مردی بود که دیشب دستش رو گلوم بود سرم داد می زد و چند ساعت پیش برای نجات این مرد بهم امر و نهی می کرد؟؟
چشم از نگاه کریه اش گرفتم:اگه می خواستین نجاتش بدین چرا به این حال و روز درش آوردین؟؟

اخمش وحشتناک بود:قبلا" گفته بودم که عاقبت فضولی هات چیه دیگه؟؟نه؟؟
از در بیرون رفتم و با همراهی یه مرد قلدر معاب به اتاقم پناه بردم و ولو شدم روش...شقیقه هام نبض داشتن و سرم برخلاف تنم داغ داغ بود...

چشم روهم گذاشتم...خواهیم که نمی برد اما می خواستم به چشمای سوزانم استراحت بدم...یکماهی می شد که دست به تیغ نشده بودم و اینقدر دقیقه بخیه نزده بودم....

#####

صدای داد و بیداد خونه رو پر کرده بود صدای جر و بحث صدای فحش های رکیک...صدای جیغ و التماس...بوی خون می اومد...بوی گند و کثافت...بوی جنایت...بوی یه قتل تو راه بود...یه قتل ناموسی...

تو یه خونه ی بزرگ خارج از شهر پر شده بود از صدای غیرت...پر شده بود از صدای شیون...تو یه خونه باغ دراندشت پر شده بود از صدای ناله...صدای شکستن...صدای دیوانگی...

بهداد با صورت سرخ شده وسط سالن عربده می زد:می کشمت کثافت...می کشمت...بیا بیرون مردیکه...بیا بیرون بی ناموس...

صدای التماس های گلرخ خاتون تو خونه بود:بهداد جان...بهداد مادر به فدات آروم بگیر...آخه بگو منم بفهمم چی شده...

دو مرتبه عربده کشید:بیا بیرون...بهروز بیا بیرون....می کشمت...

صدای یه مرد مقتدر و قلدر تو خونه پیچید:چی شده؟؟ چرا صدات رو سرته بهداد؟؟

از چشمای بهداد خون می چکید:چی شده؟؟ می پرسین چی شده؟؟ هیچی نشده فقط دختر بی گناه من تو بیمارستان داره جون می ده...فقط شرافت دردونه ی من لکه دار شده...فقط طفل بی گناه من داره از دست میره...دختر بی گناه من تو خون خودش غلتیده و اونوقت شما می گید چی شده؟؟

مرد عصا کوبان با چهره ای خونسرد روی مبل لمید:اینکه این همه داد و قال نداره بهداد...

بهداد وا رفت...البته تعجبی هم نداشت...اون مرد سراپا غرور بود و نخوت و نفرت و بی تفاوتی...مردی که نه زن براش مهم بود و نه بچه هاش...مردی که پای منافع خودش زنش رو قربانی کرده بود...

خون برای لحظه ای از صورت بهداد دور شد و دوباره به سمتش دوید:مهم نیست؟!...دختر بیچاره ی من تو بیمارستان داره جون میده و تو می گی این داد و قال نداره؟!...آره نداره من باید برم سرم رو بذارم یه گوشه بمیرم...زنم داره سخته می کنه...آهای بهروز کثافت تو کدوم سوراخ موشی هستی؟؟ بیا بیرون...

بهروز خونسرد با ذهنی که بوی الکل می داد وارد سالن شد:چه خبرته بهداد...

لحنش شل ول بود و بی عار...

بهداد زن رو هول داد کنار به سمت بهروز یورش برد...مشت اولش پای چشمش نشست و دومی زیر چونش و تا بهروز به خودش بیاد و اثر یکی دو لیوان نوشیدنی ای که خورده بود پیره بهداد با زانو به شکمش کوبید و فحاشی کرد: بی شرف بی همه چیز...نامرد...اسم تو رم میشه گذاشت عمو...تو با یه تیکه آشغال چه تفاوتی داری آخه...بی شرم...

کله ی داغ بهروز یخ کرده بود و حالا ضربه های بهداد که به خاطر خشم سنگین تر و بی نظم تر شده بود رو دفع می کرد:پس هنوز توله ات زنده اس...آره؟

بهداد به دیوار کوبیدش:می خواستی بکشیش آره؟؟ می خواستی نازنین من رو از بین ببری آره؟؟ آخه اسم تو رو هم میشه گذاشت انسان؟ تو آدمی؟؟نه...تو جز یه حیوون درنده خوی وحشی هیچی نیستی بی همه چیز...

بهر روز با کله رفت تو پیشونیش: خفه شو احمق... تو با این عشق و عاطفه و خانواده دوستیت آخر کار دستمون می دی... چقدر گفتیم اون زنیکه رو ول کن... چقدر گفتیم اون یه شازده پس انداخته وقتشه از زندگیت بندازیش بیرون اما توی بی فکر زنیکه رو نگه داشتی هیچ یه توله ی دیگه هم پس انداختی... آخه خره نفهم مگه نمی بینی تو چه وضعیتی هستیم... هر قدممون می تونه یه جهش رو به جلو باشه و تو داری ما رو هل می دی به عقب...

#####

موهام تو چنگ دستام بود و اشکام از حصار چشمام فرار کرده بودن... هنوز هم تو فکر اون انفجار بودم... تو فکر فرام... دلم می خواست بالا بیارم... یه چیزی عین یه تیکه سنگ درشت ته گلوم بود... می غلتید اون تو و گلوم رو فشار می داد و می خراشیدش... نه می شد بالا بیارمش و نه می شد قورتش بدم...

بی دلیل غضب کرده بودم... فکر اون انفجار... فکر از بین رفتن فرام... فکر مردن اون همه آدم توی مهمونی از ذهنم بیرون نمی رفت... چسبیده بود به لایه های ذهنم و به مغزم مجال فکر کردن به چیز دیگه ای رو نمی داد... عین یه پیچک تنیده بود دور سرم و مغزم رو می جوید... عین یه پیچک که می پیچه دور یه گیاه و به مرور زمان تمام تنه ی گیاه رو در بر می گیره و مانع رسیدن نور و هوا به گیاه میشه و در آخر گیاه بیچاره رو نابود می کنه و خودش هم می میره...

این افکار هم همین طوری بودن پیچیده بودن دور ذهنم و آن غریب بود که هم منو بکشن و هم خودشون بمیرن...

از جا بلند شدم... دیشب بعد از رفتن سامیار متوجه شده بودم که در رو قفل نکرده و امروز صدای پیچ ها نشون می داد اون گفتار پیر اومده و من هیچ جوهره نمی تونستم جلوی خشمم رو بگیرم... نمی دونم کدوم نیرو مثل مخمر عمل کرد و تنم رو فعال کرده و منو به بیرون از زندانم هول داد...

از پله ها پایین رفتم و دیدمش که تو سالن نشسته و داره با گیلانش تفریح می کنه... چقدر دور تن این مرد رو لجن گرفته بود که بوی تعفنش حاله ور به هم می زد... چقدر بی وجدان بود که دو روز بعد از کشتن یه عده آدم حالا چه بی گناه و چه پر گناه نشسته بود و شات به شات زهرماری می ریخت تو حندقش و آسوده خیال خوشگذرونی می کرد... گاهی شنیده بودم که آدم ها می تونن از حیوون هم پست تر باشن اما به چشم خودم ندیده بودم و حالا انگار قسمت بود تو این خونه

چیزی بیشتر از شنیده هام رو بینم...چهره ی اون مرد بی نام و نشون و غرق در خون اومد جلوی چشمم و بهم جرئت داد...

جلو رفتم:چرا اون کارو کردین؟ چرا یه عده آدم بی گناه رو کشتین؟؟ هدفتون از کشتن اون همه آدم چی بود؟؟ شماها کی هستین؟؟اون مرد دیشبی که رو به مرگ خوابیده بود رو اون تخت تو زیر زمین کی بود؟؟

مرد پوزخند زد و به پشت سرم نگاه کرد:انگار خوب توجیحش نکردی...

منم برگشتم و به سامیار حرصی زل زدم...

سامیار کلافه بود: برو تو اتاقت ارمیلا...

جیغ زدم:تا نفهمم اینجا چه خبره هیچ جا نمی رم...

پوزخند صدادار و تکرار شونده ی مرد دیوونه ام می کرد:انگار تنت می خاره خانم کوچولو...شاید اصلا" سرت به تنت زیادی کرده...هان؟؟!

دستام رو مشت کردم و سامیار گفت:بابا!!

مرد اخم کرد:بابا چی؟؟ نگفتم یه جوری خفه اش کن که صداش در نیاد؟؟ نگفتم نمی خوام بینمش...نگفتم اگه جلوی چشمم باشه تضمین نمی کنم که نکشمش؟؟

سامیار داد زد:برو تو اتاقت لعنتی...

حرفای سامیار رو نمی فهمیدم...به سمت مرد یورش بردم و گیلای رو از دستش بیرون کشیدم و کوبیدمش به دیوار:آشغال کثافت...فقط بهم بگو از کشتن اون همه آدم چی گیرت میومد که نگذشتی ازشون...بهم بگو داری چی کار می کنی...فقط بهم بگو به کدوم دسته از حیوونا تعلق داری که اینطوری بوی کثافت همه جا رو برداشته...

مرد اول خونسرد نگاهم کرد...یه نگاه تیز و برنده و آشنا...بعد خیلی ناگهانی از جا بلند شد و موهام رو به چنگ گرفت و زیر گوشم داد زد: داری زیادی از دهنه حرف می زنی دختر جون...اگه الان زنده ای به خاطر این نیست که من عاشق چشم و ابروتم...به خاطر اینه که لازمت دارم...شنیدی؟؟ تو برای من برگ برنده نیستی...تو یه برگه ی باختی..برگه ی باخت کسی که دلم می خواد تا زنده ام درد کشیدنش رو بینم...شنیدی چی گفتم...

با داد هاش پرده ی گوشت رو به ارتعاش در می آورد و با پایان هر جمله موهام ور بیستر می کشید... ناله کردم و مرد لبخند زد: آره ناله کن... چقدر دلم می خواست الان پدرت اینجا بود و صدای ناله هات رو می شنید...

هولم داد... پرت شدم وسط سالن و پام به لبه ی میز گیر کرد و فغانم به هوا رفت...

اما تو فکرم فقط یه چیز بود: چرا پدرم؟؟ پدرم چه صنمی با این جماعت داشت؟؟ بدبختی گاهی فقر نیست... گاهی زن دوم بودن و هوو سرت اومدنم نیست... گاهی حتی مریضی لاعلاج و سرطان هم نیست... گاهی پایین شهر زندگی کردنم می تونه اوج خوشبختی یه آدم باشه... گاهی عشق یه طرفه هم می تونه یه انگیزه باشه برای ادامه ی یه زندگی... اما بدبختی گاهی وقتی که همه جات سالمه اما مغزت پر از سوالای بی جوابیه که هر چی می گذره نه تنها جوابی براتون پیدا نمی کنی ، بلکه به تعداد سوالاتم اضافه می شه... اونوقته که حس می کنی چقدر بدبختی... چقدر تو مخمسه ای... چقدر کلافه ای و چقدر دستت کوتاهه برای انجام دادن هر کاری برای تسکین فکرای جونده ی تو مغزت... آره گاهی بدبختی یه آدم می تونه یه فکر خورنده باشه... مهم نیست راجع به کیه یا برای چی بوجود اومده... مهم اینه که هست... و این بودنشه که همه چیزو ازت می گیره...

یادش بخیر یگانه رو که می گفت: گاهی فکرای مخرب می تونه یه زندگی رو از هم بپاشونه... فکر یه خیانت... شک به بچه ات... فکر امتحان یه پک سیگار... فکر کشیدن یه ذره شیشه... فکر خودکشی... فکر فرار... فکر انتقام... فکر اعتراف... فکر دوست داشتن کسی... فکر کشتن یه آدم... فکر امتحان یه زن دیگه برای خوشی بیشتر...

راست می گفت... همه ی این فکرا می تونستن خورنده و جونده باشن و وقتی تمام و کمال عقلت رو خوردن و تفاله اش رو پس دادن ، اونوقته که پای عمل میاد وسط و واویلا می شه...

سامیار قدم جلو گذاشت ، شاید برای یاری اما اون پیر مرد داد زد: بهش نزدیک بشی دیگه نمی بینیش سامی...

سامیار سر جا ایستاد...

مرد دوباره داد زد: سلیمان... سلیمان... کدوم گوری هستی نره خر...

مرد درشت هیکلی نفس زنان وارد سالن شد: بله... آقا؟؟

مرد به سمت بار گوشه ی سالن رفت: بندازش سرد خونه تا بفهمه عاقبت در افتادن با من چیه...

سامیار به سمت پدرش رفت: بابا...

مرد گیلان تو دستش رو به سمت سامیار پرت کرد که با سرعت عمل و جا خالی دادن سامیار لیوان به دیوار رو بهه روی من برخورد کرد: چند بار بهت بگم منو بابا صدا نزن؟؟ گمشو بیرون نمی خوام صداتو بشنوم...

مرد از جا بلندم کرد و کشون کشون بردم تو زیر زمین... همه جا نیمه تاریک بود و صدای هوهوی باد تو باغ وحشت به تنم می ریخت... در یه اتاق رو باز کرد و منو پرت مرد توش و درو به هم کوبید... و بعد صدای چرخش کلید و چفت شدن در به روم... تا به خودم پیام سرمای وحشتناکی تو اتاق پیچید و لرز به تنم افتاد... خودم رو کشیدم یه گوشه و به دیوار یخ تکیه دادم... با یه تی شرت گشاد و یه شلوار لی تو سرمای چند درجه زیر صفر بودم و داشتم یخ می بستم... تللیک تللیک دندونام نم نم شروع شد و دستام به لرزش افتاد...

اشک ریختم ، اشکایی که نیومده انگار می خواستن رو صورتم یخ ببندن...

زیر لب دعا کردم: کاش بمیرم... خدایا بذار بمیرم... مهم نیست که تو این سرما زجر کش بشم... فقط بذار بمیرم... اگه فرام رو بردی منم ببر... منو ببر پیش خودت شاید آرامش بگیرم... خدایا منو بکش... بذار راحت بشم... خدایا جهنمت شرافت داره به بهشت این آدم... ببر منو به جهنمت اما نذار تو بهشت اینا باشم...

پاهام از سرما سنگین شده بود و مغزم هم... دلم خواب می خواست... مهم نبود چند ساعته تو اون اتاقم مهم این بود که تو اون سرما انگار پای عقربه ها هم سنگین بود که کش می اومدن و زمان انگار نمی گذشت...

خودم رو تاب دادم و دست های سرم رو به دور زانوهای لرزونم پیچیدم و زمزمه کردم: کاش بمیرم... کاش بمیرم...

کج شدن تنم رو حس می کردم و انجماد مویرگ هام رو هم ایضا... کم شدن ضربان قلبم رو حس کردم و کند شدن جریان خون تو بدنم رو هم ایضا... روی زمین یخ و سنگی فرود اومدم... فکم از سرما قفل کرده بود و توان حرف زدن هم نداشتم... چه برسه به داد زدن و کمک خواستن... نبض شقیقه هام انگار مرده بود... چشمام داشت کم کم بسته می شد... انگار خدا رو شکر داشتم می مردم...

اما نه انگار... انگار باید گاهی یاد گرفت که هر چیزی رو که بیشتر بخوای کمتر بهش میرسی و هر چی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر تو باتلاق فرو می ری...

صدای در اومد و بعد صدای منفور اون پیر مرد گفتار که اگه توان داشتم تف می انداختم تو صورتش برای اینهمه کثافت کاری و جنایت...

پوزخندش رو از لای پلک های سنگینم می دیدم و گوشهام می شنید: خوب دختر کوچولو فکر کنم به اندازه ی کافی ادب شده باشی... نه؟؟ پنج ساعت تو سرمای منفی هفت درجه فرصت خویبه برای فکر کردن و تربیت شدن... نه؟؟...

بعد نمی دونم به کدوم از خدا بی خبری گفت ببرم که کشون کشون و بی رحمانه انداختم تو یه اتاقی که با زندان این چند وقتم فرق های زیادی داشت...

سرم رو لبه ی تخت گذاشتم... تنم یه مشت خواب می خواست و من نداشتمش... یه حس برای تکون دادن می خواست و من نداشتمش... یه اراده برای بلند شدن می خواست و من نداشتمش... صدای در اتاق اومد و بعد دستی که روی گونه ام حسش کردم... و اون صدای منفور: فکر کنم باید بری روی تخت... این آدمای من هیچ وقت یاد نمی گیرن که کارشون رو بی عیب و نقص انجام بدن...

پلک فشردم به هم و تو دلم گفتم: امیدوارم که هیچ وقت هم یاد نگیرن...

دستی قوی بلندم کرد و روی تخت گذاشتم...

چشمام انگار با این شوک بهشون نیرو وارد شد که ناگهانی باز شدن... و چیزی رو دیدم که هرگز تو عمرم فکر نمی کردم بینم...

اون مرد مقابلم بود... مردی که حتی اسمش رو هم نمی دونستم مقابلم ایستاده بود و داشت دکمه های لباسش رو باز می کرد... برای دقیقه ای نفس کشیدن یادم رفت... سرگردون و با ترس اطرافم رو کاویدم... یه اتاق بزرگ... یه تخت بزرگ... و انگار که یه فاجعه ی بزرگ...

نفسم رو بریده بریده بیرون دادم... اون مرد قصد داشت چیکار کنه؟؟

با همون دکمه های باز لبه ی تخت نشست و به سمتم خم شد: حیف که دیر فهمیدم تو کی هستی... خیلی حیف شد که قبل از اینها نتونستم از آهوئی مثل تو کام بگیرم...

اون حرف می زد و من تو شوک و ترس بودم و نفس هام یکی درمیون می اومد و می رفت و نمی فهمیدم منظورش از کام گرفتن و حیف بودن و این چیزا چیه...

آب دهنم از راه بسته شده ی گلوم پایین نمی رفت و چشمای متورمم با اشک غریبه بود و من بودم و یه تخت و یه مرد و یه طوفان تو راه...

دستی بازوم رو لمس کرد و من دلم می خواست بالا بیارم...گردنم لمس شد و من دلم می خواست جای جیغ زدن تمام نخورده هام رو بالا بیارم...دلم فشرده می شد و قلبم مشت می شد و یه حس بد زیر پوست تنم راه می رفت و یه اتفاق وحشتناک نزدیکم نشسته بود و من دلم باز می خواست بالا بیارم...

نفسهام تند می شد و کند می شد و قطع می شد و ریه هام حجم می گرفت و گاهی کوچیک می شد و من دلم می خواست تمام نخورده هام رو بالا بیارم...

سرش نزدیک سرم بود و صدای آرومش مثل ناقوس کلیسا برام بلند بود و من دلم می خواست هرچی تو ۲۸ سال عمرم خورده ام رو بالا بیارم...

اون نزدیک تر می شد و نفساش حس می شد و من گلوم بسته بود و محتویات معده ام تو دهنم بود و دلم می خواست بالا بیارم...

اولین دکمه ی لباسم با دستاش کثیف شد و انرژی تو تنم برگشت و جیغ بنفشی از گلوم با سرعت نور بالا اومد و دستی دهنم رو چسبید و کنار گوشم غرید خفه شو لعنتی و من هنوز دلم می خواست بالا بیارم...

دستام با دستاش درگیر شد و موهام تو مشتش چنگ شد و آستین لباسم از وسط پاره شد و لگد من تو شکم اون نشست و پیشونیم به پاتختی آبنوس کوبیده شد و ناخنهام گلوی اون لجن آدم نما رو چنگ زد و صدای درگیری بالا گرفت و جیغ های من گاهی خفه شد و گاهی بیرون اومد و گاهی مهار شد و گاهی افسار پاره کرد و من هنوز دلم می خواست همه چیزم رو عق بزnm...تمام زنانگی هام رو...تمام جذابیت هام رو...تمام نقطه ضعف های من و همه ی زن ها و دخترای دیگه رو...تمام دار و ندارم رو...تمام وسایل عذابم رو...

گاهی فکر می کنیم فاجعه برای مردم است...گاهی تصور می کنیم طعم تلخ تجاوز برای زیر دندان مردم رفتن است...گاهی حس می کنیم خبر یک فاجعه برای روزنامه هاست و ما مبرااییم از تمام

اتفاقات...گاهی حس می کنیم دزدیده شدن و گروگان شدن و ظلم و تعرض و خون و خون ریزی برای دیگران است و ما محافظت شده ی خدایی هستیم...گاهی خیالم می رسد خبر های مجلات دروغ است و حرف دهان مردم شایعه...نادانیم که گاهی از این فکر ها می کنیم...چون حادثه مثل مویرگ های تن می ماند و همان قدر نزدیک است به وجودمان و ما خیال می کنیم به اندازه ی اقیانوس ها از ما دور است...

دیگه توان مقابله نداشتیم...تنم هنوز گرما سرما می شد و نوک انگشتانم گز گز می کرد و حس رفتن رمق از تنم بدترین حادثه ی ممکن بود تو اون وضعیت...دیگه چیزی نمونده بود...دیگه تا مردن روحم فاصله ای نداشتیم...

صداش هم عذاب مضاعفی بود برای روح ترک خورده ام:چقدر دلم می خواست اون پدر بی همه چیزت اینجا بود...چقدر دلم می خواست اون بی شرف و الان اینجا بود و دست و پا زدن دخترش رو با همه ی وجود می دید...چقدر دلم می خواست الان اون لعنتی اینجا بود و تباه شدنش رو به چشم می دید...حیف که بیچاره آواره اس...خیلی حیف که الان اینجا نیست...

تنم حس از دست می داد و اون ادامه می داد:ولی خوب اشکالی هم نداره...می تونیم یه بار دیگه جلوی اون اجرا کنیم این تراژدی رو...نه؟!...البته برای من که یه غروره...یه افتخار اما خوب برای تو ممکنه کمی دردناک باشه...هان؟؟ ناراحت می کنم؟

اشک و اشک و اشک...آه و آه و آه...آه...لعنت به این اشکای بند نیومدنی و لعنتی...لعنت به من و اینهمه ضعف...

صدای عربده از بیرون می اومد...صدای جیغ های هیستیریک یه زن...صدای دعوا...صدای سامیار نزدیک بود و راحت تشخیص می دادم...اما صدای زن دور بود...اما انگار آشنا هم بود...اما...صدای مردی که ضعیف به گوشم می رسید آشنا تر از هر آشنایی بود...

#####

بهداد با سر و صورت خونی یه گوشه ی سالن افتاده بود و بهروز خسته و کوبیده اما پیروز روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته به گیلای کریستال و خوش تراش تو دستش لب می زد و پوزخند رو لباش به قیافه ی از ریخت افتاده ی بهداد دهن کجی می کرد...بهروز از اول هم می دونست با بلایی که سر بهداد افتاده همه چیز بهداد رو ازش گرفته...از غیرت و غرور و مردونگیش گرفته تا تمام عشق و احساسات و عواطف پدروونه و حتی آبروی نیمه نداشته اش...و از اول هم اون پیروز

این میدون نبرد بوده و این دعوا فقط حکم یه دعوای زرگری رو داشته برای خالی شدن بهداد...دعوایی که حتی از پیش تعیین شده بوده برای بهروز و پدرش...

اما داخل شهر تو یه بیمارستان تقریبا" تو شمال شهر یه دختر بچه مغموم و داغون و خراب و ترسیده دست مادر کم سن و سال و مهربونش رو سفت چسبیده بود و تو خودش چوله دست و پا می زد برای رهایی از تصاویری که جلوی چشمش بود...دختر بچه ی ۸ ساله ای که طعم تلخ تجاوز رو چشیده بود و بعد از اون اتفاق چشماش دیگه چیزی نمی دید جز صورت قرمز و ملتهب عموش و دستای پهن و بزرگی که تنش رو تسخیر و آروم آروم به زهر تاوان آلوده می کرد...

این کابوس بیداری های دختر بود و تو خواب چیزهای بدتری می دید...تو خواب صدای پاره شدن لباس هاش رو می شنید و دستایی رو می دید که زبر و خشن تنش رو فتح می کردن و چیزهایی رو لمس می کرد که تو باور نو پا و کودکانه اش نمی گنجید...نمی فهمید چرا عموش اونقدر بهش نزدیک میشه و اونهمه آزارش میده...متوج نبود اونهمه درد و عذاب منشاش از کجاست...درکی از حرکت های چندان آور عموش نداشت و نمی تونست بفهمه که دقیقا" داره چه اتفاقی براش میوفته...

بهار کنار تخت دختر عزیز کرده اش نشسته بود و پرپر اشک می ریخت و به تمام کائنات بد و بی راه می گفت و تمام آبا و اجداد شوهرش و پدر شوهرش رو به فحش های ناموسی می بست و نمی فهمید گناه یه بچه ی ۸ ساله چیه که باید از زور خونریزی ناشی از تجاوز بی رحمانه ی عموش کارش به بیمارستان بکشه...حتی تو ذهنش این موضوع خوب جا نمی افتاد که دختری که باید الان تو باغ بازی کنه و صدای خنده هاش گوش فلک رو کر کنه چرا الان باید رو تخت بیمارستان خوابیده باشه و دکتر ا برای دنده های شکسته و زخم های خوب شدنی جسم و خوب نشدنی روح معصومش تاسف بخورن و اون به عنوان یه مادر حتی نتونه سر کسی که این بلا رو ، رو سرشون نازل کرده فریاد بزنه...روزی که پدرش اومد سراغش و گفت بهداد می خواد و تو چه بخوای و چه نخوای باید بری ، دلش غنچ زده بود که بالاخره بعد از اینهمه صبر پاداش گرفته بود حالا می تونست زن بهداد باشه...می تونست تو ۱۷ سالگی بشه خانوم خونه ی مردی که از دو سال پیش رویای زندگی پاهاش رو میدیده...زن مرد جذاب و پولداری که در نوعش کم نظیر بود و خانواده ی اسم در گن و اصل و نسب دارش زبون زد عام و خاص بود...اما وقتی با پدر شوهر آینده اش تو یه اتاق شیک و بزرگ به اسم اتاق کار نشست و مرد نیمه مسن مقتدر اما خونسرد بهش گفت عشق و عاشقی رو بذاره کنار و در اسرع وقت یه پسر بزاد و بعد هم بی منت پولش رو

بگیره و گم و گور شه شکست...همون زمان بود که از هر چی زن بودنه متنفر شد و خودش و دخترانگی هاش رو یه بنده در اختیار این جماعت دید...اما به محض اینکه پاش رو گذاشت تو کاخ بهداد همه چیز عوض شد...و تو خونه ی بهداد عشق و شناخت و طعم دوست داشته شدن رو چشید...همون موقع بود که بهداد تو گوش بسته اش نجوا کرد که پدر لاش خورش زر مفت می زنه و بهار چه با بچه و چه بی بچه برای بهداد یه فرشته اس و بهداد ولش نمی کنه...نور امید همون موقع ها تو دلش روشن شد و دیگه خاموش نشد...کور سوی امیدش کم نور شد و گاهی هم پر نور اما خاموش هرگز...سه ماه بعد وقتی حامله شد لرز به تنش نشست و اضطراب وجودش رو گرفت که نکنه همه ی حرفای بهداد کشکه؟؟...اما با به دنیا اومدن یه پسر ناز و مامانی بهداد ثابت کرد تا ته دنیا پشت بهارش می مونه...و وقتی بهداد برای حفظ بهار به هر دری زد بهار فهمید که بهداد خاطرش رو خیلی بیشتر از اینا می خواد...اما همه چیز اونجوری که می خواستن پیش نرفت و بارداری دوم بهار زنگ خطر رو برای بهار و بهداد به صدا درآورد...به دنیا اومدن یه دختر با چشمایی با دو رنگ متفاوت همه رو شگفت زده کرد...دختری که یه چشمش سبز و چشم دیگه اش مشکی بود...اما بهداد این بار تحت فشار پدرش کم و آورد و قایم کردن اون دختر بچه ی افسانه ای هم کاری از پیش نبرد و داستان رو کشوند به ۸ سال بعد...زمانی که بهار مجبور شد به بالین دختر ترسیده اش بشینه و خودش رو لعنت کنه که چرا نرفت و به پای این عشق نیمه اساطیری موند و کار رو به ، به دنیا اومدن این بچه با این سرنوشت شوم کشوند...

دستی رو شونه ی بهار نشست و لرز به تنش انداخت...برگشت و مردی رو دید که خیلی خوب می شناختش...یه نره خر از آدمای پدرشوهر کتافتش...

مرد زیر بازوش رو گرفت و گفت:باید بریم...

بهار چاره ای جز اطاعت نداشت...هیچ چاره ای جز رفتن...جز رفتن و تن دادن به خواست اون مرد خودخواه و لجن...

با چشمای ملتمسش برای بیشتر موندن پیش دخترش اجازه گرفت و مرد انگار که دلش سوخته باشه یه قدم عقب رفت...بهار ایستاد و زل زد به صورت کبود و زخمی اما همچنان زیبای دخترش...زیر لب برای سلامتیش چهار قل می خوند و فوت می کرد به صورتش...نمی دونست که رفتنش برگشت داره یا نه...پس با دخترش وداع کرد و حلقه اش رو آهسته از انگشت دوم دست چپش بیرون کشید و با نهایت تلاشی که داشت تا مرد پشت سرش چیزی نفهمه گره زد به لباس دخترش و اشک ریخت...این نشونه اشون بود...یه علامت بود...حلقه ای که به یه لباس یا پارچه

گره خورده برای بهار و بهداد نماد رفتن با زور بود...نماد به اجبار برده شدن...نماد یه وداع با یه عالمه دوست دارم...خم شد و صورت سرد و بی روح دخترکش رو بوسید و به همراه مرد عین دو تا آدم عادی از در بیمارستان گذشت و تمام تعلقات عاطفی و احساسیش رو پشت در بیمارستان جا گذاشت...

#####

خشم سرتاسر وجودم رو گرفته بود و نمی دونستم چرا آدمایی که اون بیرون کمکم نمی کنن...چرا سامیار هیچ کاری نمی کنه؟؟ مگه نه اینکه تو تمام این مدت سعی کرده منو از خطر دور نگه داره؟؟خدایا تو کجایی؟؟ منشا اون صداها ی آشنا و هویت صاحباشون برام تو یه مه غلیظ بود...انگار اون مردک هم متوجه صداها شده بود که تنه ی لشش رو از روم برداشت و رفت به سمت ضبط صوت و دم و دستگاه رو به روی تخت و گفت:با یه آهنگ لایت موافقی؟؟اینجوری هیجانش بیشتره نه؟؟

لعنتی اونم صداها رو شنیده بود که می خواست با این روش گوش منو پر کنه...منو از اون صداها دور نگه داره تا نفهمم کی پشت در بسته ی این اتاقه...هر کی که اون بیرون بود می تونست یه کمکی به من بکنه و اون مرد اینو نمی خواست...بیشتر دقت کردم شاید تو همین ثانیه های باقی مونده می تونستم تشخیص بدم کیا تو خونه ان اما هر چی بیشتر گوش می کشیدم کمتر می شنیدم...پیچ پیچ هاشون حالا ضعیفتر از قبل شده بود و این منو می ترسوند...اگه همه می رفتن تکلیف من چی می شد؟...به اطراف نگاه کردم...باید یه وسیله برای خلاصی پیدا می کردم...چشمم به میز تلفن کنار در خورد...تلفن کج شده بود و از زیرش یه دکمه ی قرمز چشمک زن نمایان بود...به در اتوماتیک نگاه کردم...اون دکمه می تونست به قفل در ربط پیدا کنه؟؟

صدای آهنگ تو اتاق پیچید:

شرایبه موهاش چشاش آبیّه

یه جا بین مستی و بی خوابیه

به سمتم برگشت و زل زد تو صورتم:نه موهات شرایبه و نه چشمات آبیّه...

یه کهنه شرابه که سی سالشه

به جز من یه میخونه دنبالشه

قهقهه زد: سی سالت که فکر کنم باشه... اما نه من دنبال تو ام نه یه میخونه... اما چشمای سبزه وحشیه... چی می گن این جوونا؟؟ آهان چشات سگ داره... اگه قبل از اینا می دیدمت شاید برای سوگلی حرامسرام مناسب می بودی... اما حالا؟؟!! نه تو فقط به درد انتقام می خوری... تو حالا فقط می تونی ابزارم باشی...

به چشماش زل زدم... دستم رو به سمت بالشت پشت سرم بردم... همه چیز تو یه آن اتفاق افتاد... بالشت رو از پشت سر کشیدم و به سمتش هجوم بردم و با بالشت رفتم تو صورتش... چون احتمال این حرکت فرزند رو از من نمی داد افتاد روی زمین... زانوم رو فشار دادم به شکمش... باید عجله می کردم... زانوم رو بیشتر به شکمش فشار دادم و ازش به عنوان پله استفاده کردم تا خودم رو بالا بکشم... صدای ناله هاش تو بالشت خفه می شد... اسپیکر روی میز تلویزیون رو با تمام قدرت جوری کشیدم که سیماش از جا در اومد و بعد... بعدش اون از زور بازوش استفاده کرد و تو یه حرکت هولم داد روی زمین و البته بزرگترین اشتباه زندگیش رو کرد... وقتی روم خم شدم و مشتش بالا رفت از زیر بغلش دست بلند کردم و سعی کردم همون طور که فرام بهم یاد داده بود اسپیکر رو جوری بزنم پشت گردنش که فقط بی هوش بشه... هر چند که احتمال می دادم اون اسپیکر با اون وزن ضربه ی جبران ناپذیری رو بهش وارد کنه اما باید ریسک می کردم... در مقابل حفظ شرافتم حتی اگه آدم هم می کشتم مهم نبود چه برسه به این حیوون... و ظاهراً موفق بودم... از روی خودم کنارش زدم... و دویدم به سمت در... هر چند که می دونستم اتفاقات بدتری تو راه و بیرون رفتنم از این خونه غیر ممکنه اما شاسی رو فشار دادم و در باز شد... بیرون زدم و رفتم به سمت پله... اگه سرعتی عمل می کردم شاید می تونستم کاری کنم... اما انگار چیزی فراتر از تصور من تو این خونه منتظرم بود... گوشه ی سالن زنی کز کرده بود که شکم برآمده اش اولین چیزی بود که به چشم می اومد... بعد حلقه ی برلیان معروفش که تو انگشتش برق می زد....

نرده ها رو چسبیدم و زیر لب به سختی زمزمه کردم: الی!!...

از یه جایی صدای داد و هوار میومد: من مجبور بودم احمق... اگه نمی آوردمش باید می بردمش عمارت بابا می فهمی؟؟ توقع داشتی ببرمش تو دهن شیر؟؟ مگه نمی دونی بابا چه کینه ای از پدر ارمی داره؟؟ همین الانم تو خطره...

پله ها رو دو تا یکی کردم... گویا الی از صدای پام متوجه حضورم شد که سر بلند کرد و چشمای سرخ و متورم و به اشک نشسته اش رو نشونم داد...

اشکم از کنار بینیم شره کرد... حتی نفهمیدم کی چشمام پر شد... الی به سختی سعی کرد از جا بلند شه... به سمتش دویدم و همون طور نیم خیز در آغوشش گرفتم و های های گریه رو سر دادم: الی تو اینجا چی کار می کنی؟؟ تو رو هم دزدیدن آره؟؟ خوبی؟؟ حالت خوبه؟؟

الی خودش رو ازم جدا کرد: خوبم... تو خوبی؟؟ چرا تنت اینقدر داغه؟؟ چه بلایی سرت آوردن؟؟ خدا نگذره ازشون آخه اینا از ما چی می خوان؟؟

آب دهم رو قورت دادم: نمی دونم... هیچی نمی دونم الی... باید بریم... باید هر جوری شده از این جهنم بریم... الی تو حالت خوبه؟ من نگرانتم...

نفسی تازه کرد: من خوبم... کجا بریم؟؟ اون بیرون پر محافظه... یه مشت نره خر کله گنده اون بیرون که اگه پامون ور از این در بذاریم بیرون می بندنمون به تیر بار... اون بیرون آدمیه که منو آورده اینجا... آدمی که اگه بینیش باورت نمیشه... ارمی ما کجاییم؟ تو می دونستی ف—...

صدای باز شدن در اومد و بعد سامیار بین چهار چوب ظاهر شد و پشت سرش کسی که الی سعی داشت حرفشو بزنه...

لبخند آروم آروم رو لبم نشست... و اشک قطره قطره راه گرفت... جمله ها تو سرم زنگ زد و اتاق دور سرم چرخید... نفسم بند رفت و قفسه ی سینه و بین دو کتفم تیر وحشتناکی کشید... حس می کردم تو چشمام سرب داغ ریختن که انقدر جوشانه... آوار شدم و روی زمین فرو ریختم... به سمتش دوید... با نهایت سرعت... اما من تن خستم رو با تلاش زیاد تونستم فقط کمی عقب بکشم... لبام می لرزید و قلبم هم... صدای آهنگ خوندن زمزمه وار کسی تو مغزم اکو شد:

اگر چه رو به رویی مثل آئینه با من

ولی چشمام بسم نیست برای سیر دیدن

نه یک دل نه هزار دل... همه دلهای عالم

همه دلها رو می خوام... که عاشق تو باشم

بغضم رو فرو دادم و به نفس نفس افتادم... رفتم تو دریای خاطرات و به راحتی غرقش شدم...

تویی عاشق تر از عشق... تویی شعر مجسم

تو باغ قصه از تو سحر گل کرده شبنم

دست فرام رو روی موهام حس می کردم و صدای آوازش تو گوشم می نشست:

می خوام تو رو ببینم... نه یک بار... نه صد بار... به تعداد نفس هام...

چشم باز کردم و شیطون نگاهش کردم: می خوای منو هزار بار ببینی؟؟

قهقهه زد و لبخندگاهش به پیشونیم چسبید و زمزمه رو از سر گرفت:

تو رو باید مثل گل نوازش کرد و بویید... با هر چی چشم تو دنیاس فقط باید تو رو دید...

چشمام رو براش جمع کردم و سر تکون دادم...

خندید و گفت: چشمای سبزت جادوگرن ارمیلا... کی میشه عروس خونه ی من بشی؟

خندیدم: من الانم سرورتم...

سرش از شدت خنده عقب رفت و من با عشق به لبهای خندون و زیبایش خیره شدم...

صدای الی میومد: فرام رفتی ارمی رو بیاری داری چیکار می کنی؟؟

فرام لب گزید و سر تکون داد: اوه اوه وزیر جنگ صداس دراومد...

خواست از کنارم بلند شه که میچ دستش رو گرفتم: فرام؟؟

جدی نگاهم کرد: جانم؟؟

این جدی بودن یعنی جدی جدی میخواد جونش رو فدام کنه؟؟

چشم بستم: دلم می خواد هر وقت بیدار می شم تو رو ببینم... صدای تو رو بشنوم... دستای تو رو

لمس کنم... فرام من می خوام با تو باشم... برای تو باشم... تا ابد...

لبخندش عمیق و واقعی بود... لب زد:

تو رو باید مثل ماه رو قله ها نگاه کرد...

منم همراهش شدم:

می خوام تو رو ببینم... نه یک بار... نه صد بار... به تعداد نفسهام...

برای دیدن تو نه یک چشم... نه صد چشم... همه چشما رو می خوام...

پشت دستم گرم شد و فرام عمیق ترین نگاهش رو نثارم کرد و رفت...نگاهی که صاف بود مثل شیشه...زلزال بود مثل آب و شفاف بود مثل آئینه...

حالا پشت پرده ی اشکام مردی نشسته بود که الی می گفت از دیدنش شوکه می شم...باور نمی کنم...حالا مردی مقابلم نشسته بود که نه نگاهش مثل قبل برام صاف بود و نه دستاش مثل قبل لطیف و نه قلبش پاک...

لب گزیدم:چرا فرام؟؟

چشم بست مقابل چشمای نیمه باز:چاره ای نداشتیم...باید یه جوری می کشوندمت اینجا... خیلی سعی کردم صدای ترکیدن بغض رو خفه کنم...اما در آخر جوری شکست که صدای ترکیدنش شیشه های سالن رو به لرزه انداخت...

نشسته خودم رو عقب تر کشیدم و دوباره صدای عربده زدنم از گریه تو خونه پیچید...فریاد زدم:خدااااا...

فرام دست جلو آورد...جیغ زدم:به من دست نزن کثافت...برو گمشو...بذار برم...بذار برم...تو که اینهمه مدت نبودی...بذار برم تا باور کنم همه ی اینا یه کابوسه...بذار فکر کنم تو هرگز برنگستی...هیچ وقت نیومدی...بذار فکر کنم داری بهم خیانت می کنی هنوز اما اینکارو باهام نکن...بذار فکر کنم یه گوشه ی این دنیا دور از من داری آسوده زندگی می کنی...بذار تو تصورم برای خودم گناه بتراشم و تو رو مبرا کنم از هر خطایی...تو با من چی کار کردی فرام؟؟

نمی دونم با چه نیرویی از جا کنده شدم و سست و شکسته به سمت پله ها رفتم...من می خواستم برای وطنم بجنگم و مردم مقابلم بود...من برای دفاع از شرافتم جون می کندم و شوهرم مسئول ریخت آبروی خیلی ها بود...من می خواستم جوونای مملکت رو نجات بدم و شوهر باعث نابودی خیلی هاشون بود...من داشتم به خدا رو می آوردم برای زنده بودنش و اون...اون...اون کیلومتر ها از خدا فاصله داشت...من برای انسانیت می جنگیدم اما مقابلم مرد حیوونی بود که یه روزی عاشقانه براش میمردم...دستم به نرده بند شد اما لمس بود و من رو از پا انداخت...سر رو پله ی دوم گذاتم و ضجه زدم:خدایا...خدااا...کمکم کن...اینجا دروغه مطمئنم کن...خدایااا...

صدای گریه های الی میومد و التماساش:یه کاری بکن فرام الان از دست میره....یا امام زمان خودت به دادمون برس...

این بی خوابی های لعنتی نمیداشت بی هوش بشم...نمیداشت با تمام ضعفم برم به دنیای بی خبری... نمیداشت برم و از شر این حادثه رها بشم...نمیداشت فرار کنم از چیزایی که دیده بودم...نمیداشت دلخوش کنم به کابوس بودنشون...نمیداشت...

فرام داد زد: سامیار چرا وایستادی؟؟ آمپولاش رو بیار...

دستاش صورتم رو قاب گرفتن: به من نگاه کن...منو نگاه کن ارمی...باید بخوابی لعنتی...

فریاد زد: منو ببین...

تنم لمس بود...نه دست هام رو حس می کردم و نه پاهام...حتی نفس کشیدنم رو هم درک نمی کردم...احساس یه مرده رو داشتیم...شاید نداشتیم...من که تا حالا نمرده بودم...اصلا "مردن چجوریه؟؟دلهم می خواد تجربه اش کنم خدایا...میشه؟؟ میشه باقی عمرم رو بگیری و بدی به عزیزام منو همین حالا از کره ی زمین محو کنی؟؟ میشه خدایا؟؟ می دونم تنم پر گناهه...می دونم روحم سیاه شده...می دونم...می دونم این خواسته عین بی چشم و رویه...می دونم باید بمونم تو این گرداب و تاوان پس بدم...اما...اما میشه اینبارم مثل هر بار که بزرگی کردی این آرزوم رو هم برآورده کنی؟؟ میشه اینبارم مثل همیشه فقط منو بینی و گناهام رو ندیده بگیری؟؟

بغض تو تمام تنم پیچید...درک می کردم...تو اون حال ، حال تمام زن هایی رو که فریب خورده بودن رو درک می کردم...حال همه ی زن هایی رو که به شوهرشون امید بسته بودن و امیدشون ناامید شده بود رو درک می کردم...درک می کردم حال تمام زن هایی رو که طعم خیانت رو چشیده بودن...می فهمیدم حال زن هایی رو که به امید یه شوهر پاک و انسان رفته بودن به خونه ی بخت و با یه حیوون صفت روبه رو شده بودن...با تمام گوشت و استخوانم متوجه می شدم حال زن های رو دست خورده رو...تو اون حال بود که فهمیدم زن ها وقتی خیانت می بینن...وقتی فریب می خورن...وقتی تا سر حد مرگ از همسرشون بیزار می شن...وقتی اینجوری تو لجنزار ناباوری از اتفاق افتاده میوفتن...مثل مردا داد نمی زنن ، فحش نمی دن...رگ گردنشون برجسته نمی شه...دستاشون رو تن کسی فرود نمیاد...کمرشون زیر بار ضربه خورد نمیشه...شونه هاشون خمیده نمیشه و قوز نمی کنن...زن ها فقط بی صدا فرو می ریزن...از درون...از تو می شکنن...از درون له می شن...صدای فریادشون بلند نمیشه ، فقط تو سکوت ، دردشون رو تو گوش خودشون جیغ می کنن...زن ها افسرده می شن...تو خودشون فرو می رن...برعکس مردا دهنشون قفل میشه و نمی تونن فحش بدن...تنشون مثل تن من لمس می شه و نمی تونن دست رو کسی بلند

کنن... بشقاب و کاسه کوزه به هم نمی زنن... درو دیوار روحشون رو به هم می کوبن... خودشون رو بی داد و فریاد، بی درد و تنش، بی صدا، تو خودشون می کشن... مثل کاری که من داشتم می کردم... تو همون چند ثانیه ای که چشمام رو بسته بودم و در برابر جادوی چشمای فرام مقاومت می کردم و تو ذهنم تمام زن ها و جنس لطیفشون رو ستایش می کردم و تمام خاطراتم رو با مردم مرور می کردم... مردی که شوهرم بود... اما همسر من نبود... مردی که مرد من بود اما مرد نبود... مردی که اسمش تو شناسنامه ام بود اما فرام من نبود... من تو همون چند ثانیه ی دیر گذر روحم رو تو خودم بی صدا کشتم...

دست فرام صورتم رو فشرد و من حسش کردم... حس کردم بوی تعفن میاد... بوی بد خیانت... بوی تلخ و گزنده ی زهری که قرام به تنم ریخته بود... زهر دروغ... حس می کردم اون حس بدی رو که تمام تنم رو زیر و رو می کرد... حس می کردم دارم آلوده می شم... دارم تو مرداب فرو میرم... تو یه باتلاق... تو یه لجنزار... چشمام رو به چشمای سبزش دوختم...

نگاه پر از بیچاره گیم رو تو چشماش ریختم و تو دلم زمزمه کردم: دیده ای که قورت دادن بغض ها چقدر سخت است؟؟ فرام، من به همان سختی از تو دل کندم... به سختی یاددت را قورت دادم و رفتنت را هضم کردم... حالا روزهاست که برگشته ای... تلاش نکن... برگشت ما به هم امکان ندارد... کاری نکن که قورت داده هایم را بالا بیاورم... آن وقت است که نه چیزی از من باقی می ماند... نه از تو...

تو صورتش نگاه کردم... حال روزمون مصداق همین جمله ها بود... رفتن و برگشتن فرام مثل قورت دادن و بالا آوردن یه بغض بود... یه بغض مثل یه سنگ... یه بغض پر از نفرت... یه بغض به تلخی زهر... یه بغض سفت و سنگی... که هم قورت دادنش و هم بالا آوردنش مثل مردن بود برام...

دل و روده ام بالا اومد... تو چشماش دریای خون می دیدم... به جای دو گوی سبز دو تا دریاچه ی خون رنگ می دیدم... حس می کردم صورتم خیس میشه... چشمم کج کردم و به دستاش که دو طرف صورتم بود نگاه کردم... از نوک انگشتاش خون می جوشید... دلم به هم خورد... خودم رو از شر دستاش خلاص کردم و به گوشه ی پله ها کشوندم و عق زدم... عق های خشک و عصبی... بالاخره بعد از چهار پنج بار عق زدن زرداب بد بویی بالا آوردم و راحت شدم... بوی خون چسبیده بود به تازکهای بینیم...

اخم کردم و پلک به هم فشردم و پر بغض سر تکون دادم: من حامله ام... سکوت جوری تو سالن حکم فرما شد که انگار هیچ بنی بشری تو اون خونه نیست...

هق زدم: من دارم مادر می شم... من دارم تو لجن زار یه فرشته به دنیا میارم... من دارم بعد از سالها تو این دیوونه خونه طعم زندگی رو می چشم... من دارم می میرم... من دارم تباه می شم تو این ماجرا... فرام منو بفهم...

بعد از چند ثانیه چشم باز کردم و فرام رو دیدم که دستش به گلوشه و روی زمین وارفته چشماش رو بسته...

به سمتش خم شدم و یقه اش رو چنگ زدم: باز کن چشمتو لعنتی... اون جادوگرای کثافت رو نشونم بده... با من چی کار کردی؟؟... باز کن و به من نگاه کن... به من دختر... به من زن... به من مادر... نگاهم کن و ببین چقدر تو من رسوخ کردی... کثافت تو تمام سالهای زندگیم رو به تصرف خودت درآوردی... تمام سالهای دختر بودن و زن بودن و مادر بودن و پزشک بودن و آدم بودنم رو... تو کی بودی که تو اینهمه سال نشناختم؟...

فرام خیلی ناگهانی چشم باز کرد و زل زد به چشمام... خواستم عقب بکشم که دستاش مانعم شد... مثل که طعمه تو تله اش بودم... لب گزیدم... مردمک چشمام از دایره ی اختیاراتم بیرون بود و نمی تونستم تکونشون بدم... به سختی نالیدم: این کارو نکن...

بیشتر میخ چشمام شد جوری که حس می کردم داره چشماش رو فرو می کنه تو قرنيه هام... زمزمه کرد: بخواب... همین حالا...

شل شدن دست و پام رو حس می کردم و لرزیدن مردمک هام رو هم... توان تحلیل رفتنم بیشتر کمکش می کرد... نمی دونم چقدر طول کشید تا حس از بدنم رفت و خواب بغلم کرد... چشم باز کردم... دهنم خشک بود مثل کویر و تنم درد بود... اگه اون اتاق زندونم نبود می گفتم تمام دیده هام و شنیده هام کابوسن اما...

دلیم به هم می خورد... سر بلند کردم و محتویات معده ام رو تو گلوم حس کرد و سطلی رو دیدم که زیر گلوم نشست و من عق زدم...

من عق زدم و فرام دست کشید به کمرم و حرف زد: هیشش آروم... چیزی نشده آروم باش...

من دستش رو پس زدم و همراه با زردآب های معده ام اشک های لب مَشکَم رو هم بالا آوردم و اون ولم نکرد و مشمئز ترم کرد و داغون ترم کرد و دست بر نداشت از حرف زدن و عصبی ترم کرد: چرا اینکارو با خود می کنی؟! ...مگه چی شده؟!...

سرم رو از تو سطل بلند کردم نگاهش کردم...یه نگاه عاقلانه...نگاه یه عاقل به یه نادونِ چندش آور...می پرسید چی شده؟؟ دلم می خواست داد بزنم و بگم : هیچی فقط حالم داره به هم می خوره از این بودنت...از این بودن همراه با تعفت...دلم به هم می خوره از دستای خونی و تن آلوده به گناهت...حالم از چیزایی که فکر می کنم پشت پرده ی تمام نبودناته به هم می خوره...چیزی نشده فقط من ازت متنفر شدم...متنفر شدم از این همه دروغی که بهم گفتی...هیچی نیست فقط من دلم نمی خواد حرف بزنم باهات...دلم نمی خواد باشی...دلم می خواد مثل حالا که صدام تو پستوهای حنجره ام گم شده تا ابد در برابرت سکوت کنم...نپرس ازم فرام چی شده که اگه لب باز کنم دودمان هردومون به باد می ره...

فرام پوفی کشید و طلبکار نگاهم کرد: الان این نگاهت یعنی چی؟؟ یعنی خفه شم؟؟ یعنی گ...نخور؟؟ یعنی برو گم شو؟؟ یعنی چی این طرز نگاه کردن مزخرفت؟؟ یعنی بذارم بری؟؟ دلم می خواست بهش بگم : یعنی همه ی اینا با هم...یعنی هم خفه شو...هم برو گورت و گم کن...هم بذار برم...

اما فقط تو سکوت بیشتر چشمای سبز رنگش رو کاوش کردم...سطل رو از زیر دهنم کنار برد و از رو تخت بلند شد و گذاشتش بیرون اتاق پشت در و درو هم به چهار چوبش کوبید...

بیچاره درها...تو این دنیا درها از همه بدبخت ترن...اونا بلا کِشن...فرقی هم نمی کنه جنسشون چی باشه...چوبی یا آهنی...آلمینیومی یا فلزی...هم نیست شیک و خوشگل باشن یا خراب و زنگ زده...مهم نیست در کجا باشن...در یه اتاق ، در یه تاکسی ، در یه دیوونه خونه...در یه فروشگاه...در یه مغازه ی پایین شهر یا در یه فروشگاه شیک تو بالای شهر...یا حتی در توالت...اونا بدبختن...بدبختن که همه دق و دلشیون رو سر اونا خالی می کنن...بدبختن که از یه بچه ی دو ساله هم باید بخورن و از یه پیرمرد ۷۰ ساله هم...بدبختن که روزی صد بار با دلیل و بی دلیل به چهارچوبشون کوبیده می شن دم نمی زنن...دلم برای درها خیلی می سوزه...برای زبون بسته هایی مثل خودم که اینهمه تحت فشارن و هیچی نمی گن...برای اونایی که صدای ضربه خوردنشون شبیه ها رو می لرزونه مثل و من دم نمی زنن...

به در تکیه زد و دستاش رو مشت کرد و ساکت موند... نگاهش کردم... چطور عاشق این مرد شده بودم؟؟ چطور نفهمیدم تمام این سالها داره بهم رو دست می زنه؟؟ چطور نفهمیدم داره ساده فریبم می ده... نگاه کردم به عضلات منقبض شده ی فکش و رگ بیرون زده ی گردنش و یادم به یه خاطره ی دور افتاد... یه خاطره ی گم شده تو زمان... یه خاطره ی پیوسته به تاریخ... یه خاطره متعلق به هشت - ده سال پیش...

فرام بازی کنیم؟...

با نگاه نوازشم کرد: بازی؟؟ بچه شدی ارمی؟؟

بخ کردم: اا... بچه چیه؟؟ خوب حوصله ام سر رفته دو روزه چپیدیم اینجا... مثلاً" اومدیم تفریح... خوب بریم بیرون... بریم بگردیم...

فرام لب گزید: حال ندارم ارمی... بابا اومدیم استراحت کنیم... دلم سکوت می خواد...

کفری از این حرکتاش گفتم: منو ورداشتی آوردی تو یه کوره دهات تو این شهرستان... نه میداری برم بیرون نه خودت جنب می خوری از جات... اونوقت می گی بشینیم و سکوت کنیم و مثل چی زل بزیم به هم؟؟ اخه حرفی می زنی ها... بابا جان من حوصله ام سر می ره دلم می گیره...

فرام کلافه شد: کدوم کوره دهات... اینجا یکی از جاذبه های گردشگری شهر قزوینه... الموت خوش آب و هوا ترین و زیباترین مناطق این شهره... اصلاً" بیا بازی کنیم...

دست به سینه نشستیم: نمی خوام... چرا منو آوردی اینجا؟؟ هان؟؟

کفری غرید: بس کن ارمیلا خسته ام نکن... بابا جان مگه ندیدی دو هفته اس شبانه روزی کار می کنم و استراحت ندارم... اومدم اینجا یکم ریلکس کنم... می خوام دور باشم از هر چی شلوغی و آلودگی و گرد و غبار...

از جا بلند شدم و گفتم: پس من می رم بگردم تو هم بشین ریلکس کن...

و ریلکس کن رو جووری به طعنه گفتم که خودم خنده ام گرفت از این دهن کجی...

منو رو مبل کنار خودش نشوند و من غر زدم: نمی خوام حال ندارم...

فرام رگ خوابم رو تو دست گرفت: بیا اون بازی رو که خیلی دوست داری انجام بدیم...

هیجان زده گفتم: آخ جون...اول تو...

فرام سر تکون داد: باشه اول من...خوب اون بار که رفتیم خونه ی آقای دباغ

اینا...زمستون...یادته؟؟

سر تکون دادم و هیجان زده منتظر ادامه اش شدم...و اون با مکشی کوتاه گفت: خوب من نمک

ریختم تو حلیم فرهاد...

بادم خوابید: مسخره آخه این کجاش رازه؟؟اونو که منم می دونستم...

فرام موهام رو به هم ریخت: خوب اینم رازه دیگه...چون به هیچ کس نگفتم...پس رازه...حالا اگه

تو حدس زدی ، به من چه ربطی داره؟!...

پوفی کردم و تو دلم خندیدم بهش...این بازی رو دوست داشتم...بازی فاش کردن رازها...بازی ای که گاهی وقتا انجامش می دادیم با فرام یا با فرهاد و الی...نمی دونم چرا اینقدر فضول بودم و دلم می خواست از همه چی سر دربیارم...بابا می گفت اقتضای سنت و الی می گفت چون لوسی و فرام می گفت فضولی تو ذاتته...

مودی لبخند زدم و به تلافی فاش کردن یکی از مزخرف ترین رازها ش گفتم: منم عاشق...خوب عاشق...می دونی...این راز خیلی مهمه...من حتی با خودمم تکرارش نکردم...

رگ گردن فرام بیرون زد...داشت کم کم سرخ می شد...ادامه دادم: به کسی نگو...اما من عاشق سِرِلاکم...فرام برای چند دقیقه با دهن باز بهم زل زد...احتمالا " فکر می کرد قراره اسم یه مرد از دهنم بیرون بیاد و شایدم فکر می کرد سِرِلاک اسم یه شخصه...و وقتی دوهزاریش افتاد پوفی کشید و روی مبل وا رفت و با لبخند گفت: خیلی بدجنسی...

اون روز رازهای زیادی فاش شد...مثل اینکه فرام از عابر پدرش پول می دزدیده یا من که یه بار دفتر خاطرات الی رو خوندم و خیلی چیزهای دیگه...اما این راز...رازی که حالا فاش شده...رازی که هویت اصلی مرد مقابلم رو روشن می کنه هرگز فاش نشد...فرام همچنان تکیه زده بود به در و زل زده بود به من...و من همچنان تو ذهنم دنبال همون فرام گذشته می گشتم و پیداش نمی کردم...

نگاه فرام مثل همون روز بود...غمگین و گرفته و درمونده...و دنبال راهی برای فرار...مثل همون روزا نگاهش پر از حرف بود و مهر سکوت زده بود رو لبهاش...اشک جوشید و از دیگ چشمام سر رفت...گریه ی آروم تند تر شد و تبدیل شد به هق هق دردناکی که قلبم رو می سوزوند...آهسته

آهسته صدام بالاتر رفت... مثل بچه هایی که وقت گریه ی واقعی و مظلومانه دل ادمو کباب می کنن و صدای نامفهوم از خودشون درمیارن دل کباب می کردم و صدای کج و کوله از دهنم خارج می کردم...

دستش روی کمرم نشست و سری روی شونه ام نشست به همراهی... من اشک ریختم و اون سعی کرد ارومم کنه... من حق زدم از درد و اون سعی داشت با حرفاش آتیش روشن شده تو قلبم رو خاموش کنه... گاهی ادما چقدر تو چشم آدم زود عوض می شن... یه روز دستای فرام غایت خواستنم بود و امروز نهایت تنفرم... یه روز فرام مرهم بود برای زخم و امروز زخمی که زده به روح و تنم درمان نمیشه... همه چیز چه ساده تغییر می کنه... چه ساده سفیدی سیاه میشه و زلالی آب با یه قطره خون سرخ می شه... چقدر سخت می شه خوب بود و خوب موند تو ذهن کسی... فرام گذشته شده بود اسطوره ی تو کتابا برام... شده بود یه خیال... فرام امروز منو به شک می انداخت که فرام گذشته اصلا "بوده یا من فقط توهم بودنش رو داشتیم..."

فرام چونه ام رو به دست گرفت...

چشماش پر از درد بودن: گریه نکن ارمی... من چاره ای نداشتم... تو تو خطر بودی... باید می کشوندتم اینجا... هر چند ریسکش زیاد بود... هر چند که پلیسا رو هوشیار کرد اما مهم نبود... دست انداختم تو موهام و کشیدمشون به حد توانم... داد زدم: من دارم تیکه تیکه می شم... قلبم داره هزار پاره میشه... من دارم رو به جنون می رم... تو رو به خدا بذار منو الی از اینجا بریم...

سر تکون داد: نمیشه تو خطریم...

دست انداختم و یقه اش رو چنگ زدم و تو چشماش خیره شدم... غریدم با آروم ترین صدایی که تو خودم سراغ داشتم: خیلی بی ناموسی...

چشمای گرد شده اش دیدنی بود... آره... کارش بی ناموسی تام بود وقتی کشونده بود منو بین اینهمه گرگ و انداخته بود زیر دست و پای کسی مثل اون پیر گفتار... بی ناموسی که فقط عرضه کردن زن و خواهر و مادر به غیر نیست... بی ناموسی که فقط بی غیرتی و بی خیالی نیست... بی ناموسی که فقط چشم چرونی و نظر بازی و عیاشی و زیر و رو کردنم تن و بدن زنا و دخترای مردم نیست... نداشتن ناموس که به چفت و بست کردن نوامیست تو خونه ربط نداره... این خود بی ناموسییه وقتی زنت رو بندازی تو دهن شیر... عین بی شرفیه که زنت رو رها کنی تو کثافت... این

خود خود بی غیرتیه که زنت بسوزه و تو نفهمی از این سوختن چه زجری می کشه...گاهی حفاظت کردن هم میشه عین بی خیالی...

هولش دادم به عقب و داد زدم:گمشو بیرون...

پر از ناباوری بود:ارم...

جیغ کشیدم:گمشو از جلوی چشمام...برو تا دیگه چشمم بهت نیوفته...تنت سیاهه فرام...دستات خونیه فرام...چشمات خیشن فرام...مُردی برام فرام...دیگه ارج و قرب نداری برام...متنفر شدم ازت فرام...حالمو به هم می زنی آشغال...برو بیرون نمی خوام ببینمت...یه تیکه نجاست شدی فرام...باید بندازمت دور...باید ببرمت از جسم و روح و فکر و تنم و بندازمت تو سطل آشغال...

گریه کردم و جیغ زدم و ناله هام رو به انحطاط رفت:باید دورت کنم از زندگیم...پس چرا نمیشه؟!...چرا نمی ری؟!...چرا شدی رگ و پی تو تنم؟!...چرا شدی جزئی از روحم؟!...چرا شدی یه تیکه از افکارم؟!...چرا سفت و سخت چسبیدی به لایه های مغزم?!...

با تمام توان جیغ زدم:برو بیرون بهت می گم...

جلو اومد و بازو هام رو به دست گرفت...

داد زدم:به من دست نزن...دستات خونی ان...با اون دستای ناپاک بهم دست نزن...تو عشقم بودی فرام...تو تمام هستی و بود و نبود من بودی...فرام تو آرزوی نوجوونی و مرد جوونی من بودی...حالا...حالا بهم بگو چجوری آرزوی من دستش به خون چند تا آدم آلوده اس؟؟ حالا بهم بگو چجوری مرد من مسبب بدبختی چند تا خانواده اس...حالا بهم بگو پدر ترانه ی من عامل از هم پاشیدگی چند تا زندگیه؟؟ تو چیکار کردی فرام؟؟عضوی از این باند؟! نه...تو فرام من نیستی...تو اون پسری نیستی که تو بالکن خونه امون می نشست و با آرامش بهم درس می داد...تو اون کسی نیستی که آروم آروم نقشه ی قالی آینده ی منو رج زد...تو اون فرامی نیستی که عمو بهش افتخار می کرد...تو مردی نیستی که من جونم رو می دادم برای در کنارش بودن...تو...تو یه قاتلی...یه جانی بالفطره...یه مرد که ظاهرش دل می بره و باطنش دل می زنه...برات متاسفم...وقتی که می رفتی...وقتی که اونطور بی خبر و ناگهانی و بی خبر ناپدید شدی و ردت رو هیچ کس نتونست بزنه...اون موقع باید می فهمیدم که این زندگی دیگه زندگی نمیشه...اون موقع باید می فهمیدم که چه با عشق و چه بی عشق در کنار هم بدونمون دیگه

ممکن نمیشه...همون وقت باید می فهمیدم چه با بچه و چه بی بچه آرامش دیگه سایه سار
زندگیمن نمیشه...همون موقع...اشتباه من موندن به پای تو بود و اشتباه تو اینجوری رفتن...
پنجه فشرد به پیشونیش: آخه د لامصب به منم فرصت بده...اونقدر نتازون...تند نرو...ببند دهن تو...
سر تکون دادم: با پاهای خودت رفتی فرام...این رفتن دیگه برگشتی نداشت...اینو خودت خوب می
دونستی... می دونی اشکال کار کجاست؟...که خر و خرما رو با هم خواستی و این نمیشه...از بین
یمین و یسار هر دو راه رو نمیشه رفت...اشتباهت اینجا بود که فکر می کردی می تونی هم زندگی
و خانواده ات رو حفظ کنی و هم باند و آرمان هات رو...اشتباهت درست همین جا بود...همون لحظه
ای که بین خر و خرما خر و انتخاب کردی و گذاشتی خرماها بگندن...غلطت اینجا بود که بین یمین
و یسار ، یسار رو انتخاب کردی و رسیدی به جهنم...به آتیشی که افتاد به زندگیمن...به جایی که
خلاصی ازش غیر ممکنه...حالا فقط دو راه ممونده...ما یا با هم میمیریم یا راهمونو از هم سوا می
کنیم...انتخابش هم پای من و تو نیست دست سرنوشته...فرام تو همه ی جون و وجود من بودی و
من اون صبح لعنتی بعد از سالگرد ازدواجمون با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می
رود...رفتی...رفتنی که برگشتی جهنمی داشت...کاش برنمی گشتی فرام...کاش برنمی
گشتی...کاش روزی صد بار از خدا نمی خواستم برت گردونه...کاش برنمی گشتی...به خدا قسم
که اگه نمیومدی تا آخر عمر می موندم پای خودت و عشقت و خاطراتت...اما تو اومدی با نقابی که
از چهره ات افتاده بود...آره فرام نقاب زیبات افتاده...من تو صورتت جز یه حیوون درنده خو چیز
دیگه ای نمیبینم...کاش تو اون سالها منو می زدی...زخمم می زدی...فحش می دادی...تف تو روم
می انداختی...کاش یکم از این فرام پیش روم رو اون موقع نشون می دادی تا بفهمم می تونی
گاهی بدتر از بد بشی...تا حالیم بشه که تو هم می تونی کثیف باشی اگه بخوای...اما تو ، تو تمام
اون سالها اونقدر خوب بودی که بد بودن تو باورم نمی گنج...اونقدر مهربون بودی و قابل اعتماد
که این درنده خویبت تو کتم نمی ره...اونقدر عزیز دلم و جانم و قربونت برم و صدای آروم و
مهربون تو گوشم نشوندی که داد و فریاد و صدای بلندت و ناسزاهات سنگینه به گوشم ثقیله به
روحم...آخ فرام...آخ...قلبم داره آتیش می گیره از اینهمه بی رحمیت...از این بی انسانیتیت...از این
خودخواهیت...چرا درگیرم کردی وقتی که می دونستی آخر این قصه تباهیه...چرا؟؟چرا این نامردی
رو در حقم کردی؟؟ چرا ۸ سال منو تا لب جهنم بردی و برم گردوندی و حالا هولم دادی
وسطش؟؟حالا من چی کار کنم با قلبی که برای کسی میزنه که نباید...من چی کار کنم با دلم که با

توئه و عقلم تو جدال با تو...خودت بگو فرام...من چجوری تیکه های تنمو از روی زمین جمع کنم...چجوری طاقت بیارم؟؟

دو ساعت گذشته...فرام انگار که هنوزم تو شوک حرفاییه که بهش زدم...هنوز هنگه از چیزایی که از زبون من شنیده...از حقایقی که انگار سیلی شدن و کوبیده شدن تو دهنش...حقایقی که تلخیش زهر شده نشسته تو تنش...من اما حالم خیلی خرابه...خیلی بد...اونقدر بد که حس می کنم بیمارستان لازمم...اونقدر بد که انگار وبی تن عزرائیل رو می شنوم ...حضورش رو حس می کنم...اونقدر بد که نفس هام گاهی میاد و گاهی گره می خوره تو سینه ام...

فرام نشسته روی تخت و زل زده به من نشسته روی کاناپه...تو نگاهش پر از حرفه و لب باز نمی کنه به گفتن تمام چیزی که تو دلشه...چقدر بده که گاهی دلت می خواد افکارت رو هم عق بزنی و بالابرداری تا دیگه تو ذهنت جولون ندن و یکسره بهت یادآوری نکنن که شوهرت یه آدم پسته که دستش به خون خیلی ها آلوده اس...خیلی بده که ذهنت بهت چیزایی رو از گذشته یادآوری می کنه و دائما " زنگ میزنه و اعلام حضور می کنه و خفه نمیشه...چقدر بده که بهت می گه باید دل بکنی از پاره ی تنت...چقدر بده که وجدانت هم با فکرت همراهه و سوهان می کشن جفتی به روحت...چقدر بده که نمی تونه فرار کنی از ذهنیات...کاش می شد گاهی از افکار هم فرار کرد...از وجدان...از زنگ خطر ها...از هشدارها...

فرام دست میبره تو موهایش و دهنش رو هی باز می کنه برای حرف زدن و دوباره می بندتش و سکوت پیشه می کنه...

می دوم طرف دستشویی و نخورده هام رو عق می زنم و بالا نمیارم...دست فرام میشینه رو پشتم و اشک چشمای سردم رو گرم می کنه...و بیادم میاره که من یه روزی حاضر بودم جونم رو برای این مرد بدم و حالا...حالا حتی تکلیفم نامعلومه با خودم...

دست خیس می کشه روی صورتم و خنک میکنه جای اشکایی رو که داغ گذاشتن روی گونه هام...بی اختیار پیشونی میذارم رو شونه اش و گریه می کنم...دست میندازه دورم و برام حصار میسازه...و من از ته دل زار می زنم...اون دست می کشه روی کمرم و من حق می زنم...خیلی بده که کسی رو ندارم و باید از خودش به خودش پناه ببرم...

فرام حرف میزنه برام:هیشش...چیزی نیست...گریه نکن...بسه...ارمی جان خفه کردی خودت رو...چیزی نشده که...تموم میشه...از اینجا میریم...باشه؟؟

ضجه میزنم: میریم؟؟ آره میریم... میریم جهنم... می ریم... آره چیزی نشده... هیچی نشده... فقط نمی دونم چرا حس می کنم دارم می میرم...

دستش رو محکم می کنه و نفسم رو بند میاره: کسی نمییره... فکرای بیخود رو بریز دور... مواظب بچه امون باش... اگه اتفاقی برات بیوفته نمی تونیم کاری بکنیم... دستامون بسته اس ارمی... چند وقت دیگه باید از اینجا بریم... باید مواظب باشیم... حال رئیس که خوب بشه میریم... باشه؟؟
رئیس؟!... اون چی میدونه از حال بد و رئیس و کاری که می خواست باهام بکنه و کاری که من باهاش کردم؟؟

زل زدم به چشمای زمردینش: من هیچ جا نیام... من به کشورم خیانت نمی کنم... من همدست نمی شم باهاون...

صورتش رو می گیره بین دستاش: هر کاری که من می گم می کنی...

صدای جیغ وحشتناکی میاد و پشت بندش سامیار وارد اتاق میشه: بیا ارمی ، الی حالش بده...
تن فرام رو هول می دم و میدوم به سمتی که سامی میره... صدای فریاد یا خدا گفتن الی لرز میندازه به تنم...

وسط اتاق نشسته و شکم بزرگش بین دستاشه...

التماس میکنه: ارمی بچه ام... داره به... به دنیا میاد... یه... یه کار... یه کاری بکن...

عرق رو صورتش سرسره بازی میکنه و نفساش منقطعه...

فرام هولم میده: چرا وایسادی؟؟

نگاه می کنم به صورت رنگ پریده اش: من نمی تونم... من تا حالا بچه به دنیا نیاوردم... آخه من که دکتر زنان نیستم...

سام داد میزنه: زن که هستی... دکتر که هستی... تو عمومی هم نخوندی چطور میشه بچه دنیا آورد؟؟
اون خواهرته...

حال سامیار هم رو به راه نبود انگار... پیشونیش به عرق نشسته بود و رنگش گچ دیوار رو مسخره می کرد...

دست میزارم رو گوشام و زار میزنم و نمی دونم باید برای خواهرم چیکار کنم... فرام و سامیار
تشک پهن می کنم و پارچه و ملافه میارن و الی رو می کشونن کنار دیوار و جاش رو درست می
کنن...

دستام می لرزه... چسبیدم به زمین انگار... به سختی پاهام رو کشون کشون دنبال تنم می کشم و
می شینم پایین پاش... خودم باردارم و بوی خون حالم رو بهم می زنه... یه سطل می گیرم از فرام
و میزارم کنار دستم... سامیار دستپاچه اس و یکسره تشر میزنه بهم... وحشت تو صورتش مار و پاه
بازی می کنه... خودمم دست کمی از اونا ندارم... هول کردم و دلم می خواد غش کنم و بیوفتم یه
گوشه ولی انگار که نمیشه...

داد می زنم: گمشین بیرون...

و اونا هاج و واج بیرون می رن... احساس بهتری پیدا می کنم و نفس می کشم... رفتنشون سکوت
رو برقرار می کنه یمون اتاق و من از بین اون سکوت خوفناک صدای ناله های خفه ی الی رو می
شنوم... صدای درد کشیدن یه دونه خواهرمو...

الی در مورد زایمان زیاد کتاب خونده...

اون جیغ میزنه از درد و من جیغ می زنم از ترس: بگو چیکار کنم لعنتی؟؟ حرف بزن...

بین درد دادن ها و جیغ زدن هاش حرف می زنه: شکمم... فشار... فشارش بده...

تا حالا هیچکاری برام به این سختی نیست... یادم به زایمان مژگان میوفته... سرتاپا ترس و
اضطرابم... اشک میریزم و دست میزارم بالای شکمش... لب می گزم و فشار میدم... ناله می
کنه: محکم تر...

هق میزنم بیشتر فشار میدم... جیغ میزنه و شکمش منقبض میشه... تا می شم و تو سطل کنار
دستم عق می زنم و چیزی بالا نمیارم...

دست می کشم به پیشونیم... پر از حس استرس... نمی تونم... نمیشه...

داد میزنم: فرام؟؟

فرام هول زده و تند وارد اتاق میشه طوری که حس می کنم پشت در بوده... نگاهش می
کنم... مظلوم ناک و ملتمس: نمی تونم...

فرام بالای سر الی میشنه و دستش رو می گیره... محرم و نامحرمی مهم نیست دیگه... الی و بچه دارن از دست می رن... دست دیگه اش رو می ذاره بالای برآمدگی شکمش و داد می زنه: زور بزنی... یا لا دختر زور بزنی...

الی داد می زنه و زور می زنه و درد میدده و من به این فکر می کنم که فرهاد چه حالی داره از نبودن زن و بچه اش و فرام چطور اینکارو با برادرش و زن برادرش کرده... فکر می پش جای خالی فرهاد کنار الی و ذهنم تو گیر و دار حال بدش...

من عق می زنم و الی درد میدده و فرام داد می زنه: زور بزنی... بیشتر... باید تمام سعی ات رو بکنی...

و من همچنان پایین پاش نشستم و عق می زنم و عرق می ریزم و دستام می لرزه... یاد بارداری خودم میوفتم... یاد دردی که نکشیدم... یاد ترانه میوفتم... یاد فرهاد و تمام تلاشم رو می کنم... که نترسم... که نشکنم... که فرو نریزم و تو این وضعیت خواهرمو تنها نذارم... همراه فرام داد میزنم و الی رو تشویق می کنم و سعی می کنم بچه رو به دنیا بیارم... به هر قیمتی که شده... خون تمام تشک رو برداشته... همه چیز از کنترل خارج شده... الی ۵ ساعته که داره درد میدده... بچه گیره کرده... حال من خرابه و فرام اخم کرده...

بالاخره بعد از ۷ ساعت بچه به دنیا میاد... دستام تا آرنج پر از خونه و یه کوچولو بین دستامه... یه دختر... یه دختر نازی که لخته لخته خون به تنش چسبیده..

تن گرم بچه رو می چسبونم به خودم و عطرش رو نفس می کشم... بوی تازگی میدده... بوی طراوت... بوی پاکی... بین اونهمه خون می تونم بوی زندگی رو حس کنم... نمی دونم دنیا اومدن همچین موجود پاک و طاهری بین این همه کثافت و لجن و بین این آدمای سیاه چه تعبیری داره و چه حکمتی توشه... فقط می دونم این به دنیا اومدن می تونه کمی خوب باشه... برای من... برای الی... و حتی برای فرامی که حس می کنم روحش مدت هاست که سیاه شده... قبلاً "حس می کردم سفیده و وقتی رفت و برگشت حس می گفتم سیرتش خاکستری شده اما حالا می بینم که نه ، روحش انگار سیاه سیاه...

رو می کنم به الی تا بگم بچه اش سالمه... تا عزیز دوردونه ای که اینهمه انتظارش رو کشیده رو بذارم تو بغلش و بگم دختری صحیح و سالمه... تا بگم من وظیفه امو انجام دادم اما... اما فرام رو

می بینم که مچ ظریف اما ورم کرده و سفید الی تو دستش و رنگش به دیوار پشتش طعنه می زنه...

بچه رو میذارم رو ملافه و چهار زانو می رم سمت الی...

الی ای که رد کمرنگ یه لبخند رو لباش و چشماش بسته اس: الی پاشو دنیا اومد... من تونستم...

اما الی رنگش به کبودی می زنه و تنش سفیده و عضلات قفسه ی سینه اش بی حرکت و از کنار لبش خون شره کرده بس که لب گزیده از درد...

می زنم تو صورتش: پاشو الی بلند شو خودت رو لوس نکن...

صحنه ی مرگ مژگان تو مغزم موج می زنه... صحنه ی صاف شدن خط عمرش... صدای سوت دستگاههای کنارش... صحنه ی از حرکت افتادن قلبش... صدای ونگ ونگ بچه ی الی با ونگ ونگ ویدا قاطی شده تو مغزم... تنم درد میشه و قلبم تیر میکشه... صورت کبود رنگ مژگان جای صورت الی رو می گیره...

یه بار دو بار سه بار دستام صورت الی رو هدف می گیره و با تمام قدرت کوبیده می شه تو صورت مثل ماهش... داد میزنم سرش و می خوام که بیدار شه و اون تنش سردتر و سردتر و سرد تر میشه... من دست میذارم رو قفسه ی سینه اش و فشار می دم... یه بار دو بار سه بار اما الی رنگش سفید تر و سفید تر و سفید تر میشه... فرام دستام رو می گیره و مانعم میشه و من دست و پا میزنم و دنبال راهی می گردم برای نجات... تا جایی که می تونم مشت می کوبم به سر و صورت فرام و لگد می پروم تا خلاص شم و کاری برای نجات الی انجام بدم... و الی روحش تو اتاق پر می کشه و می بینم که نور میاد و غیب میشه و اتاق تو تاریکی مطلق فرو میره و الی دیگه بر نمی گرده... اون میره و به راحتی آب خوردن یه تیکه از قلب منو هم با خودش می بره و صبر نمی کنه تا ازش بپرسم که بعد از این باید با یه قلب نصفه نیمه چطور زندگی کنم و با این بچه چطور روزگار بگذرونم...

من خودم رو نمی زنم و اشک نمی ریزم و گریه نمی کنم و سرد و ساکت و صامت می شم و تن الی رو می دارن تو گودالی تو باغچه و روش خاک می ریزن... بدون غسل و کفن... بدون نماز و دعا... اما می دونم که روحش عروج کرده... پرواز کرده و جاش وسط بهشته وقتی تنش رو داده برای بچه اش... وقتی تا این حد فداکاری کرده برای حفاظت از جون نوزادش... می دونم که به آرامش رسیده... خوشبخته... و خوشحال... فقط تو ذهنم یه سوال هست... یه سوال نه هزار تا

سوال...من چجوری تو صورت فرام نگاه کنم بعد از این؟؟ جواب فرهاد و چی بدم اگه یه روز دیدمش؟؟ پیش درگاه خدا چجوری جواب پس بدم؟؟چطور سر بلند کنم پیش پدرم بعد از خلاصی از اینجا؟؟ و سوال مهم اینه که اصلا" من از اینجا خلاص می شم؟؟ از این آدما فاصله می گیرم؟؟ دوباره پدرم رو می بینم؟؟

و مغزم ورم می کنه از هجوم و هرج و مرج و ازدیاد اینهمه سوال...سوالی که من جوابی براشون پیدا نمی کنم و شاید اصلا" جوابی ندارن...

یک ساعته که بچه ی الی هلاکه از گریه و من داد می زنم و فرام فریاد و همه چیز بهم ریخته...همه چیز از کنترل خارج شده...بچه یکریز گریه می کنه و من نمی تونم ببینم گل باغچه ی فرهاد و الی رو که یتیم شده و حالا پدرش هم نیست تا دست نوازش بکشه به سرش و بین اینهمه آدمخوار گیر افتاده و من خوب می دونم که جونش تو خطره...

من بعد از سه روز سکوت به حرف اوادم: باید ببریش...خودمو می کشم فرام اگه این بچه چیزیش بشه...خودم و دار می زنم وسط همین اتاق اگه این بچه نره پیش پدرش...به ولای علی از بین می برم خودمو...

فرام هم فریاد میکشه: د_نمیشه لامصب...نمیشه...بفهم ارمی...نمیشه...

جیغ میزنم و صدای جیغ بین گریه های بچه ی الی گم میشه: من نمی شه و امکانش نیست و غیر ممکنه نمی فهمم فرام...باید بچه رو ببری پیش باباش...که اگه نبری خودم اینکارو می کنم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه...و اینم می دونم که تو اگه بخوای میشه...خوبم میشه...

سامیار میونه رو می گیره: ارمی راست می گه ما نمی تونم اینم بچه رو دنبال خودمون بکشونیم...باید یه کاری بکنیم...بابا اگه بفهمه زنده اش نمیداره...

من وسط اتاق زانو زدم و بچه ی الی رو سفت چسبیده ام و حق می زنم و می گم: مقصر تویی فرام اگه بلایی سر یادگار خواهر من بیاد...تو باعثش اگه یه مو از سر بچه ی برادرت کم بشه...به قرآن می کشمت...هم تو رو ، هم خودمو...

نمی دونم تو این یه هفته آرامش ، چند نفر میان و میرن و فرام و سامیار چند بار میچپن تو اتاق ته راهرو و چند ساعت حرف میزنم و چیکار می کنن اما وقتی به خودم میام که با یه پراید اسپرت و شیشه دودی ته کوچه ی فرهاد اینا ایستادیم و یه پسر جوون و غریبه بچه رو ازم جدا می کنه و

میره سمت خونه ی فرهاد و زنگ رو میزنه و بچه رو میذاره پشت در و مطمئن دور میشه و چند دقیقه بعد از پیچ کوچه می پیچه و من می بینم که فرهاد آشفته و شلخته میاد دم در و اول بچه رو نمی بینه و برمی گرده به سمت خونه و بعد شوک زده برمی گرده و بچه رو میبینه و بغلش می کنه و نامه ی تو قنداق رو درمیاره و می خونه و می شکنه و فرو میریزه و زانو میزنه روی زمین و بچه رو به خودش فشار میده و داد خدا خدا گفتنش می پیچه تو سکوت نیمه شب کوچه و با صدای ریز من که الی رو صدا میزنم قاطی میشه و من همراه فرهاد خط به خط نامه ای که خودم گفتم و کس دیگه ای نوشتنش تا دست خط فاش نشه و من نمی فهمم چرا رو زیر لب زمزمه می کنم:

فرهاد...الی رفته...رفته به یه دنیای دیگه...هر کاری می شد کردم برانش و نشد که بشه...روح الی جدا شد از تنش و پرواز کرد سمت خدا و یه یادگاری از خودش به جا گذاشت...مواظب بچه اتون باش که تنها یادگار الیه...به امید دیدار...

زمزمه می کنم لب می زنم همراه فرهاد متن نامه ی کوتاه و پر از غم و پر از بار معنایی منفی و غمناک رو...و تازه یادم میوفته باید بغضی که از زمان مرگ الی چسبیده بیخ گلوم و از یه فندق تبدیل شده به گردو و بعد به نارنگی و بعد به پرتقال و بعد به نارگیل و بعد به هندونه رو بشکنم...و می شکنمش و خودم می شکنم همراهش و صدای های های گریه ام که می پیچه تو ماشین فرام مأمم همیشه با دستاش و راننده ی غریبه گاز ماشین رو با اشاره ی فرام می گیره و کوچه پشت کوچه و جاده پشت جاده رو رد می کنه از خونه ی فرهاد و الی و دور و دورتر میشه...و منو از تمام چیزایی که دوستشون دارم جدا می کنه...

تو دستشویی نشستم و دستام به خون افتاده از بس شستمشون اما خون الی از روی دستام پاک نمیشه...هنوزم رو دستام خون می بینم...می دونم که توهمه اما می بینمش...عق میزنم و هر چی خوردم رو بالا میارم و دستام رو هزار بار می شورم و پاک نمیشه خون الی از روی دستام...فرام در دستشویی رو با ضرب و زور میشکنه و از دستشویی با زور می برتم بیرون نمیذاره برای بار هزار و یکم دستام رو بشورم بلکه خون خواهرم پاک شه از دستام...از دستایی که یه روزی سه تا عمل جراحی رو در یه روز انجام می دادن و حالا حتی از برداشتن یه لیوان آب هم عاجزن...از بس که می لرزن و می لغزن روی جسم نازک و شیشه ایه لیوان...این بلاییه که از بعد از تحویل بچه به فرهاد سرم اومده و دست از سرم برنمیداره...این وسواس و این توهم خونی بودن دستام...از همون روزی که بچه رو تحویل فرهاد دادم و حال و روزش رو دیدم انگار خالی شدم...انگار تمام امیدم رو از دست دادم...انگار تازه جای خالی الی به چشمم اومد و پتک شد رو سرم...به قدری

گریه کردم تو این دور روز که چشمام کاسه ی خونه و پلکهام شدن قد بادکنک... به قدری ضجه زدم و داد زدم و گریه کردم که صدام رفته و لبام خشکه و تنم درده و دلم ضعه و رو به اتمامم... یه لقمه غذا نخوردم با فکر رفتن الی... یه خواب راحت نداشتم با فکر پرسه زدن روحش تو خونه... فکرم هول و حوش جسد دفن شده تو حیاطش گشته تمام این دو روز...

فرام نشسته کنارم روی تخت... و من دراز کشم و نای بلند شدن ندارم: داری چی کار می کنی با خودت عزیزم؟... اگه از دست بری من چیکار کنم؟

پوزخند می زنم و بی توان می نالم: به کثافت کاریهات ادامه می دی... اتفاقی نمیوفته برات فقط کم می شه این بار از روی شونه هات... فقط راحت می شی از این مسئولیت اجباری...

چشم می بنده و اشک چشمای خیسش رو محبوس می کنه و می غره: ببند دهنت رو... کم فکرای بی خود بکن... نمی دارم بری... بفهم اینو ارمی... بفهم که نه باری برام و نه مسئولیت اجباری... من تو رو می خوام... از ته قلبم... با تمام وجودم... بفهم که برام یه نعمتی... یه جواهر...

چشم می بندم به وری حرفاش: تنهام بذار... بذار با درد خودم بمیرم... تو داری به قول خودت این جواهر رو نابود می کنی... فرام تو داری کفران نعمت می کنی...

و با این حرف فرام انگار بد میشکته تو خودش که میره تا سر کنم با سوزش این زخمی که انگار داره چرک می کنه از ضد عفونی نشدن و هی ور رفتن باهاش و هی ناسور کردن و هی روش رو کندن...

کم چیزی نیست مردن خواهر آدم زیر دستات... از دست دادن عزیز به خودی خود اونقدر سخته که تمام تنت رو از هم می پاشونه وای به اینکه شاهد جون دادنم و درد دادن و درد کشیدنش هم باشی...

یه هفته ی بعدش به گریه و اشک و زاری گذشت... فرام دستام رو با پارچه می بست تا نبینم که خونی ان... تا نشورمشون با اسکاچ و از پوست و گوشت نبرمشون و به استخون نرسونموش... و من هنوز تمایلی به حرف زدن ندارم... هیچ میلی ندارم برای اینکه بفهمم داستان چی بوده... که فرام چطوری به اینجا رسیده و چقدر از حرفایی که بهم زده دروغن و فریب... هر چند که به قول سامیار یه روز باید بشینم و بشنوم حرفایی که نباید رو... راست می گه ، باید بشینم پای حرفای فرام و بفهمم از کی و چجوری بهم خیانت کرده... از کجا به اینجا رسیده و اون حرفایی که تو گذشته زده چقدر راسته... اما حالا نه... حالا که داغدار از دست دادن خواهرم نه... حالا که انقدر

ضعیفم و بی جون و بنیه نه... حالا که انقدر داغونم و از پاشیده و مخدوش شده نه... خودم نمی دونم که اون روز کی میرسه فقط می دونم که حالا وقتش نیست...

امروز فرام اومد و گفت که باید بریم... گفت این خونه امن نیست... باید بریم یه جای دیگه...

و رفتیم... رفتیم به یه خونه نزدیک جایی که فرام می گفت یکی از آثار باستانی شهر قزوینه... رفتیم جایی که از پنجره اش می شد یه گنبد فیروزه ای رنگ و بلند رو دید... یه گنبد دراز و خوشگل به رنگ فیروزه ایه ملایم... جایی که محل دفن آدم مشهوری به نام حمدا... مستوفی بود... جایی که اهالی محله بهش می گفتن گنبد دراز... اینا رو فرام برام گفت... سعی می کرد با حرف زدن از مسائل پیش پا افتاده و بی اهمیتی مثل آثار تاریخی فراوون شهری که توش بودیم ذهنم رو منحرف کنه... فکرم رو بکشونه به جایی به غیر از الی و خاطرات کودکی من... افکارم رو بیچونه سمتی که منو یاد اون روز لعنتی و اون بچه ی کوچولو و خونی و ضجه های فرام نندازه... دو ماهه باردار بودم... خودم دکتر بودم و می تونستم با یه حساب سرانگشتی بفهمم بچه ام تو چند ماهگیه... گریه می کردم برای بچه ام... برای سرنوشتش... برای اینطوری اومدنش... گریه میکردم برای اینکه دور از خواهرشه... گریه می کردم برای اینکه تو یه کانون خانوادگی گرم دنیا نیما... دورش رو عمو و خاله و زن عمو نمی گیرن...

گاهی چقدر زندگی تلخ میشه... گاهی چقدر همه چیز بی اهمیت میشه... گاهی چقدر همه چیز میشه طناب دار و دور گردنت می پیچه... گاهی چقدر بد میشه وقتی شیرین ترین وقایع زندگیش میشن زجر آور ترینشون... مثل دنیا اومدن یه بچه... که تو همه جای دنیا پیام آور شادی و خوشبختی و برکت اما برای من یاد آور بدبختی و غم و اندوهه... یاد آور روزاییه که بی پدر بزرگ و بی عمو و خاله و زن عمو دنیا میاد و بزرگ میشه... یاد آور زمانیه که باید بفهمم ماهیت زندگی پدرش که الگو و قهرمان زندگیشه چیه... چقدر گاهی همه چیز منفور و غیر قابل تحمل میشه... مثل وجود فرام کنار من... همون فرامی که یه روز عاشقانه می پرستیدمش و اگه کفر نبود می شد خدای دوم...

این روزا کارای خنده دار می کنم... کارایی که یه عمر نکردم... کارایی که آب میندازه به چشمای فرام... این روزا نماز می خونم... حتی نمازای قضا... این روزا حجاب می گیرم از سامیاری که گه گاهی می بینمش و بعد تا مدت ها غیب میشه از پیش چشمام... این روزا خلوت می کنم با خودم و خدای خودم و قرآن می خونم... این روزا روزی صد بار خودم رو برای خدای خودم می شکمم و زانو می زنم و توبه می کنم... این روزا زیارت عاشورا می خونم و از امام حسین می خوام به حرمت فرق شکافته ی پدرش سفارش خودم و بچه امو به خدا بکنه... این روزا خیلی دلم می خواد همه چی

تمام بشه... این روزا یکسره ضجه می زنم به درگاه خدا و ازش می خوام منو برگردونه به بچگی... و بهش قول می دم از نه سالگیم ندارم هیچ کدوم از نمازام قضا شه... این روزا از خدا می خوام فرامو ببخشه... می خوام که مجازاتش نکنه... این روزا خیلی از خدا می خوام که عشقش و از دلم بیره... و نذاره به مردی دل بدم که گناهکاره... که قاتله... که باعث نابودی یه عالمه جوونه... از خدا می خوام به حرمت خون شهدا فرامو زجر کش نکنه... از شهدایی که زیاد از جنگیدن هاشون و رفتن هاشون و خون دادن هاشون و جون دادن هاشون چیزی نمی دونم می خوام که شفاعت منو فرام و پیش خدا بکنن... این روزا خیلی از شهدا می خوام که ببخشن آدمایی مثل من و فرام و سامیار و همه ی اعضای این باند رو... که زحمت هاشون رو حروم کردن... که رفتن هاشون رو پای مال کردن و لاله های روییده از خاک شسته شده با خونشون رو لگد مال کردن... که آرمان هاشون رو از یاد بردن و ایران رو به لجن کشیدن...

دلم این روزا اونقدر گرفته که حتی هوا هم ازش عبور نمی کنه... فرام خیلی ناراحته برای وضعیتم... فکر می کنه مریض شدم... تو خلوت اشک می ریزه برای روحی که حس می کنه آسیب دیده... اشتباه فکر نمی کنه من روحم آسیب دیده اما بیمار نشده... هر چند که نمی دونم در آینده هم بیمار نمیشه یا نه...

یه بار که خیلی بی تابی کردم فرام منو برد به یه امامزاده که نزدیک خونه امون بود... بهش می گفتن امام زاده علی... فرام منو برد اونجا... تغییر قیافه داده بود... ریش گذاشته بود و پیرهن یقه آخوندیش رو انداخته بود و روی شلوارش و عینک زده بود به من یه چادر داده بود و گفته بود رومو بگیرم... خنده دار شده بودیم جفتمون... زیاد... شبیه آدمایی شده بودیم که حتی یه نمازشون هم قضا نشده و هر روزشون به نماز و دعا و روزه گذشته... وقتی وارد امامزاده شدیم دلم ریخت... گنبد سبز رنگش خود آرامش بود... یه زن تو امامزاده گفت که حاجت میده... زیاد هم حاجت می ده و مهمون های اولین بارشو بیشتر تحویل می گیره... گریه هامو دیده بود و گفته بود تو فقط از ته دل بخواه اون اجابت می کنه... و من خواستم... خواستم پاکمون کنه... خواستم ازش که گناهامون رو بشوره... به هر شکلی که میشه... خواستم وساطتمون رو پیش خدا بکنه...

سر سجاده نشسته بودم... البته سجاده ام یه رو فرشی کوچولوی آبی رنگ مخمل بود و یه مهر و یه تسبیح فیروزه که یه خانوم تو امامزاده بهم داده بود... کلی هم بهم دعا های جدید گفته بود... نادعلی و دعای عهد و دعای توسل و کلی دعای دیگه برای برآورده شدن حاجات... یاد چهره ی نورانش افتادم... یاد حرفای قشنگ و پر معنیش راجع به ایمان به خدا توسل به اهل

بیت... حرافی که از دل می اومدن و لاجرم به دل می نشستن... داشتم دعای عهد رو می خوندم... حضور کسی رو کنارم حس کردم... رو برگردوندم و چادر سفیدم رو از صورتم کنار زدم و فرام رو کنارم دیدم... چشماش این روزا پر از فصل زمستون بود... سرد و سوزناک و یخ بندون... پر از شیشه های شفاف اما بی روح... این روزا غم عمیقی رو تو چشماش می دیدم و البته یه پشیمونی بزرگ... این روزا از حرف زدن باهاش طفره می رفتم و اون هر روز آشفته تر و کلافه تر می شد... این بار اما می خواستم بدونم... می خواستم بفهمم تو تمام این سالها چه اتفاقی افتاده...

بی مقدمه پرسیدم: چقدر از حرفات راست بود؟ اون چیزایی که اون روزا برام تعریف کردی از رئیس و باند و عملیات و این حرفا چقدرش حقیقت داشت؟

تو نگاه شیشه ایش سرگردونی می دیدم... من حرفای نگفته اش رو حس می کردم... حرافی که هیچ باب میل نبود و شنیدنش عین شکنجه بود برام...

سر تکون داد: همه ی اون حرفا رو بریز دور... تمام چیزایی که تو گذشته اتفاق افتاده رو فراموش کن... همه ی اون حرفا... داستانم راجع به امیر حسین و اون جناب سرهنگ و آشناییم با گروه همه اش دروغ بود... همه اش یه داستان خیالی بود برای کشوندن به اینجا...

نگاهش کردم... پر از گله و شکایت... پر از توییح و تنبیه: پس تمام حرفات دروغ بود؟!... تمام باورهایی که تو ذهنم ساختی؟!... تمام تصوراتم؟!... آخ فرام... آخ... چرا اینکارو کردی؟! چرا اینطوری همه چیزو زیر و رو کردی؟

تو سکوت فقط نگاهم کرد... یه نگاه مغموم و سردرگم و سرگردون...

من از نگاه فرام چیزای دیگه ای رو هم فهمیدم... اینکه چقدر بده وقتی دیوار اعتماد بشکنه... چقدر بده وقتی تکیه گاهت فرو بریزه... چقدر بده وقتی همسرت ، سایه ی سرت ، دوستت ، همدم و همراز و همراهت مایل ها ازت فاصله بگیره... فرام از من دور شده... فرام کیلومتر ها از من فاصله گرفته... فرام دیگه اون فرامی نیست که می شناختمش... هنوزم دوسش دارم و هنوزم قلبم می تپه براش اما اعتمادم شکسته... یه چیزایی وقتی خراب بشه با یه تُن بتون هم نمیشه درستش کرد... یه چیزایی وقتی میشکنه با یه مَن چسب دو قلو هم نمیشه به هم چسبوندش... یه چیزایی وقتی نابود بشه دیگه با هیچ تلاشی از زوال بر نمی گرده... یه چیزایی وقتی عوض بشه ، وقتی تغییر کنه دیگه مثل اولش نمیشه... مثل رابطه ی من و فرام... دوست داشتن سرجاش... عشق هم سرجاش... اما وقتی مغز نهیب میزنه عشق اشتباهه ، رابطه کامل نیست... یه جایی یه چیزی

همیشه غلطه...یه جایی اشکال هست...کمبود هست...یه چیزی ناقصه...بین من و فرام عشق هست...این درست...دوست داشتن و مهر هست...اینم درست...اما اعتماد نیست...همراهی نیست...هم فکری و هم اعتقادی نیست...یک دلی نیست...من شک دارم...اون می ترسه...من باور نمی کنم...اون در تلاشه تا باورهاش رو بهم القا کنه...اینا همون چیزاییه که درست نمیشه...که حل نمیشه...که تا ابد ناقص میمونه...که میشه خار و میره به قلب...که میشه میخ و میره تو چشم...که میشه دیوار و میوفته بینمون...که میشه شک و میوفته به جونمون...من هنوز برای فرام می میرم اما این مردنم به درد نمی خوره وقتی که ، وقتی کنارشم فکرم میره پی دستای خونیش...ذهنم میشه درگیر آدمایی که مستقیم و غیر مستقیم ، خواسته یا ناخواسته توسط فرام کشته شدن...از هم پاشیدن زندگایی که فرام باعثش بوده...اینا چیزاییه که عشق هم که باشه همیشه نادیده اش گرفت...دروغه که عشق همیشه حلال مشکلاته...این غلطه که گاهی فکر می کنیم عشق که باشه زندگی میشه گلستون...کی می گه عشق میشه اسید و حل میکنه مشکلات رو؟!...کی میگه عشق میشه کلنگ و تیشه و می کوبه به ریشه و پایه ی مانع ها و برشون میداره؟!...عشق تا یه جایی می تونه پیش بره...آره می تونه مانع های کوچیک رو برداره...ریشه ی مشکلات کوچیک رو می تونه اسید پاشی کنه اما عشق هم قدرتش محدود میشه یه جایی...یه جایی عشق هم کم میاره...یه جایی میرسی به بن بستی که کلنگ عشق کند میشه...

مثل بن بستی که من و فرام بهش رسیدیم...به جایی که چاقوی عشقمون دیگه نمی بره...به جایی که عشق هست و آرامش نیست...جایی که عشق هست و مهر هست و دوست داشتن هست و کنار هم بودن نیست...من اینجا...تو همین خونه...میون بافت قدیمی این محله رسیدم به جایی که فهمیدم عشق به کارم نمیاد...من از عشق زیاد به دلزدگی رسیدم...یه جایی خوندم وقتی یه چیزایی برات بُت می شن وقتی بشکنن خودت هم همراهش میشکنی...فرام بت من بود و شکست و با خودش منم شکوند...

ابرهای فکرم رو با دستای خودم پراکنده کردم و خیره ی چشمای هم رنگ چشمام شدم:فکر می کنی ادامه دادن این رابطه ممکنه؟؟

بلند شد از جاش و نفس عمیقی کشید و چنگ زد به موهایش و راه رفت و ریخت تو خودش و انگار که تو سکوت ترک برداشت روحش:منظورت چیه؟

دست گذاشتم رو پیشونیم... تو مخمسه بودم: می خوام بگم که دلم باهات صاف نمیشه... می خوام بگم تا آخر این راه میام باهات اما همراهت نمیشم... نمی پذیرمت هرگز... نه علایق و نه اعتقادات و نه کارهات رو... پس بدون که من فقط میام... از من توقع و انتظاری نداشته باش...
لب گزید: ما درستش می کنیم...

لبخند زدم... تلخ تلخ: نمیشه فرام... نمیشه... بینمون یه چیزایی بدجوری خراب شده... عشق هست هنوز بینمون درست ، ولی من آدم پا گذاشتن روی اعتقاداتم به خاطر عشق نیستم... آدم پا گذاشتن روی انسانیتم نیستم... شایدم انقدری که باید عاشق نیستم... اما بدون که وجدان من چیز دیگه ای میگه... بفهم که من آدم آدمکشتن نیستم...

چشم غره رفت و پوفی کشید: مگه من اسلحه گذاشتم تو دستت؟؟

چشم بستم... کلافه بودم از اینهمه بحث همیشه تکراری و فرساینده و روح آزار: فرام!! چند بار باید بگم آدمکشتن به سلاح دست گرفتن و خون ریختن نیست؟؟ چند بار باید بگم کشتن روح آدمها هم عین خون ریختن و شاید حتی بدتر از اون... چون وقتی روح یه نفر میره تا مردن جسمش صد بار میمیره اما جسم که بمیره همه چیز در عرض چند ثانیه میره زیر یه مشت خاک و تموم میشه... چند بار باید بهت بگم وقتی یه جوونی رو معتاد می کنی عین کشتنش؟؟ مگه آدم وقتی میمیره چه جوری میشه؟؟ از آینده بی خبر میشه؟؟ بی خیال اطرافیانش میشه؟؟ جسمش می پوسه و روحش از تنش جدا میشه؟؟ دیگه بینمون نیست؟؟ خوب وقتی یه آدم معتاد میشه هم همین جوریه... وقتی به یه نفر تجاوز میشه هم همین طور... یا وقتی عزیز یه نفر جلوی چشمش می کشی... تو یه آدم رو نمی کشی... دو نفر از بین می بری... می فهمی فرام؟؟ کوتاه بیا از این بحث خسته کننده... تمومش کن...

صورتتم اسیر دستاش شد: باشه... تمومش می کنیم... اما حرف از رفتن زن... حرف از پلیس و این جور چیزا زن... از موعظه حرف زن... می دونم کارم غیر قابل بخششه... می دونم جات اینجا نیست... می دونم حقت این زندگی نیست... اما ما به جایی رسیدیم که باید بریم از اینجا و من این رفتن رو فقط با تو می پذیرم و اونا این راهو نشونم که ندادن... تحمیل کردن به من... پس بهتره توام این پُتک و بذاری کنار و یه چیزایی رو از یاد ببری... می دونم نمی تونی منو ببخشی اما تحملم که می تونی بکنی... ارمی من نمی خوام منو ببخشی فقط می خوام به حرمت همون عشق و دوست داشتنمون تحملم کنی... همین...

اشکم چکید...لبالب پر بودم از بغض و غم و غصه...پر بودم از حس سوختن و ساختن و سازش و فرو ریختن و تیکه تیکه شدن...پر از حس مردگی و نابودی...

فرام پوفی کشید و نالید:گریه برای چیه؟؟

دم عمیقی گرفتم:برای از بین رفتن زندگیمون...من دلتنگم ، دلگیرم ، خرابم فرام...رو به زوالم...تو نمی فهمی فریب خوردن و دروغ شنیدن از شوهر چجوریه...تو نمی دونی که وقتی به بن بست می رسی چه حس خفه ایه...من دارم له می شم زیر بار این عذاب وجدان...

کنارم نشست و در برم گرفت:بسه...ولش کن...خودتو کشتی ، بهش فکر نکن...کافیه انقدر خودخوری نکن...

صدای گریه ام بلند و بلند تر شد:آخه چجوری؟؟ فرام تو مقصر مرگ الی هم هستی...آخه چرا نمی فهمی؟؟ من شاهد از دست رفتن خواهرم بودم...شاهد درد کشیدن و جون دادنش...شاهد طفل معصوم یتیم شده اش...بگذر از من فرام...ما به هم وصل نمی شیم...بین ما طناب نیست که هر چی بکشیش بهت نزدیک تر بشم...بین ما یه کشه...که هر چی بکشی بیشتر کش میاد و هیچ اتفاقی نمیوفته جز اینکه وقتی خسته بشی و ولش کنی من ازت خیلی خیلی دور می شم...اونقدری که هم من و هم خودت داغون میشیم...ما دیگه مثل قبل به هم قلاب نمیشیم...ما دیگه ما نمیشیم...تا ابد من و تو می مونیم...

با گریه ی زجر آوری ادامه دادم:بذار من برم...قول می دم دهنم بسته بمونه...قول می دم...

پیشونیم گرم شد:نمیشه عزیزم...نمیشه...فقط من اینجا تصمیم نمی گیرم...رئیس یکی دیگه اس...می فهمی؟؟تو اگه یه قدم پاتو از این در اون طرف تر بذاری اونا محقن که بکشتن و من اینو نمی خوام...می فهمی؟؟...حتی اگه منم بذارم اونا نمیدارم...آخه قربونت برم چرا انقدر بی تابی؟؟ فکر خودت نیستی فکر این بچه باش...شبا که به زور باید بخوابونمت...یکسره هم که از گریه سردرد داری...بس کن انقدر به روح من سوهان نکش...

سرمو کوبیدم به سینه اش:آخه بفهم لعنتی...من نمی تونم ، نمیشه...با این بچه، با حال خراب من ، با اینهمه دردسر ، با این غم لبالب ، نمیشه فرام ، بذار بکشن خلاصم کنن از این برزخ ، به خدا که جهنم خدا از این برزخی که تو برام ساختی بهتره...بذار بمیرم ، این ذره ذره پوسیدن حقم نیست...حقم این بچه نیست که بین این آدما دنیا بیاد و بزرگ بشه...فرام داری ریسک می کنی...داری رو آینده ی هممون ریسک بزرگی می کنی...

فکش منقبض بود: بسه... بسه... من نمی دارم بمیری ، من نمیذارم چیزیت بشه... نمیذارم بری... تو برای من عین نفسی... عین زندگی... و نبودنت نبودنم و بودنت بودنمه... تمومش کن...

هق هق کردم: من اینجا از بین می رم... من این بچه با هم از دست می ریم... شاید اگه بذاری برم و یه جایی گم و گور شم هم خودم و همین بچه سالم بمونیم...

موهام بازیچه ی دستاش شد: نمیذارم ، خیلی زود از اینجا می ریم... میریم جایی که هیچ کس مزاحمون نشه... باشه؟؟... می ریم یه جای امن و مطمئن...

دست کشیدم به صورت آب دیده ام: باشه... تنهام بذار... خواهش می کنم ، من هنوز داغدار مرگ یکی یه دونه خواهرمم و حرفای تو راه به جایی نمیره... منطق من و تو فاصله اشون زمین تا آسمونه... برو بیرون... برو بذار تنها باشم و کنار پیام با اینهمه درد و بتونم قدرت تحملم رو بالا ببرم...

و اون رفت و من اجبار شدم به موندن و سوختن و ساختن و فقط خدا می دونست این موندن و اجبار تا کی ادامه داره... و بحثمون هم که مثل همیشه بی نتیجه موند...

در با هول باز شد و فرام اومد و تو یه ساک انداخت وسط اتاق: بلند شو جمع کن باید بریم...
هاج و واج نگاهش کردم: دِ یالا دیگه...

بلند شدم و هر چی دم دستم اومد و ریختم تو ساک... یه عده یه سری وسایل می آوردن و با یه سری ماده افتاده بودن به جون در و دیوار... بوی بدی می اومد... حالت تهوعی که از دیشب گریبان گیرم شده بود با این بو تشدید شد...

فرام دستمو گرفت و کشوندم سمت در و وقتی تو ماشین نشوندم رو کرد به سامیار و گفت: برید شما منم خودمو می رسونم...

پر وحشت نگاهش کردم: فرام من می ترسم...

دست زد به گونه ام: نترس سامیار می بردت یه جای امن... مواظب خودت باش... منم میام و می رسم بهتون... فقط قول بده کاری رو سر خود انجام ندی... باشه؟؟

سر تکون دادم... اونقدر استرس داشتم که زبونم لخت بود و تو دهنم نمی چرخید...

فرام رو کرد به سامیار: مواظبتش باش سامی حالش انگار مساعد نیست... هر اتفاقی هم که افتاد خبرم کن...

####

بهداد مات و مبهوت ایستاده بود بالای سر جنازه ی غرق در خون بهار... شاهرگش رو زده بودن... مثل یه گوسفند سرش رو بریده بودن... دست کشید به موهایش... بارها این صحنه ها رو دیده بود... صحنه ی غلتیدن یه انسان تو خون خودش... صحنه ی جون دادن یه آدم... اما این صحنه... این چیزی که می دید باورش نمی شد... عشقش رو غرق در خون میدید و کاری از دستش برنمی اومد...

پدرش دست گذاشت رو شونه اش... محکم و بی رحم: این سزای سرپیچیده... بهتره از این به بعد حواست رو جمع کنی... هیچ زنی رو تو زندگیت نگه نمیداری... اونا فقط برای خوشگذرونی ان... دخترت رو هم می بری جایی که ما می گیم... جای سامیار امنه... خودت رو جمع و جور کن... بهار رو خاک کن تو باغ... بهروز رفته دنبال کارای دختره...

بهداد یخ زده بود... برگشت و به پدر بیرحمش خیره بود... پدری که زن سابقش رو هم کشته بود... پدری که تو چشماش کثافت موج می زد... تنش لبالب پر از بوی گنداب بود...
لب زد: خیلی لجنی... خیلی...

پدرش اما خونسرد لبخند زد انگار که اصلا "چیزی نشنیده: بهتره حواست رو جمع کنی بهداد... جا برای خطا نداری... پات بلغزه این بار دخترت رو هم باید ببری و کنار بهار خاک کنی...
بهروز با دستای خونی وارد اتاق شد: تموم شد بابا...

پدرش سر تکون داد: خوبه... این دستات رو هم بشور تا همه جا رو به لجن نکشوندی... بهداد تو هم برو سراغ دخترت... آدرس رو از بهروز بگیر...

بهداد آب نداشته ی دهنش رو قورت داد: سامی کجاست؟؟

بهروز حرف زد و پدرش بی تفاوت رد شد از کنارشون و گذشت از روشن: اتاق بالا...

بهر روز هم با زدن این حرف از کنار برادر غمگین و عزادارش گذشت و بهداد موند و جنازه ی عشقش...زنی که عمر و جونش رو بابتش می داد...زنی که حالا مجبور بود با دستای خودش بذارتش زیر یه خروار خاک...

زانو زد کنار جنازه ی بهار...صداش زد:بهارم؟؟ خانومم...پاشو پاییز اومده...بلند شو هوا سرد شده...پاشو برامون شال گردن بباف...پاشو برامون سوپ گرم بپز...بلند شو سارینا رو بغل بگیر ساکتش کن...بلند شو خانومم...

اشک قطره قطره سر خورد روی گونه های ته ریش دارش:پاشو خانومم...پاشو برو دوش بگیر تمام تنت خونیه...بلند شو...

دست انداخت زیر گردن بهارش و سعی کرد بلندش کنه اما انگار سر بهار تَن به تَن وزن گرفته بود...که نمی تونست بلندش کنه...اما نه ، این خودش بود که رمق نداشت...بهارش مگه چند کیلو وزن داشت؟؟

داد زد...از ته حنجره اش...با تمام قدرت:بهار...

ولی بهار تکون نمی خورد...حالا پاییز از راه رسیده بود و جایی برای بهار نبود...بهار از دنیا پر کشیده بود و سرسبزی و طراوت هم از زندگی بهداد...

توی گودال رو با خاک خیس و نم دار پر می کرد و با هر بیل یه بهار رو می کشت با دستاش و خاکش می کرد و دوباره بهار زنده رو می دید که کنارش ایستاده و با چشمای اشکی نگاهش می کنه...با هر صدا سر برمی گردوند و دنبال بهارش می گشت تو دنیای زنده ها و بعد زل می زد به جسم بی جونش که تو گودال تاریک افتاده بود و نیمی از تنش رو خاک گرفته بود و منتظر می موند تا شاید حرکتی از بهار ببینه و هر بار از بار پیش ناامید تر می شد...

بی سر و صدا رفت سراغ سامیار و از جا کندش...بعد دخترش سارینا رو...سارینای مورد تعرض عموش قرار گرفته رو...

هر دو رو سوار ماشینش کرد و تخت گاز خارج شد از باغ...و بعد از اون روز بهداد و بچه هاش غیب شدن...انگار که اونا محو شدن از کره ی زمین...

#####

سه روزه که تو جاده ایم... تقریباً "چهار روزه که نخوابیدم... نمی دونم داریم کجا می ریم... فقط این روزا حالم خیلی بده... نشستن بی اندازه و دست انداز ها و جاده های خاکی پر از چاله چوله و غذا خوردن یه درمبون و نخوابیدن ضعیفم کرده... حس بعدی دارم از این تیر کشیدن های گاه و بی گاه زیر دلم... حس از دست رفتن یه موجود کوچولوی سه ماهه... حس افتادن اتفاقات بد... تو این سه روز سامیار صد کلمه هم حرف نزده... اخماش دائما "تو همه و فقط یکسره سیم کارت عوض می کنه و به یه کسای زنگ می زنه و چیزایی می گه که ازشون سر در نمیارم... فکر کنم اصلاً" رمزی حرف می زنه... با منم که فقط درحد پیاده شو... بیشتر بخور... کمربندت رو ببند و اینجور چیزا حرف می زنه... تا حالا دو بار تو مکان های خلوت ماشین عوض کردیم...

راه کوبری و خسته کننده اس... اصلاً "نمی فهمم کجا می ریم... فقط یکی دو بار متوجه شدم از اصفهان و شیراز رد شدیم... فقط می دونم داریم می ریم جنوب کشور حالا دقیقاً" کجا خدا داند... بالاخره غر زدم: کی می رسید؟؟ چرا حرف نمی زنی سامیار؟؟ کجا داریم میریم؟؟ فرام کجاس؟؟ پوفی کشید: تا چند ساعت دیگه می رسیدم... فرام هم میاد یه دو سه روز دیگه... میشه سکوت کنی و انقدر سوال نپرسی؟؟

رو برگردوندم به سمت شیشه... اخلاقم نداره...

سه ساعت بعد بالاخره به مقصد رسیدیم... وسط یه عالمه دار و درخت یه خونه ی جنگلی بود... راننده از ماشین پیاده شد و درو برای سامیار باز کرد... خنده ام گرفته بود... اینجا هم دست از این غرورشون بر نمیدارن... اینجا هم دنبال قدرتن... دنبال ابراز وجود و گول زدن خودشون... دنبال اینکه بگن ما هنوز مقتدریم... هنوز جامون محکمه... در صورتی که هم خودشون می دونن و هم من می فهمم یه چیزی می لنگه... حدس اینکه تو خطریم اصلاً" کار سختی نیست...

سامیار کمک کرد از ماشین پیاده شم و من به محض صاف ایستادن زیر دلم تیر کشید و درد خمم کرد...

سامیار نگاه کنجکاوشو دوخت بهم: درد داری؟؟

اخم کردم: آره...

کمکم کرد برم تو خونه ی ناآشنا... یه خونه ی معمولی با چند تا اتاق و یه دست کاناپه ی قدیمی... هوا سرد بود و سوز وحشتناکی می اومد...

سامیار درو بست و بلافاصله دستاش رو به هم مالید و گفت:وای چقدر سرده...

بعد نزدیکم شد و گفت:بهتره بری تو اتاق استراحت کنی...

لب گزیدم:من حالم خوب نیست...باید منو ببری پیش یه دکتر...ممکنه بچه ام آسیب ببینه...

از بالا نگاهم می کرد...نگاهش یه جوری بود...انگار که بی رحمی تو نگاهش موج می زد...انگار داشت با نگاهش بهم می فهموند که برام مهم نیست...که به درک که آسیب می بینه...برای یه لحظه تنم از حرف چشماش لرزید...

اما اون سر تکون داد:برو استراحت کن تا ببینم چیکار می تونم برات بکنم...

صداش خشک و سرد بود...این منو بیشتر می ترسوند...حس می کردم از وقتی فرام وارد جمعمون شده رفتار سامیار خشک و تلخ شده...نمی دونم چرا حس خوبی به این حسم ندارم...

رفتم تو یکی از اتاق ها و دراز کشیدم رو تخت و اونقدر تنم داغون و خسته بود که نمی فهمیدم منشا دردم واقعا "کجاست...کمرم ، دلم ، یا سرم...نگران فرام هم بودم...نیومدنش منو می ترسوند...از اینکه تو اون خونه بلایی سرش اومده باشه می ترسیدم...

وضعیت جالب نبود...یه عده دائما "کشیک می کشیدن دور خونه و من دارو هام رو می خواستم تا بعد از یه هفته بتونم یکم بخوابم ، ولی می دونستم که اون آمپولا برای بچه ام خطرناکه...اون موقع ها فرام مجبورم می کرد بخوام...به روش خودش منو خواب می کرد...روشی که برای هیچ کس خطر نداشت...اما حالا دارو هامو می خواستم...دیگه طاقتم داشت طاق می شد...حالم خیلی بدتر از اون چیزی بود که فکر می کردم...دلم خونمون رو می خواست...دلم پر می کشید برای دیدن پدرم...برای دیدن ترانه ی زندگیم...برای دیدن فرهاد و اون دختر کوچولو...بعد از اینهمه مدت هنوز هم اشک می ریختم شبا به یاد اون اتفاق...هنوز هم گاهی دستام رو خونی میدیدم و بارها و بارها می شستمشون...هنوز هم فرام رو مقصر می دونستم...نمی بخشیدمش...هرگز...اما دلم هم نمی خواست دل بکنم ازش...بین مرز بلاتکلیفی بودم...روی مرز خواستن و نخواستن...دلم فریاد می زد دوشش داری و مغزم می گفت غلطه...دلم پر می کشید برای دستاش و مغزم فریاد می زد غلطه...دلم می گفت بمون به پاش تا ابد هر جوری که هست و مغزم می گفت غلط اندر غلطه...

درباز شد و یه مرد غریبه وارد اتاق شد...

جمع شدم تو خودم و گفتم: تو کی هستی؟؟

پشت بندش سامیار اومد تو اتاق و جوابمو داد: دکتر آوردم...

دلم آروم گرفت... پس اونقدر ها هم که فکر می کردم بی رحم نبود...

دکتر نشست کنارم و مشغول معاینه شد...

بعد از چند دقیقه سرنگی از کیفش بیرون کشید و مایع سفید رنگی توش پر کرد...

با وحشت نیم خیز شدم: اون چیه؟

سامیار دخالت کرد: چیزی نیست نترس...

دکتر سر تکون داد: فقط یه تقویتیه... ضعیف شدیدی...

با تمام این حرفها دیدن اون سرنگ بهم حس اضطراب و دلشوره می داد... یه حس بد... اون به

اصطلاح دکتر آمپول رو به رگم تزریق کرد... درد تو دستم منتشر شد و آخم رو درآورد...

دکتر دو دقیقه بعد وسایلش رو جمع کرد و رفت...

عرق نشسته بود به پیشونیم... دردم بیشتر شده بود... حس می کردم نمی تونم نفس

بکشم... انگشتم رو بین دندونام فشار دادم... قطره قطره های اشکم سیل شد...

دستم رو بیشتر به لبام فشار دادم... زمزمه کردم: فرام... کجایی فرام...

به زیر دلم چنگ زدم و نالیدم: آی...

حس می کردم تنم یخ کرده... لب گزیدم: خدایا بچه ام...

نمی خواستم از جام تکون بخورم... به دستای لرزونم نگاه کردم... خونی بود...

ضجه زدم: نه... خدا بچه ام... بازم تام حس های بد تو تنم جریان یافت...

در باز شد و سامیار خونسرد وارد اتاق شد...

التماس وار نگاهش کردم: بگو دروغه...

چشم بست: بهتره بری دستشویی...

ناخودآگاه عق زدم...دلم نمی خواست حتی یه سانت هم از جام تکنون بخورم...ناله ای دردناکم رو خفه کردم:چیکار کردین باهام...تو رو خدا سامیار...

جلوتر اومد:چاره ای نداشتیم...

ترسیده خودم رو عقب کشیدم...

سامیار غرید:باید بری دستشویی...وضعیت خطرناکه...

دستام رو جلوی صورتم گرفتم و های های گریه رو سر دادم:نه...تو رو خدا...فرام...

دستم رو به گلوم گرفتم:فرام گفته؟؟

سرش رو تکنون داد:نه...ما مجبور شدیم...حالت خوب نبود...

دستم رو بردم سمت یقه ام...حس خفه گی داشتم...زیر لب نالیدم:من مادرم...مادر...من مادرم...

و حق هقی که قطع نمی شد...لب گزیدم:دستام خونی ان...تو رو خدا...

سامیار بازوم رو کشید و از جا کندم...از درد جیغ زدم:نمی خوام...آآخ...نمیام.

هولم داد سمت در اتاق...از درد جیغ می کشیدم...

در دستشویی باز شد و انگار اونجا قتلگاهم بود...

هولم داد سمت دستشویی:اگه چمباتمه بزنی راحت تری...دردتم کمتره...

دست گذاشتم رو گوشام و با تمام توان جیغ زدم:نه...

درد خمم کرد...حس می کردم لباسم خیس...به کف دستشویی خیره شدم باریکه ای از خون زیر پاهام جریان داشت...سرم کردم تو دستشویی و عق زدم...

سامیار داد زد:تمومش کن...

در دستشویی بسته شد و صدای چرخش کلید و قفل شدن در اومد...

دست کشیدم پشت لبم...نشستم روی زمین...درد تمام تنم رو در بر گرفته بود...گلوم رو با دست اونقدر فشار دادم که به سرفه افتادم...همه ی تنم درد بود...از فرق سر تا نوک پا...

مانتوم رو کندم از تن سردم...

صدای داد سامیار عصبی ترم می کرد... من نمی تونستم... اون داد می زد: بندازش ارمیلا...
از زیر تنم جوی خون به راه بود: نمی شه... نمی تونم... خدایا... کمکم کن... صداتو ببر... نمی خوام
بشنوم...

شالم رو از سر کشیدم و با بدبختی شلوار خونیم رو از تن جدا کردم...
صدای جیغ ها هیستیریکم تو گوشم می پیچید... چشمم به لخته ی خون تو کاسه ی دستشویی
بود...

هق زدم: من مادرم...

ضجه زدم: من میمیرم...

جیغ زدم: فرام...

از دستام خون می چکید... تنم پر از نجاست بود... جیغ کشیدم... جیغ های بنفش... صدای فریاد
های سامیار می اومد و صدای گریه های یه مرد...

درد داشتم... تمام روح و تنم درد بود... سلول به سلولم فریاد اعتراض بود... مردنم انگار آرزو
بود... شیر آب رو باز کردم... لخته ی خون کمرنگ و کمرنگ تر شد تا از بین رفت...

زانو زدم و ضجه... داشتم خفه می شدم... به ملحفه ی آویزون به چوب لباسی دیواری دستشویی
چنگ زدم و دور خودم بستمش... دست و پام بی حس بود...

درو کوبیدم... صدای چلیک اومد و باز شدن در... یه مرد کنار دیوار چمباتمه زده بود... با موهای جو
گندمی و چشمای سبز و قرمز اشکی... تلو تلو خوردم... دستای خونیم رو کشیدم به گونه ام...
سامیار داد زد: دکتر...

مرد نزدیکم شد... بعد هم یه زن نا آشنا کمکم کرد برم تو تخت... پاهای خیسم روی سرامیک ها رد
انداخته بود... مرد کنار دیوار ایستاده بود و غم زده نگاهم می کرد... قیافه اش آشنا بود اما هر چی
فکر می کردم یادم نمیومد کیه... دستم سوخت...

مرد آروم لب زد: حالش خوبه؟؟

مرد جوونی که سامیار دکتر می خوندش گفت: آره... این حالش طبیعیه... آمپولش رو تزریق کردم... سامی اگه خونریزش بند نیومد تا آخر شب یکی دیگه بهش بزن...

سامیار سر تکون داد: باشه...

چشمای اشکیم رو هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم... البته حتی تو خواب هم صدای جز جز قلبم رو می شنیدم... بی رحمی اونا حد و اندازه نداشت...

چشم که باز کردم هنوز درد خفیفی داشتم... اما صدای ناله های بلند روحم رو از زخم عمیقی که بهش وارد شده بود می شنیدم... اون مرد هنوز هم گوشه ی دیوار چمباتمه زده بود و اینبار فرام با چشمای سرخ بالای سرم نشسته بود...

اشکم فرو چکید: فرام...

گلویش ورم داشت... صداش پر از بغض بود: جون دلم... جانم عزیزم...

نالیدم: بچه ام...

لبخندش به تلخی زهر مار بود: عیبی نداره عزیزم... این روزا تموم میشه... تو هنوز پیر نشودی... ما بازم بچه دار میشیم... بهت قول می دم... تموم می شه خانمم...

لب گزیدم: بغلم کن...

اشکش چکید... دستاش رو باز کرد و منو تو امنیت بازوهاش جا کرد: هیشش... آروم باش... آروم عزیزم... درد داری؟؟

سر تکون دادم که نه...

دست کشید به موهام: خوبه... هیسس... گریه نکن... من اینجام...

مرد هنوز تو تیر رس نگاهم بود... شکسته و ناامید به نظر می رسید... ولی انگار برام مهم نبود که کیه... فقط مهم برام بودن فرام بود... هر چند که دل خوشی ازش نداشتم اما همین بودنش... همین که بین این غریبه های بی رحم تنها نبودم نعمت بود برام... همین که می تونستم دردهام رو با کسی تقسیم کنم... همین که می تونستم بین آغوش کسی مشک اشک هام رو خالی کنم... همین که می دیدم اونم به اندازه ی من غم داره خوب بود... کمک می کرد درد از دست دادن بچه ام رو راحت تر هضم کنم...

بی مقدمه پرسیدم: چند وقته که از خونه دوریم؟

نگاهش رنگ بهت و سرگردونی گرفت: تقریباً " پنج ماه...

این بار این من بودم که شگفت زده شدم: پنج ماه؟؟

فرام سر تکون داد... چقدر بی حواس شده بودم... چقدر گذر روزها از دستم در رفته بود... شاید دیر گذشته بود شاید هر روزش تا شب بشه صد سال برام طول کشید اما انقدر تو این مدت از زمین و زمان برام باریده بود که متوجه زمان نبودم... متوجه نبودم که وقتی اون دکتر لعنتی تو اون شب نحس جلوم ظاهر شد یه مانتوی نازک تنم بود از گرما و امروز باید برای فرار از سرما پالتو می پوشیدم... انقدر که گاهی تو دل حوادث فرو می رفتم و گاهی هم تو دل خودم...

فرام آروم سرم رو روی بالشت گذاشت و گفت: بخواب عزیزم...

اشک ریختم: من الان از خواب بیدار شدم...

تو چشمام نگاه کرد: خواب برات خوبه... کلی خون از دست دادی... انرژیت تحلیل رفته...

و منو با جادوی چشمای سبزش خوابوند... خوابی که بیشتر شبیه کابوس بود تا منبع آرامش... خوابی که عمق نداشت... بریده بریده بود و سبک ...

وقتی بیدار شدم حالم خیلی بهتر بود... هر چند که صحنه ی از دست رفتن بچه ی سه ماهم از خاطرم هرگز پاک نمی شد ولی لااقل درد جسمی نداشتم... از جام بلند شدم و رفتم تو حموم... باید دوش می گرفتم بوی گند می دادم... بوی خون و نجاست... در باز شد و اومدن فرام تو اتاق منو وسط راه نگه داشت... فرام بهت زده گفت: از جات چرا بلند شدی؟؟ خطرناکه...

سر تکون دادم: باید دوش بگیرم حالم بهتره...

نگفتم خوبه... چون خوب نبودم... حتی تا حدی بد هم بودم اما از دیروزم دست کم بهتر بودم...

وارد حموم شدم و درو پشت سرم قفل کردم... از این آدما وحشت داشتم... اون از کاری که اون پیر مرد باهام کرد و اونم از حرکت سامیار از کارای فرام که بهتره حرف نزنم... بین اینهمه بی رحمی و سنگ دلی حق داشتم احساس خطر کنم... حق داشتم بترسم و راه رو برای ورودشون به حریم

روح و جسمم بیندم... اونا هم روحم و هم جسمم رو خدشه دار کرده بودن... من تحمل یه درد دیگه رو نداشتم...

نمی دونم چی شد که برای یه لحظه چهره ی اون مرد اومد جلوی چشمم... با اون صورت تکیده و چشمای سبز و غرق در خون... خیلی کنجکاو بودم بدونم صاحب اون موهای جوگندمی و نگاه غمگین کیه؟؟

برای یه لحظه حس کردم صدای فریاد اومد... دوش رو بستم و نفسم رو حبس کردم... توهم بود... سرم رو تکون دادم... انگار تا مرز دیوونگی فاصله ای نداشتم... دوباره صدای داد شنیدم... لب گزیدم و بغض کردم... حالم انگار بدتر از چیزی بود که فکر می کردم.

دوش رو بستم و یه حوله دور سرم بستم و تو همون حموم فسقلی لباس پوشیدم... قفل درو که باز کردم دیدم فرام نشسته رو تخت و سرش بین دستاشه...

با صدای در سر بلند کرد: خوبی؟؟

آهسته و سست سر تکون دادم...

دستاش رو باز کرد: بیا...

مات نگاهش کردم... اونقدر کش دار و طولانی که از کرده اش پشیمون شد...

کنارش روی تخت نشستیم: تو حموم حس می کردم صدای داد و بی داد میاد... آره؟؟؟ دعوا می کردید؟؟

سر تکون داد: نه... یه بحث کوچیک بود...

دم عمیقی گرفتم... پس اشتباه نکرده بودم... وحشت زده بودم... می ترسیدم این همه ضربه ی روحی بیمارم کنه... که البته بی مورد هم نبود... حس می کردم تو خلأ دست و پا می زدم... این حس منو می ترسوند... انقدر تو بیمارستان دیده بودم دخترایی که از زور بیماری سم می خوردن یا به هر نحو دیگه ای دست به خود کشی می زدن که می ترسیدم... از خود فرام تو اون دو سال اول زندگی مون شنیده بودم آدمایی که از مرگ بر می گشتن و اعتراف می کردن که تو همون لحظه های دم مرگ از کرده اشون پشیمون شدن و اینکه قبل از مرگشون انگار تو یه صفحه ی خالی زندگی می کردن... اینا منو می ترسوند... به شدت از خودکشی وحشت داشتم و می دونستم که اگه تا لب تیغ هم برم هرگز دست به تیغ نمی برم...

دست کشیدم به پیشونی نمناکم: کی میریم؟؟

سر گردوند و نگاهم کرد: فعلا" معلوم نیست...

سرم رو یکم خم کردم و رو شونه اش فرود آوردم: حالم خیلی بده فرام... تو رو خدا از اینجا

بریم... طاقت یه اتفاق دیگه رو ندارم...

دستی به گونه ام کشید: تمام سعی ام رو می کنم...

دوباره صدای داد اومد...

بی اختیار گوش تیز کردم: تو نمی تونی این کارو بکنی... من حق دارم...

صدای آشنای اون گفتار می اومد: حق؟! تو دیگه از حق حرف نزن بهروز... هر کی ندونه من که می

دونم چه کثافتی هستی...

صدای هق هق ضعیفی پس زمینه ی دادهای بیرون بود... تعجب می کردم از خودم که انگار این

چند وقت حس شنواییم قوی تر شده...

بی اراده از جا بلند شدم و به سمت در رفتم...

فرام آهسته گفت: این موضوع به تو ربطی نداره...

دستگیره رو فشار دادم: یکی داره گریه می کنه...

بهت زده خیره ام موند: من که چیزی نمی شنوم...

سر تکون دادم و از در بیرون رفتم: ولی من می شنوم...

از تو حال همچنان صدای داد می اومد: من نمیذارم به تاوان گذشته ازش انتقام بگیری... اون تمام

این سالها دور بوده از ما... اون از همه چی بی خبره...

صدای اون پیرمرد اومد: فکر می کنی دختر من مقصر و گناهکار بود که تاوان داد؟!

بهروز داد زد: اون موقع با حالا فرق داشت... بابا منو مجبور کرد... من گوشتم زیر دندونش بود... منم

نمی خواستم اما مجبور شدم...

رد صدای گریه رو گرفتم و به بقیه ی صداها بی توجه شدم...ته راهرو یه در باز بود و روی تخت
سامیار نشسته بود و یه دختر که در برش بود...صدای هق هق دختر بلند بود...صورتش اما تو سینه
ی سامیار پنهان شده بود و من نمی دیدمش...

صدای آروم سامیار می اومد:بسه دیگه...هیچی نیست...نترس من اینجام...عزیزم بسه گریه
نکن...

صدای خش دار دختر:نمی تونم...من نمی تونم ببینمش...اون...نه...من می ترسم...

سامیار دست می کشید رو موهایش:از چی می ترسی...من اینجام...بابا هست...یه عالمه محافظ
هست...اون الان تو مخمسه اس...هیچ کاری ازش بر نیما...اون گروگانه رئیس که نیست...
صدای گریه ی دختر تو سکوت بلند تر شد....

درو یکم هل دادم و جیر جیر کردم...با صدای در هردوشون به سمت من برگشتن...دهنم برای یه
لحظه باز موند...چشمای سبز دختر شباهت عجیبی به چشمای من داشت...اصلا" کل صورتش
انگار ترکیبی از صورت من بود...همون لب ها...همون موها...همون چشم ها...

اونم برای یه لحظه به چشمام زل زد...تو نگاهش نفرت بود...کینه بود...غم هم اما بود...

سامیار غرید:تو اینجا چیکار می کنی؟

سامیار!!!...انگار تازه یادم اومد چه بلایی سر بچه ام آورده...انگار تازه داشتم پر می شدم از حرص
و خشم و کینه و نفرت...با تمام این حس ها زل زدم به چشماش...

چشم بست و پوفی کشید...

از چی چشم می بست؟؟ از چی فرار می کرد؟؟ از قاتل بودن؟؟ از قاتل یه جنین سه ماهه
بودن؟؟خنده داره بود...خنده دار بود که به اون دختر دلداری می داد و می گفت که نترسه...اون
شیطان مجسم بود...یه قاتل بالفطره...چجوری می تونست هم زهر باشه و هم پادزهر...چجوری
می تونست برای یکی زخم باشه و برای یکی دیگه مرهم...

پوزخند زدم...فراهم اینطور بود...برای همه زهر بود و به من که می رسید می شد پادزهر...برای
همه زخم بود و به من که می رسید می شد مرهم...این آدم اچطور خوب بودن و بد بودن رو تو یه
ثانیه با هم داشتن...مگه خوبی با بدی جمع می شه...مگه خیر و شر می تونن یه جا بشینن؟؟ مگه

می شه آدم ها انقدر سریع رنگ عوض کنن؟؟ سامیار دیروز با قضاوت بچه امو کشته و امروز داره به این دختر دلداری می ده... که نترسه... که وحشت نکنه که سامی پشتشه... این آدم ها کجای قصه ایستادن؟؟!... فرام از ماموریت کشتن چندین آدم اومده دیروز و حالا داره به من امید می ده... تو باورم نمی گنجه... نمی تونم باور کنم که آدما می تونن انقدر راحت آدم بکشن و فرداش خیلی خونسرد جوری وانمود کنن که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... خدایا چی خلق کردی؟؟ ما اشرف مخلوقاتیم؟؟ ما؟؟ مایی که یه روز تو اوج خوب بودنیم و فرداش به غایت بد بودن؟؟ ما برای چی برتر شدیم؟؟ برای اینکه می تونیم انقدر راحت دستمون رو به خون کسی آلوده کنیم؟ چرا از حیوونا بالاتریم؟؟ چون قدرت تفکر داریم و می تونیم جوری سر یه نفرو زیر آب کنیم که کسی نفهمه؟؟ خدایا اینا دلیل بر تریمونه؟؟ چون امروز جون می گیریم و فردا تو صف نماز جماعتیم؟؟ چون امروز به ریا دست برای کمک بلند می کنیم و فردا یه کمک خواسته رو به چاه سیاهی ها هل می دیم؟؟ اینه؟؟ اشرف بودن اینه؟؟ اگه ما اشرفیم پس حیوونا چی ان؟؟ اگه ما تا این درجه پستیم و در عین حال بالاییم... پس حیوونای وحشی کجای جدول هستی ایستادن؟ خدایا ما کجاییم؟؟ قدرت عقل دادی بهمون... قدرت انتخاب... قدرت تفکر... که چیکار کنیم؟؟ که راه درست رو خودمون تشخیص بدیم؟؟ اینجوری؟؟ کاش اینا رو ازمون می گرفتی و خودت راه رو نشون می دادی... بی دخالت ما... شاید اون موقع همه چی بهتر می شد... لاف اقل اون موقع اگه آدم می کشتیم می گفتیم نمی فهمیم... یه دست دیگه ما رو هدایت کرد... الان چی؟؟

صدای سامیار اومد: برو تو اتاقت ارمی...

دست زیر شکم دردناکم انداختم... من می سوختم... سرتاسر بدن من داغ بود... داغ خواهرم... داغ بچه ام... داغ فریب خوردگی... داغ تباهی... این داغ ها آخر یه روز منو می کشت... انقدر داغ رو تنم بود که سر شده بودم... حس می کردم دست و پام بی حسه... از تو سالن هنوز صدای جر و بحث می اومد اما من نمی شنیدم... گوشام کر شده بود... دلم نمی خواست هیچی بشنوم... دلم می خواست کور بشم و کر... دلم می خوست لال باشم و گنگ...

روی تخت نشستم و فرام رو به روم: چی شد؟؟

سر بلند کردم و بی حس و حال نگاهش کردم: هیچی...

کلافه نفس پر آهش رو برون داد: چطوری اتفاق افتاد؟؟

زل زدم بهش: چی؟؟

لب گزید: منظورم مرگ بچه اس...

اشک تو چشمام جمع شد ولی نریخت... اشک ریختم این روزا قدرت می خواست... ترکوندن بغض هایی به سنگینی بغض من این روزا زور بازو می خواست... من خیلی ضعیف بودم... حتی بری اشک ریختن... یادمه مامان همیشه می گفت گریه کردیم شجاعت می خواد ارمی... وقتی گریه می کنی یعنی می دونی یه چیزی سر جاش نیست... یعنی می دونی یه چیزی کمه... اما وقتی اشک نمی ریزی انگار خودتو می زنی به نفهمی... مثل اینکه که تو عمق فاجعه بگی هیچ اتفاقی نیوفتاده... می گفت اولین قدم برای عوض شدن گریه کردنه... اشکا هر کدوم حرف دارن... هر کدوم یه درد رو یادآوری می کنن... هر کدوم مثل یه زنگ خطر... اونا بهت نشون می دن کجای کار غلطه... اونا از تو یه آدم دیگه می سازن... اونا ضعف هات رو دور می ریزن و تو رو قوی می کنن... وقتی گریه نمی کنی فقط ظاهرهت رو محکم نشون میدی اما از درون ضعف داری... ولی با گریه ضعف هات رو دور می ریزی و از درون قوی میشی...

راست می گفت... من از برون قوی بودم و از درون ضعیف... دردهام رو تو خودم می ریختم و از درون فرو می پاشیدم... و از بیرون طوری وانمود می کردم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده...

زل زدم به ناخن های خمیده و یکی درمیون شکسته ام: با یه آمپول...

چنگ زد به موهای: سامیار می گفت دکتر گفته وضعیت خطرناک بوده... می گفت تجهیزات نداشتیم و نمی تونستیم بچه رو نجات بدیم... می گفت مجبور شده برای نجات تو اینکارو بکنه...

پوزخند زدم: و تو باورش کردی؟؟ من فقط ضعف داشتم... چند تا درد طبیعی... از نشستن زیاد تو ماشین... از بی خوابی... اونا کشتنش چون اینجوری به نفعشون بود... می شد با چند تا تزریق ساده وضعیت بچه رو نرمال کرد... اونا نمی خواستن که باشه... این ور و اونور کشیدن یه زن حامله سخت تر از یه زن بی بچه اس...

فرام لب گزید: ولش کن... بیا بهش فکر نکنیم...

هنوز صدای بلند مردای بیرون از اتاق پس زمینه ی صدامون بود: باشه... اینم میزاریم رو همه ی اون حرفای نصفه و نیمه امون...

خم شدم و آهسته سر رو بالش گذاشتم: تنهام بذار...

فرام بی صدا... بی اعتراض... بی کلام بیرون رفت...

دست کشیدم به شکمم... به جایی که تا دیروز مأمن گرم بچه ام بود و امروز خالیه... اشکم بی هیچ تکنونی.. نرم و آهسته بالشت رو به آغوش کشیدم... الهام... خواهرم... بچه اش... ترانه... بابا... عمو و زن عمو... خودم... بچه ام... فرام...

فکر کردم ، به همشون... به چیزایی که از دست داده بودم... به زجر هایی که پر درد به تنم ریخته بودن... و من چه بی صدا هر بار شکسته بودم... هر بار خودم خودم رو بند زده بودم و بازم اونا شکسته بودنم... حس می کردم روحم ورم کرده از فشار اینهمه بغض... اینهمه درد... اینهمه زجر... حس می کردم روحم تو تنم جا نمی شه... میل بیرون زدن داره... میل رها کردن جسم... کاش از خودکشی نمی ترسیدم... کاش یه تیغ بر می داشتم و می کشیدم رو رگم و خلاص... دردش از درد مردن بچه ام بیشتر نبود که... بود؟! از مرگ خواهرم چی؟! از جدا شدن از ترانه؟! از فریب خوردن از شوهرم چی؟! از جدا شدن از پدرم؟! روحم انگار زندانی تنم بود... دیگه تنم رو نمی خواست اما جدایی هم به همین راحتی ها نبود...

در باز شد و اون گفتار پیر اومد تو و اون مرد گوشه ی اتاق رو هم با خودش به داخل کشید: حرف بزن... بهش بگو... بگو که فقط من کثیف نیستم... فقط من بد نیستم... فقط من قاتل نیستم... فقط من متجاوز نیستم... بهش بگو کی هستی... بهش بگو...

مرد زل زده بود به من... نفهمیدم کی رو تخت نشسته بودم... مرد هنوز خیره نگاهم می کرد... تو چشماش چیزی بود که می ترسوندم... یه جور عشق... یه حس لطیف از دوست داشتن... یه چیز خاص...

لرزیدم: اینجا چه خبره؟!

مرد پیر غرید: خبر مرگ پدرته...

واکنشم فقط گشاد شدن بی اراده ی پلک هام بود...

فرام تو درگاه ایستاده بود و مغموم نگاهم می کرد... آب دهنم رو قورت دادم... تو ذهنم صدایی زنگ می زد... بابا... بابا... بابا...

وحشت زده ایستادم: چه بلایی سرش آوردین؟!

زیر دلم تیر کشید اما توجهی نکردم: چی کار کردین باهاش؟!... فرام حرف بزن...

مرد پوزخند زد: نترس هنوز سالمه... می بینیش که...

می بینیش؟؟...کی رو؟؟...بابا اینجا بود؟؟

زل زدم به فرام بلکه یه چیزی بگه...اما سکوت کرده بود...

مرد به حرف اومد: بهش بگو دیگه بهروز...بگو پدرش چی کاره اس...بگو...

نفس نفس می زدم...از ترس...از هیجان یه اتفاق...از وحشت یه خبر تازه...

اخم کردم: یکی بگه اینجا چه خبره؟؟ فرام حرف بزن؟؟ بابام؟؟ کجاس؟؟

پوز خند کریه مرد رو اعصابم بود: ایناهاش...مگه نمیبینیش؟!...جلوی چشمت...و با دست زد به شونه
ی اون مرد بهروز نام...

سر تکون دادم...پر اخم...اینا چی می گفتن؟؟

نگاهم رو روی مرد چرخوندم...روی چشمای سبز و پر خونش...روی صورت کشیده اش...روی
شلوار کتان مشکی و بلوز یشمی رنگش...روی موهای جوگندمیش...روی شباهتش با اون
کفتار...روی گلوی ورم کرده اش...

بهروز دست مرد رو پس زده خش دار غرید: بس کن بهداد...بسه...

بهداد اخم وحشتناکی کرد: چرا بسه؟؟ بهش بگو...بذار بدونه تو چه مردی هستی...بذار بدونه
پدرش کیه

روی تخت وا رفتم...پدرم؟؟ مگه الان تهران نبود...مگه تو خونه امون نبود؟؟ اینا چی می گفتن؟؟

نگاهشون کردم...تک تکشون رو...فرام کلافه بود...اون مرد چشم سبز بهروز نام عصبی...پیرمرد
کفتار یه نیشخند رو صورتش بود...

چشم بستم: یکی بگه اینجا چه خبره؟؟

پیرمرد سر تکون داد: می خوای بدونی؟؟...من بهت می گم...پدرت اینجاس...تو همین خونه...رو به
روی چشمت...خوب نگاهش کن...قراره از این به بعد بهش بگی بابا...

نگاهم و دوختم به اون مرد چشم سبزی که سبزی چشماش با جنگل چشمام مو

نمیزد...پدر!!...بابا!!...مرد پوز خند صدا داری زد: می خوای بدونی چرا اینجا ای؟؟...می خواستی

بدونی چرا سعی دارم آزارت بدم؟!...می خوای از کار ما دو تا برادر سر در بیاری؟؟؟!...من بهت می گم...بهت می گم که...

مرد پرید بین حرفاش:بهداد خفه شو...

صدای خش دار کسی سکوت پر بغض فضا رو شکافت:کافیه دیگه...بسه...چی رو می خواین ثابت کنین؟؟ باز چه نقشه ای تو کله اتونه که بند کردید به این دختر بیچاره؟؟ این همه سال کافی نبود؟؟ عذاب من...بدبختی سامیار و سرگردونی فرام کافی نبود؟؟ حالا نوبت ارمیلاس؟؟ چرا نمی فهمید با کاراتون هر روز ما رو می شکنید؟؟ چرا متوجه نیستید؟؟ بابا ما بچه هاتونیم...این انصافه؟؟ اینهمه ظلم در حق بچه هاتون رواست؟؟ منو بین بابا...بینم...بین تو بیست و پنج سالگی چقدر تنهام...چقدر داغونم...چقدر پیرم تو اوج جوونی...سامیارو بین...بین که تو سی سالگی چقدر پیره...ما رو ببینید...ما حاصل چی هستیم...خودخواهی هاتون؟؟ حاصل کثافت کاری هاتون؟! ما نتیجه ی چی هستیم؟!...نقشه هاتون؟؟ چرا نمی فهمید که ما شکستیم...شکستن دوباره امون چی بهتون می ده؟؟ خدا لعنتتون کنه...اسم شما رو هم میشه گذاشت پدر؟؟ بسه دیگه...بابا ما بچه هاتونیم...از پوست و گوشت و خون و استخونتون...چرا با ما اینکارو می کنین؟!...منو نگاه کنید این حال و روز یه دختر ۲۵ ساله اس؟؟ من الان باید کنار همسرم باشم...باید عشق بدم و عشق بگیرم و تفریح کنم اما الان کجام؟؟ تو وحشت و ترس از جنس مخالف...به خاطر چی؟؟ چون عموم به من تجاوز کرده؟!...چون من قربانی نقشه های شوم پدر بزرگم شدم؟!...سامیار چی؟؟ اون که پسر بود...اونو چرا به این روز انداختید؟؟ چرا مژگان مریض و سر راهش قرار دادین و باعث شدید از بین تمام دخترا فقط اونو ببینه...که چی؟؟ که وقتی یکی زاید بره به درک؟؟...برادر منو ببینید...شبا خواب نداره از کابوس مردن مژگان...فرام چی؟؟ اون بدبخت از همه جا بی خبری که برای پیشبرد نقشه هاتون پاشو به این بازی باز کردید...همه اتون برید بمیرید....

دختر فریاد می زد و گریه می کرد و جیغ می کشید و همه نگاهش می کردن...سامیار عاقبت دست زیر بازوش انداخت و تیکه گوشتی که کنار دیوار وا رفته بود رو از جا بلند کرد و بردش بیرون...

همه به من چشم دوختن....منتظر چی بودن؟؟...

لب زدم:برید بیرون...

فرام یه قدم به سمتم برداشت...

جیغ زدم: برید بیرون...

بهر روز نزدیکم شد: بذار حرف بزنییم ارمیلا... به زودی همه چی تموم میشه... این وسط خیلی حرف ناگفته هست...

چنگ انداختم تو موهام: برید بیرون... همتون... نمی خوام ببینمتون... برید بیرون...

صدا بسته شدن در مقاومت اشکام رو در هم شکست... گوشه ی اتاق یه طل خون می دیدم... یه نطفه... یه جسم لویبایی شکل که تو نگاهم بزرگ شده بود... دستام خونی بود... در و دیوار اتاق هم... کنار دیوار جسد بی جون الهام رو می دیدم... رو چهارچوب در تصویر در هم شکسته ی اون دختر رو... صدایش زنگ می زد تو گوشم... "عموم به من تجاوز کرده"... "فرام از همه جا بی خبری که برای پیشبرد نقشه هاتون پاشو کشیدین وسط این بازی..."

و صدای بهداد... "می خوای بدونی"... "این مرد روربه روت"... "پدرت اینجاس"... "رو به روی چشمت..."

فکم قفل شده بود... دستام با تمام توان سعی در کندن ریشه های موهام داشت...

انگار تازه تازه داشتم معنی حرف ها رو درک می کردم... انگار آروم آروم کور سوی نقطه ی درکم روشن و روشن تر می شد... و حقیقت واضح و واضح تر... انگار ذره ذره پازل افکارم کنار هم چیده می شد و یه شکل منسجم می ساخت... بعد از این همه مدت تازه معنی حرف ها برام درک کردنی می شد... تا قبل از این انگار فقط می شنیدم و حالا دارم گوش می کنم... به صدای همه همه درون مغزم... آفت ها حمله کرده بودن به دیواره های ذهنم... انگار یه گله گاو نر تو مغزم رم کرده بودن... صدای پاهاشون... صدای زنگوله های آویز گردنشون... اینا ذهنم رو تخریب می کردن... با بی صبری دست انداختم آباژور قدیمی روی کنار تختی رو چنگ زدم و پرتش کردم به سمت در اتاق...

صدای شکستنش تو صدای جیغم گم شد: همتون برید به درک...

خودمو بغل گرفتم و تاب دادم: کجایی بابا؟؟ مامانی؟!

هق زدم و موهام رو کندم... هق زدم و دستام رو شستم... هق زدم و لب گزیدم... هق زدم و خودم رو آزار دادم... هق زدم و هق زدم و هق زدم...

جوی خون از زیر تنم راه افتاده بود و از تنم تا چاه حموم رو خط قرمزی کشیده بود...چشمام آروم آروم بسته می شد و رمق از تنم می رفت...سست می شدم و دستام کرخت شده بود...صدای ضربه زدن به در می اومد:ارمی باز کن این درو...لعنتی بازش کن...

سرم رو به لب وان تکیه دادم...

در باز شد و فرام هول زده وارد شد...

با دیدنم داد زد:چی کار کردی با خودت لعنتی؟؟

دست زیر تنم برد...

لب زدم:فرام؟؟

سر چسبوند به سرم:جونم...عزیز دلم...

اشکم فرو چکید:بذار بمیرم...بذار این بازی تموم بشه...

لب گزید و تن سردم رو روی تخت گذاشت:حرف نزن...

بعد داد زد:سامیار پس این دکتر چی شد؟

چشمام رو روی هم گذاشتم...

سیلی زد به صورتم:نخواب لعنتی...نمی دارم بری...نمی دارم...حق نداری منو تنها بذاری...

دکتر با بند و بساطش اومد تو اتاق و آمپولی که تزریق کرد به رگم منو به شهر خوابهای مُردابی برد...خوابهایی که نه رنگ داشت و نه هیجان...سر تا سر سیاهی بود و بیرنگی و ترسناکی...ونفرت...

چشم که باز کردم فرام کنارم بود...رو زمین نشسته بود و سرش رو دستم...

پس کشیدن دستم هوشیارش کرد:بیدار شدی؟

فقط نگاهش کردم...

سر تکون داد:من...من واقعا" نمی دونم چی بگم...

حتی بغض هم نداشتم: مهم نیست...دیگه همه چی مثل یه بازی مسخره اس...مثل یه کابوس...فقط امیدوارم پایان کابوس یه بیداری روشن باشه...نه یه هوشیاری با طعم گس...

فرام دست به دستم سایید: منم...

در باز و اون مرد چشم سبز وارد شد: خوبی؟؟

یعنی این مرد پدرمه؟؟...این سوالی بود که حتی تو خواب هم از خودم می پرسیدم...

فرام سر تکون داد: خیلی بهتره...خونریزش بند اومده...

مرد پایین تخت نشست: فکر کنم حرف برای گفتن زیاد داریم...

پوز خند زد: حرف؟؟...شاید بهتره بگم توضیح...شاید بشه اسمش رو یه توجیح قانع کننده گذاشت...

فرام آهسته خزید بیرون اتاق...

بهر روز جلو تر اومد: الان وقت خوبی نیست...برای باز کردن این مسائل...اما می خوام اینو بدونی که من دوستت داشتم و دارم...و دلیل تمام این اتفاقات یه بازی کثیفه که نه من و نه بهداد نمی تونستیم جلوش رو بگیریم...

خم شد تا پیشونیم رو ببوسه...سر گردوندم...پیشونی جایگاه تقدس بود...بوسه ی پیشونی نشون می داد که دوست داشتن چقدر مقدسه...این مرد تمام هویت خودش و من رو به لجن کشیده بود و حق نداشت از قدیسه بودن حرفی به زبون بیاره...

پوفی کشید و گونه ام رو بوسید...هر چند که تحمل همینم برام مشکل بود اما سکوت کردم تا این قضیه کش پیدا نکنه...حتی دلم نمی خواست حرف بزنم...زندگییم روی مرز گسل از هم پاشیدگی بود...دلم نمی خواست با حرف زدن به این مرز نزدیک تر بشم...دلم نیم خواست کشف حقایق منو نابود تر از اونی که بودم بکنه...نمی خواستم یه پتک دیگه رو سرم فرود بیاد...نمی خواستم شخصیتیم با شنیدن واقعیت های کثیف بیشتر از این به لجن کشیده بشه...

اون رفت و من ذهنم رو به سمت یه خلأ بی پایان سوق دادم...قصه ی زندگییم چقدر حجیم بود...چقدر بی رحم بودن آدمای اطرافم با من...چقدر قلبم خالی از حس بود...چقدر بی خیال سرنوشتیم بودم...چقدر دلم تنگ بود برای گذشته...چقدر ناشکر بودم اون زمان ها...چقدر کوتاه

فکر بودم که مصلحت خدا رو نمی فهمیدم... متوجه نبودم که رفتن و نبودن فرام به نفعمه... گاهی در برابر خواست خدا باید فقط سکوت کرد... گاهی هم باید به آسونی تسلیم سرنوشت شد... گاهی باید بفهمیم که جنگیدن با رضای خدا می تونه چه عواقبی داشته باشه... تا قبل از این فکر می کردم اومدن فرام مساوی با باز شدن درهای بهشت به روم اما اومدنش بهم نشون داد که با فرام قعر جهنم میشه خونه ام... اینهمه عذاب برای پشت پا زدن به خواست الهی بود... شایدم اینم جزوی از تقدیرم بود... یاد اون کسی بخیر که می گفت گاهی تنهایی تقدیر ما نیست ترجیح ماست ، تقصیر ماست... انگار تمام این مدت مقصر فقط خودم بودم... خودی که فرام رو برای زندگی انتخاب کرد... خودی که فرام رو خواست... خودی که فرام رو باور کرد... خودی که فرام رو خواست برای همیشه... خودی که دست نکشید از ذهنیات غلطش... باید خیلی پیش تر از اینها دست می کشیدم از عشق فرام... خیلی زودتر از این ها باید می فهمیدم پشت نقاب مهربون و متشخص فرام یه هیولا خوابیده...

سر سجاده ی نماز بودم... مثل یه هفته ی گذشته صدای جیغ های وحشت زده ی سارینا می اومد... صدای داد و بی داد بهداد و بهروز... صدای نفس های کلافه ی سامیار... صدای بس کنید گفتن های فرام... صدای شکستن و خرد شدن و مشت و لگد... و من مثل همه ی نصف شب های دیگه بی خواب و هوشیار سر سجاده نشسته بودم و دعا می خوندم و آرزو می کردم این بازی تموم بشه... فقط تموم بشه... انگار حتی برام مهم نبود که آخرش چی میشه... فقط آرامش می خواستم... یه خواب راحت و بی دغدغه... یه خوابی که از بیداری بعدش نترسم... آرامشی که با هیچ صدایی به هم نریزه و با هیچ اتفاقی از بین نره...

صدای آژیر می اومد... گوش کشیدم... آره صدای آژیر ماشین پلیس بود که هر لحظه پررنگ و پررنگ تر می شد...

ناخواسته از جا پریدم و بیرون رفتم و در حال کشیدن در به سمت خودم نالیدم: خدا فقط بد تموم نشه...

بیرون از اتاق انگار زمان ایستاده بود... سارینا نشسته وسط راهرو سر به زانو گرفته خشکش زده بود و اشکش نمی اومد... فرام با لیوان تو دستش گوشه ی سالن یخ بسته بود و دست بهداد هنوز یقه ی بهروز رو تو مشت داشت... بی حرکت و ثابت... سامیار روی مبل سیخ و شق و رق نشسته بود و تکون نمی خورد... همه امون انگار منتظر بودیم هر آن مثل تو فیلم ها از بلندگو صدای گت و کلفتی پخش بشه و بگه: اینجا در محاصره ی پلیسه ، بدون مقاومت خودتون رو تسلیم کنید...

مرد محافظی با کت و شلوار وارد سالن شد: چیزی نیست آقا رفتن... صدای نفس های راحت توی سالن پیچید اما من چیزی رو دیدم که هیچ کس ندید... درهم رفتن چهره ی بهروز... اخم های غلیظ تر شدش... و برقی که تو نگاهش خاموش شد ، صحنه هایی بودن که هیچ کس جز من ندیدشون...

یعنی بهروز دنبال چی بود؟؟... گیر افتادن بهداد؟؟...

کسی کمرم رو چسبید: چی شده خاله؟

صدای بچه گانه ی ویدا لبخند به لبم آورد: چیزی نیست گلم بریم بخوابیم...

ویدا مثل فرشته های معصوم خوابیده بود روی تخت دو نفره ی اتاق سامیار... هنوز هم نحوه ی اومدنش... وجود قلبِ سالمِ تو سینه اش برام معما بود اما حضورش دلگرمی بود برام... همین که بین این آدمای سراسر کثیفی هنوز می تونستم پاکی وجود ویدا رو بینم برام جای امیدواری بود... دختر کوچولویی که حالا یه قلب جدید تو سینه اش می تپید... و زنده بودنش مهر تمديد خورده بود...

از در بیرون زدم... همه تو سالن نشسته بودن و بعد از اون شوک عظیم حالا آروم گرفته بودن... رو کردم به سارینای در هم شکسته: برو تو اتاق سارینا جان... گویا نمایش امشب تموم شد... بهداد خصمانه نگاهم کرد...

منم با پوزخند: چیه بهداد خان؟ نگاه می کنی؟؟... فکر می کنی نمی فهمم اینا همه یه نمایش مسخره اس تا به برادر متجاوزت ثابت کنی که قدرتمند تری؟؟... تمومش کنین... این بچه چه گناهی کرده که شما اقوامش شدین؟؟ جمع کنین این دعوای زرگری رو... بهداد خان اینو بدون که من می دونم تو یه چیزی می خوای که فقط تو دست بهروزه... وگرنه تا حالا کشته بودیش... سعی نکن با این قدرت نمایی ها بهمون ثابت کنی که تو موضع بالاتری هستی... همه ی ما می دونیم تو دنبال یه چیزی هستی که فقط بهروز می تونه برات فراهمش کنه...

درو که پشت سرم به هم کوبیدم انگار به صورت در هم فرو رفته ی افراد تو سالن سیلی زدم... روی زمین نشسته بودم و سر به لبه ی تخت تکیه داده به فرام غرق خواب پشت سرم فکر می کردم... به کسی که دوستش داشتیم و ادعا می کرد دوسم داره... به کسی که همچنان احمقانه عاشقش بودم... با تمام بدی هایی که در حقم کرده بود... با تمام خودخواهی ها و گناهایش... دوست

داشتن چه حس بدیه...چقدر بده وقتی کسی رو دوست داری که خارج از گود انسانیت...یاد دکتر رافعی به خیر که می گفت "قابیل ، هابیل و کشت و خودش زنده موند تا انسان ها رو از انقراض نجات بده...ما همه از نسل قابیلیم...یه قاتلیم...و چه تناسبیه بین واژه ی قابیل و قاتل...تعجبی نداره که به این آسونی جنایت می کنیم..."

این جمله رو وقتی گفت که یه پرستار با بی توجهی به مریضی که درد می کشید ، باعث مرگش شده بود...مردی که بعد از یه عمل ساده ی آپاندیس تا چهار روز به خاطر جا موندن گاز تو شکمش و عفونت شدید درد داشت و یه پرستار و یه دکتر احمق فکر می کردن که این درد طبیعییه و با بی توجهی یه مرگ احمقانه رو برای یه مرد ۳۸ ساله رقم زدن...مردی که جوون بود و حالا حالا ها جا برای پیشرفت و زندگی کردن داشت...هر چند که همه اشون مجازات شدن اما مگه مجازات اونا اون مرد رو زنده می کرد؟؟ مگه بچه ی ۹ ساله ی یتیمش رو از فلاکت نجات می داد؟؟ حکایت فرام حکایت از نسل قابیل بودنه...حکایت از نسل قاتل بودنه...حکایت...

بازم صدای آژیر می اومد...فرام با همون صدای کوچیکی که مثل تیر از چله رها شده تو دل سکوت بامدادی خونه فرو رفته بود و شکسته بودش هم هوشیار شد...

در با ضرب باز و سامیار وارد اتاق شد:باید بریم فرام...انگار اینجا امن نیست...

فرام پلیور به تن کشید...همیشه با یه شلوار گرمکن می خوابید و لباسای بدون دکمه می پوشید و موقع خواب روی پاتختی می داشتش تا در صورت لزوم بتونه توی سریع ترین حالت ممکن آماده بشه :ارمیلا و ویدا و سارینا رو تو ببر...ببر شون ویلا کوچیکه...

سامیار دستم رو کشید...و منم دستم رو کشیدم...سامیار پرسشی نگاهم کرد...

لب گزیدم:میام الان...

سارینا ویدا به بغل از اتاق بیرون زد:بدو سامی...

سامیار از در بیرون رفت:زود باش...

به محض چرخیدن...تنم تو حصار امن تنش قرار گرفت:فرام آخر این راه یه کابوسه...اگه تونستی بدون من برو...اما فقط برو...از اینجا دور شو...مهم این نیست که منم با خودت ببری یا نه...مهم اینه که فقط سالم باشی...من تا آخر عمر به پات می مونم...من منتظر می شم تا بهم خبر بدی کجا پیام...باشه؟؟

صورت‌م رو بین دستاش گرفت و با شست دستش گونه ام رو نوازش کرد... اشک تلخی رو به وضوح تو چشماش می دیدم: نمی تونم...

گریه کردم: تو رو خدا برو... من فراموش نمی کنم... هرگز... همین طور که تو این ده سال نکردم... فقط سالم بمون... من خودمو بهت می رسونم... هر جا که باشی... چشم بست: برو دیر شد...

سر به صورتش نزدیک کردم... چند ثانیه بعد اونقدر در هم ادغام شده بودیم که نمی دونستم شوری اشکای خودم رو می چشم یا تلخی اشکای فرام رو...

نفهمیدم کی تو ماشین نشستیم و کی پرواز کردیم از سرعت زیاد... نفهمیدم چند تا خیابون رو رد کردیم و دور چند تا میدون چرخیدیم و چند تا فرعی رو فتح کردیم فقط وقتی به خودم اومدم که ویدا زار زار گریه می کرد و سارینا جیغ می زد و سامیار گاز می داد و یه ماشین پلیس تو ۲۰۰ متریمون بود...

سارینا جیغ زد: گاز بده سامی رسیدن...

دستگیره ی درو چسبیده بودم تا تنم رو روی صندلی نگه دارم...

بازم جیغ سارینا: گاز بده سامی...

و این بار داد سامیار با گریه ی کودکانه ی ویدا مخلوط شد: خفه شو سارینا بذار کارمو بکنم...

سارینا هق زد: ویدا جان... عمه به قربون بشین سر جات عمه...

تو یه جاده ی خلوت پیچیدیم... ویدا بی تابی می کرد... من اما سفت و محکم و خونسرد نشسته بودم و به درخت های خشکی که به سرعتی ازشون رد می شدیم نگاه می کردم... و نگران فرام بودم... حس اینکه داریم به آخر بازی می رسیم اصلاً سخت نبود... از روزی که قاطی این جماعت شده بودم یه همچین روزی رو پیش بینی می کردم...

بازم صدا جیغ فرساینده و تکراری سارینا: تو رو خدا تند تر برو سامی...

لحن بغض دار و وحشت زده ی صداس و حرفاش منو یاد فیلم های پلیسی ایرانی می انداخت... و انگار سارینا زیاد فیلم می دید... و انگ

ار بیش از حد ترسیده بود و اونم مثل من می دونست ته این بازی کجاست... ولی من فقط امیدوار بودم فرام بتونه خودش رو نجات بده و فرار کنه... تنها آرزوم سلامتی و از مهلکه گریختن فرام بود و بس... بعدش دیگه هیچ چیز مهم نبود... حتی مُردنم...

به روبه رو زل زدم... حالا از آینه ی بغل می دیدم که ماشین پلیس تو ۵۰ متریمونه... خیلی نزدیک...

پوزخند زدم: بهتره تسلیم شی سامی... این ره که تو می روی به ترکستان است...

سامیار برگشت و برای چند ثانیه تیز و خشمگین نگاهم کرد و بعدش نفهمیدم چطور ماشین منحرف شد و صدای فریاد و جیغ من و سارینا و ویدا در هم پیچید و ماشین چطور به هوا رفت و سر من محکم خورد به شیشه بعد همه جا تاریک شد...

نشسته بود روی یه تخته سنگ و چادر مشکیش اطراف تنش رو خیمه زده بود... یه چادر ساتنی و براق از بهترین جنس برای پوشوندن تمام ظرافت ها و پیچ و تاب ها و برجستگی های زنانه اش... یه پوشش برتر برای حجاب... و یه حصار برای حفظ تنش از نگاههای هرزه... نشسته بود و با همون لب های لرزون زمزمه می کرد: سقفمون افسوس و افسوس... تن ابر آسمونه... یه افق یه بی نهایت... کمترین فاصلمونه...

و کمی اونور تر مردی که محکم و مقتدر کنارش ایستاده بود... پر صلابت و پر جذبه... پر قدرت و محافظ... و محرم ترین و نزدیک ترین فرد برای لمس زیبایی هاش... مردی که نگاهش به دور دست ها بود... به قرمز شدن نور زرد خورشید... به حجم عظیم و پایان ناپذیر آسمون سرخ رنگ...

مرد آهسته خم شد و مقابل زن چمباتمه زد... با اینکه موهای شقیقه اش سفید شده بود و اطراف چشماش پر از چین و چروک ها ریز و درشت بود اما هیچ کدوم اونا ذره ای از صلابت چهره اش نمی کاست... هنوز هم مثل گذشته چشمای جذابی داشت... هنوز هم مثل قبل محکم و استوار بود...

زن نگاهش رو به چشمهای مهربون مرد دوخت و سکوت کرد... یک به یک اجزای صورتش رو بررسی کرد و بی رمق لبخند زد و تو دلش گفت: چقدر خوبه که هستی... چقدر خوبه که دارم... که مثل کوه پشتمی... که مثل یه ستون تکیه گاهمی... چقدر خوبه که نداشتی بشکنم... نداشتی فرو بریزم...

مرد بازوی زن رو دست کشید: نمی خوام بلند شی؟؟ هوا داره تاریک میشه... خوبیت نداره تا این موقع اینجا باشیم...

زن با یه دنیا خستگی تو چشماش لب زد: چرا فراموش نمیشه؟؟

مرد پر التهاب زل زد به چشماش: هیچ وقت هیچی از حافظه پاک نمیشه... هیچی فراموش نمیشه... ما فقط عادت می کنیم... به اتفاقات تازه... به آدم های جدید... به زیر و بم های زندگی... به هر چیزی که دور و برمون می گذره... ذهن مثل یه کتابخونه اس... وقتی که کتابی رو پرت می کنی گوشه ی کتابخونه ات نابود نمیشه... فقط از دیدرست خارج میشه... فقط از خط نگاهت فاصله می گیره و گرد سکوت و سکون روش میشینه... فقط تو شلوغی کتابخونه و بین حجم اونهمه کتاب گم میشه... خاطرات هم همین... هر چقدر هم که با قدرت پرتشون کنیم گوشه ی ذهنمون پاک نمیشن... نابود نمیشن... فقط از مدار فکرمون دور می مونن... فقط درگیر نشدن باهاشون میشه عادت... فقط بین حجم فکرهای ریز و درشتمون گم میشن... سعی نکن اون کتاب رو پیدا کنی و دوباره ورق بزنی چون گرد و خاکش اشک به چشمت میاره... بذار همون جور گوشه ی کتابخونه ی ذهنت بمونه...

زن انگشتش رو به شقیقه اش گرفت و مرد بلافاصله قوطی کوچیک قرصی رو از جیب پالتوی شیک و سیاهش خارج کرد و به طرف زن گرفت: سر درد داری؟؟

و زن در حال خارج کردن یه قرص ریز و رنگی لب زد: اوووم...

مرد آب معدنی رو هم به طرف زن گرفت و قوطی رو پس گرفت و دوباره سر داد تو جیبش... و همزمان چهره ی درهم فرو رفته ی زن رو از نظر گذروند... چقدر پیر شده بود و چقدر بالا سرش آورده بود... چقدر چین و چروک به چهره اش اضافه شده بود و چقدر باورهاش تغییر کرده بود... چقدر از گذشته اش دور شده بود... حالا مادر سه تا بچه بود و زن یه خونه... اما هنوز صورت گیرایی داشت... هنوز معصومیت نگاه یه دختر چهارده ساله تو نگاهش بود... و با وجود غم عمیق تو چشماش هنوز هم هر روز لبخند می زد به روش...

بازوی زن رو گرفت و کمک کرد بلند شه... با مهربونی لبه های چادرش رو به هم دیگه نزدیک کرد و گفت: بریم؟!

و زن سر تکون داد...همراه و همقدم از سنگ سرد و سخت و سیاه فاصله گرفتن و شونه به شونه
ی هم از در آرامگاه خارج شدن...

مرد در ماشین رو باز کرد و به همسر دوست داشتنی و صبورش کمک کرد تا رو صندلی جا گیر شه
و بعد خودش هم پشت فرمون نشست و با حرکتش گرد و غبار نشسته رو زمین رو به تکاپو و
حرکت تو فضا واداشت...

چشم باز کردم...به سختی و با درد...دست راستم مثل کوه سنگین بود...به جاش دست چپم رو به
سمت سرم بردم...سری که قدر دنیا درد داشت...آخم رو بین دندونام خفه کردم و سعی کردم به
یاد بیارم که از کجا به اینجا رسیدم...به این اتاق سفید رنگ با یه عالمه دم و دستگاه...دستم به
باند روی پیشونیم خورد...انگشتام رو به آهستگی روش کشیدم...دست راستم تو گچ بود...

در اتاق آروم باز شد...سر گردوندم و با دیدن فرهاد همه چیز به سرعت از ذهنم گذشت...مثل
گذشتن جریان برق از بین سیم ها و رسیدنش به یه لامپ...روشن شدن لامپ تو سرم مصادف
شد با ریختن اشکام...تصویر رفتنم تو اون بزرگراه...عذابایی که کشیدم...اومدن
الهام...مردنش...بچه ای که به دست فرهاد سپردم...چیزهایی که از فرام شنیدم...آواره
گیم...پلیسا...اون تصادف...

دستم از روی سرم به سمت گلوی دردناکم سر خورد...و اشک پشت اشک راه گونه هام رو
پیمود...

پر بغض نالیدم:فرهاد...

قدم جلو گذاشت...تو چشماش پر از غم بود...پر از درد:حالت خوبه؟؟

می پرسید خوبم؟؟...این وضعیت پرسیدن داشت؟؟...این تخت؟!...این اتاق مجهز
بیمارستانی؟؟...اینهمه زخمی که روی روح و تنم بود؟؟...این پرسیدن داشت؟!...خوب بودن دل
خجسته می خواست...فکر آزاد می خواست...خوشحالی می خواست...خانواده می خواست...وقتی
به این فکر می کردم پسر عمویی که سی سال فکر می کردم هم خونمه حالا دیگه پسر عموم
نیست...پدري که تو تمام روزهای سختم کنارم بود و فکر می کردم بعد از تمام این اتفاقات هم ،
برمیگردم پیشش و سرم و قایم می کنم تو سینه ام و تمام دردهام رو میذارم رو شونه اش ، و
حالا فهمیدم دیگه پدرم نیست...

نفس کشیدم و اشکام رو قورت دادم: نه خوب نیستم... خوب نیستم فرهاد... من... من خیلی بدبختم...

و بعد ترکیدن بغضم و پیچیدن صدای حق هقم تو اتاق...

سخته زن باشی و بدونی شوهرت چقدر بی رحمه... سخته دختر باشی و بفهمی پدر دوست داشتتیت هم خونت نیست... سخته بعد یه عمر هم خونی و صمیمیت بفهمی پسر عموت دیگه نسبتی باهات نداره... سخته خواهر باشی و خواهرت رو خودت از زندگی خلاص کنی و بعد بفهمی خواهرانه هات برای یه غریبه بوده... سخته مونث باشی و سی سال خانواده داشته باشی و بعد به یکباره بفهمی به هیچ کس و هیچ چیز و هیچ جایی تعلق نداری... خیلی سخته عذاب بکشی و مادر باشی و بچه ات مادر صدمات نکنه... اینا تمام دردهایی بود که من می کشیدم... اینها تمام عقده هایی بود که به روحم افتاده بود... تمام خوره هایی که به مغزم افتاده بود... من سی سال بی جهت بین تلاطم این زندگی دست و پا زده بودم بدون اینکه بفهمم به خانواده ی آتشگرانی تعلق ندارم... و من از خون مردی ام که تمام عمرش رو صرف کشتن یه مشت آدم بی گناه و با گناه کرده... سخته زن زندگی شده باشی و به پای شوهرت هشت سال انتظار کشیده باشی... و بعد بفهمی که چقدر گول خوردی و چقدر بیهوده به چله نشستی... سخته بفهمی همسر مردی شدی که چندین سال دست به اسلحه برده برای نابود کردن آدمای سر راهش...

دست شکسته و تو گچ فرو رفته ام لمس شد...

فرهاد نفس عمیقی کشید...

و من لب گزیدم: زنده اس؟؟

چشم بست: آره...

نفس کشیدم: کجاست؟؟

چشم بست: بردنش زندان... یه زندان محافظت شده که حتی نمی دونیم کجاست...

انگشت اشاره ام رو بین دندونام گذاشتم و چونه ام لرزید...

اشک فرهاد چکید: همه چی به هم ریخته...

نالیدم: من مقصرم... من وصله ی ناجور این خاندان شدم و همه چیزو به هم ریختم... کاش می مردم... کاش می مردم فرهاد...

موهام رو از پیشونیم کنار زد: هیش... تو مقصر نیستی... تو فقط یه بچه ی هفت ماهه بودی...

نگاهش کردم... عمیق... پس می دونست... پس اون خبر داشت که همخونش نیستم... نگاهش کردم... پر از تشکر... خوب بود که سر کوفتم نمی زد... خوب بود که نمی گفت من باید مجازات بشم به جرم به هم ریختن زندگی خودش و عموش و پسر عموش و بقیه... کنار شقیقه هاش موهای سفید می دیدم... قبلاً "اونجا نبودن و حالا به وفور می دیدم که چقدر تکیده و شکسته شده... حالا پروکهای ریز زیر چشمش رو هم می دیدم... نمی دونم اون تو این چند ماه پیر شده بود یا چشمای من به روی واقعیت ها تازه داشت باز می شد...

هق زدم: بقیه کجان؟ فرهاد اون بچه...

لبخند زد: حالش خوبه... دخترمو سالم بهم دادی...

لبام لرزید... به هم فشارشون دادم تا از فرت غصه منفجر نشم: بقیه چی؟ سامیار... سارینا؟؟ ویدا؟؟ اون مردا؟

از کیفی که روی مبل بود یه تبلت بیرون آورد و گفت: باید اینو ببینی...

بعد با انگشتش چند بار صفحه اش رو لمس کرد و تخت رو به حالت نشسته درآورد و گفت: فقط آروم باش... دکترا گفتن هیجان برات خوب نیست... به سرت ضربه ی سنگینی خورده... ضربه ای که بعد از هشت سال بیهوشت کرده...

صفحه ی اسکایپ جلوی چشمم داشت لود می شد... تصویر یه اتاق اومد روی صفحه یه میز و دو سه تا مرد که دورش نشسته بودن و صفحه دوربین از روبه روشن تصویر می گرفت و روی صفحه ی تبلت می انداخت...

مردی با موهای جو گندمی... با سن تقریبی ۵۰ سال رو به رو نشسته بود...

سر تکون داد: سلام خانوم آتشگرانی...

با صدای گرفته بهش سلام کردم... و کاش می شد که بگم من دیگه آتشگرانی نیستم... من دیگه هیچی نیستم...

لبخند زد: حسنی هستم... سرهنگ حسنی... مسئول پرونده ی باندی که شوهرتون توش فعالیت داشته...

قلبم فرو ریخت... چی کار کردی فرام؟؟

مرد دوباره به حرف اومد: ببینید خانوم آتشگرانی... شما الان تو موقعیت خطرناکی هستید... متاسفانه همسرتون تو زندان حفاظت شده است... سامیار تو تصادف جونش رو از دست داده... هر چند که همسرتون به همه چیز اعتراف کرده... اما سامیار و سارینا دو تا از مهره های مهم گروه بودن که متاسفانه فوت شدن...

لب گزیدم و با دهن نفس گرفتم... مرده بودن؟؟ سامیار و سارینا مرده بودن؟؟

و اون بی توجه به من ادامه داد: اما اون دو تا برادر... یعنی پدر و عموی واقعیتون موفق شدن که فرار کنن... پدر شما اطلاعاتی داره که ما با در دست داشتنشون موفق به دستگیری سه تا باند مهم و انهدامشون میشیم اما نه پدر و نه عموتون مکان مشخصی ندارن... عموی شما قسم خورده که شما رو بکشه... اونم به فجیح ترین شکل ممکنه... البته این از اظهارات همسرتون که اصرار داشت ما از شما حفاظت کنیم اما اینکه تا چه حد این حرفها درست باشه... فقط خدا می دونه...

اشک ریختم... و اشک پشت اشکام اومدن... فرام هنوز نگرانم بود... هنوز برایش مهم بودم... به خاطر من اعتراف کرده بود... به خاطر من غرورش رو زیر پاش گذاشته بود و به این ادما اصرار کرده بود تا مواظبم باشن...

حسنی همچنان حرف می زد: ببین خانم آتشگرانی... راستش شما تنها برگ برنده ی ما برای دستگیری این باند هستید... اونا دوباره میان تا ببرنتون... البته اگه گفته های همسرتون درست باشه... و اونا هنوز برای گرفتن جونتون مصر باشن... در ضمن ما حدس می زنیم که عموتون سعی داره از شما استفاده کنه تا جای اون مینی سی دی اطلاعاتی رو از پدرتون بگیره... اصلا" هدف از بردن شما همین بوده... البته تمام اینا اعترافات همسرتون بوده که متاسفانه ما به درست بودنشون شک داریم... ما به همکاری شما احتیاج داریم...

چشم بستم... کلمه ی دوباره تمام مغزم رو پر کرده بود... سلول به سلول... نرون به نرون... رگ به رگ... تکرار این قصه اصلا" خوشایند نبود... لاقل برای من... داستانی که تکرار می شد مثل خوندن دوباره ی رمانی بود که بی مزه شده... و حتی شاید بدتر از اون، مزه ی تلخی میده... مزه ی تلخی که دلم نمی خواست دوباره بچشمش... اما... و اگه همکاری نکنم؟؟

مرد لبخند زد: ما شما رو مجبور نمی کنیم... اما بهتره یکم هم به فکر مملکتون باشین... کشورمون... اونا فقط دنبال پخش مواد و انحراف نوجوون ها و این چیزا نیستن... اونا هدف برتر دیگه ای دارن... اونا سعی دارن پایه های کشور رو سست کنن تا اونایی که می خوان رو روی کار بیارن... متوجه اید؟؟

سر تکون دادم: بله... می فهمم...

اما ذهنم در پی جملاتی می گشت که یکبار بین من و آرشام رد و بدل شده بود... آرشامی که شوهرم بود و با نقشه سراغم اومده بود و من نمی دونستم... همین مکالمه... شاید با چند کلمه این ور و اونور... همین فداکاری در حق مملکت و نگرانی برای آینده ی جوونا و چیزایی که حتی شاید باورشون نداریم اما به زبون میاریشمون...

یادمه مادر بزرگ خدایا مرزم همیشه به پدرم می گفت اون کاری رو بکن که بهش معتقدی... حتی اگه غلطه... می گفت این روزا آدما به جایی رسیدن که فقط حرف می زنن... حرفای بی سر و ته و یکنواختی که نه خودشون و نه اطرافیانسون ، بهش اعتقادی ندارن... و با لبخند می گفت می دونی چرا نصیحت ها و حرفامون دیگه تو جوونا اثر نداره؟؟ چون ما اکثر وقتا همون کاری رو می کنیم که بچه هامون رو ارزش نهی می کنیم... خودمون دروغ می گیم و به بچه هامون می گیم دروغ بد و زشت و کثیفه... خودمون نماز مون رو یکی درمیان می خونیم و به بچه هامون می گیم نماز اول وقتش خوبه و ترک نکردنش خوبه و با جماعتش خوبه و هزار تا حرف دیگه مثل این... و از قدیم گفتن که رطب خورده کی منع رطب کند؟...

و من تازه تازه داشتم می فهمیدم که مادر جون چی می گفت و چی می خواست؟؟ و تازه تازه داشتم درک می کردم که ما حتی تو حساس ترین و هیجانی ترین بخش های زندگی هامون هم دچار کلیشه ایم... دچار یه تکرار چند بعدی... یه تکرار پیچیده ی درک نکردنی...

نفسی کشید: اونا میان تا شما رو ببرن... البته ما دقیق نمی دونیم که اونا با شوهرتون رو بازی می کردن یا سعی داشتن فرییش بدن... ممکنه عموتون دستور بردنتون رو بده ، برای انتقام از شما و پدرتون... چون اون حالا مثل گرگ زخم خورده اس... اون بچه هاش رو از دست داده... و اینکه ممکنه بخواد از شما به عنوان طعمه استفاده کنه... و یه احتمال دیگه هم هست... اونم اینکه تمام این حرفا یه بازی مقابل شوهرتون بوده و پدرتون شما رو می بره تا پیش خودش باشین...

سرم رو به بالش تکیه داده چشمم بسته و فقط اشک ریختم... فقط اشک ریختم و به زندگی کنار
یه پدر ظالم و خلافکار فکر کردم... مثل توپ فوتبال تو زمین رقیب بودم... رقبای مملکت... هر جا که
پا میذاشتم طعمه بودم... طعمه برای گرفتن اطلاعات از پدرم... طعمه برای پیش بردن اهداف
فرام... طعمه برای پلیس برای دستگیری سه تا باند بزرگ و همکار... من طعمه ی مرگ بودم برای
امتحان خدایی...

چشم باز کردم... یه سکوت منفور و غلیظ بینمون بود... یه سکوت که توش طعم تلخ اجبار غوطه
می خورد...

لب زدم: فکر می کنی کی بیان؟؟

چشم بست: احتمالش ۵۰ پنجاه... ممکنه اصلا" نیان... این فقط یه احتمال... ما مامور گذاشتیم
جلوی در و اونا ممکنه این ریسک رو نکنن... حالا حاضرید در صورت لزوم با ما همکاری کنید؟!
سکوت کردم و اون کمی حرفش رو مزه کرد: خوب... شاید اگه شما همکاری کنید منم بتونم برای
تبرئه شدن همسرتون کاری بکنم...

پوزخند زدم: من نمی خوام اون تبرئه بشه... اون کاری کرده باید به مجازات قانونیش
برسه... فقط می خوام که... ویدا... اون بچه که زنده اس؟؟

سر تکون داد: بله زنده اس... البته حالش زیاد مساعد نیست... اما از دو سه روز پیش
بهتره... متاسفانه کلیه هاش رو از دست داد و دکترها کلیه ی عمه اش رو بهش پیوند زدن...
چشم بسته... عمه اش... سارینا... ویدا ، و یه عمل پیوند دیگه...

گنه کرد در بلخ آهنگری... به شوشتر زدن گردن مسگری...

سارینا و ویدا عذاب کشیدن اونم بی گناه... به خاطر پدرهای بی مسئولیت و خرابکاری که
داشتن... سارینای مظلوم رو بگو که تو ۸ سالگی بهش تجاوز شده بود و بعد هم با اون فضاحت
زندگی کرده بود و حالا هم یه همچین مرگی... چقدر زندگی بعضی ادما تلخه... مثل نیش مار... تلخ و
دردآور و کشنده و گزنده... و ویدایی که دوبار عمل پیوند انجام داده بود و حالا هم باید با این سن
کم درد یتیمی رو می چشید... و ننگ بچه ی یه خلافکار بودن تا ابد مثل یه داغ رو پیشونیش می
موند...

سر تکون دادم... شاید می شد برای نجات ویدا کاری کرد... شاید می شد یه روزنه ی امید باز کرد برای نجات یه بچه ی ۵ ساله که آینده ی تلخی در انتظارشه... اونم تو مملکتی که فرزندان رو به جرم والدین مجازات می کنن... البته نه قانون ، بلکه مردم... و من تا ابد رو این باور پافشاری می کنم که مجازات مردم با اون نگاههای سنگین و باورهای غلطشون صدبرابر دردآور تر و کشنده تر از مجازات اعدامه... چیزی که خودم به تلخی تجربه اش کردم

لبم رو تر کردم: می خوام که آسیبی به اون دختر نرسه... نمی خوام دست پدر بزرگش بیوفته... می خوام به شدت ازش محافظت بشه... بعدشم پیش من زندگی کنه... نه تو بهزیستی... متوجه اید؟؟

کمی مکث کرد... انگار مردد بود: خیلی خوب... من تمام تلاشم رو برای حفاظت از اون بچه می کنم...

لبخند زدم: من همکاری می کنم...

مرد سر تکون داد: یکی از افراد من میاد اونجا تا راهنماییتون کنه...

فرهاد تبلت رو از دستم بیرون کشید: چرا نخواستی برای فرام تخفیف بگیری؟؟

گردنم رو به عقب خم کردم و به سقف سفید بیمارستان زل زدم: خیلی گناهکاره فرهاد... باید مجازات بشه... نمی خوام بعدها پشیمون بشم فرهاد... آدمای بی گناه زیادی کشته شدن... که الهام فقط یکی از اوناس... نمی خوام بعدها برای خون آدمای بی گناهی که به گردنم بوده عذاب وجدان داشته باشم... در ضمن فکر می کنی چقدر بهش تخفیف بدن... یه سال؟؟ دو سال؟؟ ده سال؟؟ می دونی چند نفر رو کشته... می دونی چه نابغه هایی رو از بین برده و چند تا خانواده رو داغدار کرده... حتی اگه خودش دست به اسلحه نبرده باشه بازم مقصره... می دونی مثل چی می مونه؟!... مثل اونایی که مواد تولید می کنن و می گن ما نمی خوایم کسی رو معتاد کنیم... اما در اصل اونا مسئول مرگ هزار تا جوون... اما غیر مستقیم... ولی وقتی می سازنش یعنی مقصرن... یعنی دستشون تو کاره...

روی صندلی نشست و من بازم اشک ریختم... زندگی رو تموم شده می دیدم... بچه ای که مادر صدام نمی کرد... پدری که ناتنی بود... پدر واقعی ای که قاچاقچی بود و آدمکش... جنینی که تو چاه یه دستشویی تو یه خونه زیر سقف همین آسمون دفن شده بود... پسر عمو و دختر عمویی که مرده بودن اونم در حال فرار از دست پلیس... شوهری که به خاطر هزار تا جرم کرده و نکرده تو زندان منتظر دستگیری همپالگی هاش بود و بریده شدن حکمش... می رفتم شاید تو این راه کشته بشم

و پاک بشم از روی این کره ی خاکی...می رفتم که شاید آزاد بشم از تنی که هر روز بیشتر از روز قبل روی روحم سنگینی می کرد...می رفتم شاید تو راه خدمت به مملکت کشته بشم و کمتر عذاب بکشم...می رفتم شاید آزاد باشم و آزده...

به فرهادی نگاه کردم که روی تک مبل گوشه ی اتاق خواب بود...چقدر دلم برایش تنگ شده بود...برای اخم های مهربونش برای لبخندای محو و قشنگش...برای برادرانه هاش...

چشم باز کرد:چیزی شده ارمی؟؟چرا نمی خوابی؟؟

بیشتر تو رختخوابم فرو رفتم:خوابم نمیبره...

صاف نشست:مشکلی داری؟استرس داری؟؟

سر تکون دادم...بی حس بی حس بودم...مثل همیشه:نه حالم خوبه...فقط دلم می خواست بابا رو ببینم...فرهاد دروغ که نمی گی؟؟

عادل اندر سفیهانه نگام کرد:چه دروغی آخه؟؟

بغض گلوم رو خراشید:گفتم شاید دوست نداره منو ببینه...

اخم فرهاد اما چیز دیگه ای می گفت:این چه حرفیه؟؟عموباید محافظت می شد...برای همین بردنش یه خونه ی امن...خودت می دونی که جون عمو به جونت بسته اس...مخصوصا" حالا که الهام نیست و اون به جز تو دختر دیگه ای نداره...ببین ارمی سعی نکن خودتو یه آدم تحمیل شده و اضافی ببینی...عمو خودش خواست که تو رو بزرگ کنه و زن عمو هم به شدت باهاش موافق بود...اینطوری نبود که تو رو با زور و تهدید بدن به عمو و زن عمو...اوناه...

سکوتش باعث می شد بیشتر کنجکاو بشم...اینکه اصلا" من چطور وارد خونه ی آتشگرانی ها شده بودم چیزی بود که به دلیل درگیری های این چند وقت فرصت نکرده بودم بهش فکر کنم...چیزی که حالا می خواستم درموردش بدونم...

چشمام رو تنگ کردم:اوناه چی فرهاد؟؟

عمو یه شب سرد و زمستونی تو رو پشت در خونه پیدا کرد...بعد ها وقتی برای پدرم و بقیه داشت این موضوع رو تعریف می کرد تمام تنش می لرزید...اونم از ترس...آخه تو رو لای یه قنداق سفید پیچیده بودن و گذاشته بودند جلوی در خونه...اونم جلوی در گاراژی...یه شب که عمو داشته از

بیمارستان برمی گشته وقتی از جلوی پل دم پیاده رو می گذره و نور چراغهای ماشین میوفته رو زمین متوجه یه تیکه پارچه ی سفید و مچاله روی زمین میشه...اول می خواسته بی خیال شه و با ماشین عبور کنه و بره داخل حیاط که با تکون خوردن پارچه از وحشت ترمز می کنه و پیاده میشه...اونوقته که تو رو لای قنداق میبینه...عمو تعریف می کرد که با دیدن اون بچه با چشمای سبز و تیله ای یاد بچگی های فرام می افته...می گفت که اشک ریخته و خدا رو هزار بار شکر کرده که با تکون خوردنت اجازه ندادی تا عمو زیر چرخ های ماشین لهت کنه...من نمی دونم کی تو رو گذاشته سر راه و با چه هدفی...اما خوب کسایی رو انتخاب کرده بودن...عمو یه پزشک به نام و معروف بود که از لحاظ مالی کاملاً بی نیاز بود...از اون گذشته چشمای تو بی نهایت شکل فرام بود و این عمو رو تحریک می کرد تا از راز وجودی تو خبر دار بشه...و سوم اینکه زن عمو بعد از الهام دو بار باردار شده بود و هر دو بار به شکل خیلی دردناکی جنینش رو سقط کرده بود...و همینم باعث شد به محض دیدن تو عمو رو واردار کنه تا ازت نگهداری کنن ، و البته عمو هم بی میل نبود...من نمی دونم اونا چه هدفی داشتن از اینکه تو رو پشت در خونه ی عمو اینا گذاشته بودن ، نه کسی دیگه...ولی در هر حال حدس من و بقیه اینه که این کار چندان هم اتفاقی و بی برنامه نبوده...بعد از اومدن تو تقریباً همه چیز عوض شد هم عمو و هم زن و هم الهام خوشحال تر از گذشته بودن...هر چند که شباهت چشمای تو به فرام عمو رو از دست بابام کفری کرد...چون فکر می کرد تو بچه ی اونی و زن دوم بابام تو رو گذاشته در خونه اشون...باورت نمیشه ولی با اینکه این وصله ها اصلاً به بابای من نمی چسبید اما عمو ، بابا رو مجبور کرد آزمایش بده و وقتی معلوم شد فرضیه اش غلطه خیالش راحت شد...اما ناگفته نماند که همیشه ترس داشت...هم از اینکه تو بفهمی جریان از چه قراره و هم از اینکه نکنه خانواده ی واقعیت پیدا بشن و تو رو ازشون بگیرن...اوایل به خاطر زن عمو می ترسید اما با بزرگتر شدن تو و وابستگی عجیب و بیش از حدش به تو و الهام این بار به خاطر خودش و تو می ترسید...می ترسید ضربه بخوری و دیگه نشه درستت کرد...در هر حال می خوام بدونی که تو برای همه ی ما عزیزی...و در ضمن مقصر هیچ کدوم از این اتفاقات هم تو نیستی...اونان...پدر واقعیت و عموت و بقیه...و حتی فرام...راستش من فرام رو هرگز نمی بخشم...هم به خاطر الهام و هم به خاطر زجری که تو و عمو و بقیه کشیدید...اون راه غلط رو انتخاب کرد و با پا گذاشتن تو اون راه همه امون رو تو منجلااب دردسر های سریالی انداخت...

قطره های اشکم انگار قصد تموم شدن نداشتن...و همین طور رودخونه وار و سیل آسا در حال ریزش بودن:خیلی درد کشیدم فرهاد...نمی دونی وقتی با دستای خودم بچه اتونو به دنیا آوردم و

بعد شاهد مرگ الهام بودم چقدر عذاب کشیدم... تا چند روز حتی حرف هم نمی زدم... خیلی سخته خیانت بیینی اونم از تنها مردی که تو زندگیت دوشش داری و بهش دل بستنی... و از خانواده ات... همخونات... پدر و عموت... اینا درد داره فرهاد... خیلی هم درد داره... آدم خیلی می سوزه وقتی بعد از سی سال عمری که از خدا گرفته برمی گرده و به عقب نگاه می کنه و می بینه هیچی نداشته... نه خانواده ای... نه بچه ای... نه همسر درست و حسابی و قابل اعتمادی و نه حتی کار خوبی که بشه بهش نازید... اینا منو از درون متلاشی می کنه فرهاد... مثل پوکی استخون می مونه... از بیرون که نگاهش می کنی یه استخون سفید رنگ سالم بی عیب و نقص می بینی و وقتی درونش رو می بینی جز یه جسم فرسوده ی سیاه شده ی تجزیه شده چیزی نمی بینی... من از درون فرو پاشیدم فرهاد... خیلی داغونم... اونقدری که حتی تصورشم نمی کنی...

فرهاد دستمال کاغذی به دستم داد و گفت: من می رم تریا یه لیوان چای بخورم... سرم خیلی درد می کنه...

اون فرار می کرد و نمی دونست که من می دونم مرگ الهام چه ضربه ای به روحش وارد کرده... هر چند که ازدواج الهام و فرهاد یه جورایی سنتی بود... یعنی عمو خواست و فرهاد نه نگفت... اما در هر حال الی زن فرهاد بود و مادر بچه اش... و غم از دست دادن الهام و یتیم شدن بچه اش برای فرهاد سنگین بود...

در با صدای آرومی باز شد و یه زن با لباس خدمه وارد اتاق شد... نگاهش می گفت که برای کاری جز تمییز کاری اومده... و البته اونوقت شب هم وقت تمییز کاری نبود... تو دستش یه چرخ دستی بود که اطرافش با پلاستیک سرمه ای رنگ و کلفتی پوشیده شده بود... و ازش دسته ی چند تا طی بیرون زده بود... چرخ دستی ها مخصوص نظافت بیمارستان... زن دستش رو تو جیبش فرو برد و بعد چاقوی ضامن دارش رو بیرون آورد و رو به من گرفتش و غرید: همین الان میشینی تو این چرخ و با من میای... صدات دریاد حسابت با کرام الکاتبین...

نگاهش کردم... با تمسخر... حرکتش عین فیلم های پلیسی و آبکی ایرانی بود... عمو و بابا به چه امیدی این آدم رو استخدام کرده بودن؟

زن عصبی شد: یالا دیگه... چی رو تماشا می کنی؟؟ الان بادیگاردت سر می رسه...

به آهستگی از رخت خوابم جدا شدم... پای ضرب دیدم تو باند بود و دستم تو گچ... زن اشاره ای به چرخ دستی بزرگ کرد: بشین این تو...

آروم پام رو بلند کردم و با درد تو چرخ دستی نشستیم... دلم نمی خواست به انتهای این راه فکر کنم... دلم نمی خواست فکر کنم جایی که می رم چه شکلی و چه بلاهایی قراره سرم بیاد... فقط می خواستم به این فکر کنم که بعد از این رفتن همه چیز تموم میشه... همه چیز... پایان این راه چه مرگ باشه و چه زندگی... برای من عین خوشبختیه... من فقط می خواستم از هجوم اینهمه فکر خلاص بشم از سنگینی انهمه فشار... از اینهمه دردسری که دیگران برای زندگیم درست کرده بودن... می خواستم که بعد از تموم شدن این مصیبت ها اگه زنده موندم برم و به جایی تو دور دست های تنها زندگی کنم و به هیچ چیز هم فکر نکنم...

زن ملافه های مچاله رو روی بدنم انداخت و مثلاً "مستترم کرد... صدای باز شدن در اتاق اومد و حرکت سریع چرخ دستی و بعد هم صدای قدم های پر شتاب زن که سعی داشت هر چه زودتر منو از اونجا دور کنه... تو به سرایشی بودیم... بعد حس کردم هوا یکم سردتر شد... و صدای ایست کسی اومد... چرخ دستی انگار رها شد و به جلو حرکت کرد... و سرعت زیادی گرفت... ملافه رو از روم کنار زدم و متوجه شدم دارم به سمت دیوار روبه روم می رم کسی هم چرخ رو هدایت نمی کنه... با ترس جیغ کشیدم... صدای شلیک اسلحه می اومد و صدای ایست گفتن های چندین نفر پشت سر هم و من همین طور به سمت دیوار می رفتم و بی امان جیغ می زدم... تا اینکه محکم به دیوار خوردم و کمی به جلو پرتاب شدم و بعد هم چرخ دستی تعادلش بهم خورد و به سمت راست کج شد و من داخل چرخ روی دست شکستم فرود اومدم و از درد جیغ زدم...

صدای قدمهای شخصی از پشت سرم اومد و بعد ظاهر شدن یه جفت کفش اسپرت و ورزشی و بعد صدای فرهاد که جلوی روم روی دو تا پاش نشست: ارمی خوبی؟؟

نالیدم: آیی... نه دستم درد می کنه...

کمک کرد از چرخ پیام بیرون و بلند شم... هنوز صدای درگیری می اومد: اینجا چه خبره؟؟

فرهاد ویلچر رو از دست خدمه ی بیمارستان گرفت و گفت: بالاخره گرفتنشون... همه چیز تموم شد... اول باید بریم دستتو دکتر ببینه بعد همه چیزو برات می گم...

- مامان... مامانی؟؟

نگاهش رو به دخترش دوخت... دختر ریزه میزه و ضعیفی که پای چشماش همیشه کبود بود و رنگش همیشه زرد...

دستش رو از تو ظرف کوفته بیرون آورد و گفت: جونم ماما؟؟

صداش از یه جای دور می اومد... گنگ و خفه: من می خوام برم استخر...

نچی کرد و سر تکون داد: نخیر نمیشه... شما با این حال تو این سرما می خوای بری استخر که چی بشه؟؟

به ثانیه نکشید که هیکل باریک و زیادی لاغرش تو چهار چوب آشپزخونه ظاهر شد: اِ ماما... همه ی بچه ها می رن...

سرش رو تکون داد: می رن که می رن... شما فعلا تو آستانه ی سرماخوردگی هستی... فعالیتت برات خوب نیست... شما می مونی خونه به من کمک می کنی تا برای بابات چند تا کوفته ی خوشمزه بپزم...

تو چشمای دختر نوجوونش اشک می دید... برقی از حسرت هم: من می خوام برم...

بغضش رو فرو داد... به تلخی و با سختی: می خوای بگم باباجون استخر خونه اش رو گرم کنه بری اونجا با بابات؟؟ اینجوری خیال منم راحت تره...

دختر سر تکون داد: نه...

رفت و تا شب هم از اتاق دلگیرش بیرون نیومد... هر چند که گریه نکرد... هر چند که غصه نخورد... اما غمگین بود و سرشار از انرژی ها تخلیه نشده ای که زجرش می دادن...

در قابلمه رو گذاشت و به صدای چرخش کلید تو قفل در خونه تو سکوت گوش کرد... اونقدر خونه ساکت و سرد بود که حتی می تونست رد شدن دندونه های کلید رو از بین هر دنده ی قفل بشنوه...

قهوه رو جلوی شوهرش گذاشت و رو به روش نشست... این روزا همسرش رو خسته تر و بی حوصله تر از همیشه می دید و خودش خوب می دونست دلیلش چیه... خودش هم حال درستی نداشت...

سر تکون داد و با پایین ترین ولوم صدا حرف زد: از صبح رفته تو اتاقش... می خواست با دوستاش بره استخر... نذاشتم... من... من فقط ترسیدم... به نظرت کار اشتباهی کردم؟!...

نگاه مرد مغموش درگیر نگاه سردش شد: معلومه که نه... تو آخرین چکاپ دکترش نگران بود... نباید بیگدار به آب زد... همین که می تونه به صورت عادی فعالیت کنه باید خدا رو شکر کنیم... استخر؟! اونم تو این هوا و با این بدن ضعیف جایی نیست که بتونه بره... خودتو مقصر جلوه نده... ما فقط می خوایم ازش محافظت کنیم...

بی اراده اشک ریخت: بچه ام داره زجر می کنه... این چه سرنوشتی بود که دامن هممون رو گرفت؟؟؟

دستای قوی و سنگین مرد روی دستای قفل شده از ناراحتیش نشست: گریه نکن جونم ، دکترش گفته امسال رو که از سر بگذرونه حالش بهتر میشه... افتاده تو سن رشد...

دستی پای پلکهای خیس و ملتهبش کشید: باهاش حرف بزن... نگرانشم... می ترسم با غصه خودش رو نابود کنه...

مرد پر جذبه اش فنجون قهوه ی سرد شده اش رو بی حرف سر کشید و چند دقیقه بعد پا به اتاق دخترش گذاشت... و درست سه دقیقه بعد صدای هق هق پر درد دختر عزیزش تو سکوت خونه پیچید... و خودش هم پا به پاش گریه کرد...

رو به روی زن بازجو نشسته بودم... یه هفته گذشته بود و من به اینجا رسیده بودم... به جایی که تو اداره ی پلیس... تو اتاق بازجویی رو به روی این زن نیمه عبوس بشینم و با دست شکسته و سر پر دردی که ناشی از بی خوابی های پی در پی بود ، جواب پس بدم بابت کارایی که نکردم.... یه شب باز داشت بودم و این سومین باری بود که همه ی گفته ها و نگفته هام رو از نو تکرار می کردم... یاد سریال قهوه ی تلخ می افتادم و اون مستشار بدبخت که به هر بهانه ای به نظمیه کشیده می شد و بلد الملک هر بار با یه سیر تکراری ازش می پرسید: اسم؟؟؟... پیشه؟؟؟ قصدت از دخول به کاخ...

حالا من جای اون مستشار بخت برگشته بودم و این زن روبه روم جای بلد و این پاسگاه هم ظاهرا " حکم نظمیه ی کاخ رو داشت...

و سوالات تکراری: اسم؟!

نفس عمیقی کشیدم دیگه کم کم داشتم از اسمم هم متنفر می شدم: ارمیلا...

منتظر بود تا ادامه اش رو خودم بگم؟؟؟... آتشگرانی... متخصص قلب و عروق... سی ساله...

و اون هنوز منتظر بود... پر نفرت نگاهش کردم: چیز دیگه ای هم باید بگم؟؟

روی برگه ی مقابله ی چیزی نوشت و گفت: با فرام آتشگرانی چطور آشنا شدی؟؟

کم مونده بود از خنده منفجر بشم: شما فکر می کنید آدم با پسر عموش چطور آشنا میشه؟؟؟

ظاهرا "از زبون درازیم خوشش نیومد که اخمش قوی تر شد و صدایش بالا رفت: اینا برای تفریح نیست خانم... برای روشن شدن ریز جزئیات پرونده اس...

با چهارتا انگشت دست راستم پیشونیم رو از راست به چپ ماساژ دادم بلکه از این کلافگی خلاص شم... و جلوی پوزخندم رو بگیرم... هه... جزئیات پرونده؟!!! ما فامیل بودیم... اولین خاطره ای که ازش به یاد دارم مربوط به ۶ سالگیه... خورده بودم زمین و فرام کمکم کرده بود... جزئیاتش یادم نیست... بعد از اون من با فرام صمیمی تر شدم...

زن بین حرفام اومد: چرا؟

اخم کردم: خوب فکر می کنین یه دختر بچه ی شش ساله چرا با یکی صمیمی میشه... کمک حمایت... چه می دونم... یه چیزی تو همین مایه ها...

انگار خودش هم فهمید که سوالش بی ربط بوده که حرفی نزد و به جاش پرسید: چقدر صمیمی شدین؟؟

سرم رو پایین انداختم و نالیدم: خیلی... بیشتر از همه فرامو دوست داشتم... اون همبازیم بود... اون کمکم می کرد... اون مراقبم بود... قبل از هر کسی من نگرانم بودم... قبل از هر کسی اون نگرانم بود...

روی برگه یادداشت کرد و ادامه داد: دومین خاطره ای که به طور واضح ازش یادداری مربوط به کی هستش؟

گوشه ی لبم زیر دندونم بود: من همه ی خاطرات فرام رو به وضوح یادمه... سینما و پارک رفتنمون... دورهمی های فامیلی... غذا پختنمون رو منقل... سیب زمینی خوردن کنار آتیش لب ساحل و تا وقتی که من موز رو برای تند شدن روند بخیه زدنم جلوش جراحی می کردم...

سر تکون داد... هدفش چیز دیگه ای بود... می دونستم سعی داره ذهنم رو خسته کنه... کاری که دو زن دیگه قبل از این زن هم کرده بودن... می خواستن خسته ام کنن تا از دروغ بافتن احتمالم

جلوگیری کنن...می خواستن مطمئن بشن همه چی همون طوریه که فکر می کردن:چی شد که خواستین با هم ازدواج کنید؟

شب عروسیم رو به یاد آوردم...خواستگاری یهویی فرام رو...اون خواستگاری کرد و من جواب مثبت دادم...اون به علاقه اش اعتراف کرد و من هم ایضا..."

به زن چشم دوختم...اون سوال پرسید و من جواب دادم...سوالاتی که تو این یه هفته ی اخیر به صد جور ادم و به صد طریق ممکن ازم پرسیده شده بود و من از بر بودمشون...

زن برای بار آخر پرسید:به تمام اعترافاتون مطمئنید؟؟...

اگه اسم این سوال و جواب ها درمورد تاریخ ازدواجم و زمان رفتن پر درد فرام و تصادم و دنیا اومدن بچه ام و تمام درد هایی که تو ۸ سال نبودن فرام و تو چند ماه بودنش کشیدم ، می شد گذاشت اعتراف ، آره من می پذیرفتم که به تمام حماقت هام اعتراف کرده بودم...

هوای آزادی رو نفس کشیدم...هوای آزادی که بدون حضور فرام به جای زندگی بوی مرگ می داد...بوی گند تنهایی...

فرهاد دو قدم فاصلمون رو پر کرد:حالت خوبه؟؟درد نداری؟؟بریم؟؟

جواب تمام سوالاتش تو یه اوهوم ساده خلاصه می شد...از هفته ی قبل که خبر دستگیری سه تا باند بزرگ تو مملکت پیچیده بود و من با چشمای خودم شاهد دستگیری پدرم و عموم و بقیه اعضای باند به صورت پراکنده بودم کم حرف تر و داغون تر شده بودم...تا جایی که می تونستم از جوابای تک کلمه ای در مقابل پرسش های اطرافیانم استفاده می کردم و تلگرافی حرف می زدم...

به بی ام و شاسی بلند فرهاد که زمانی عاشقش بودم و حالا حتی مدلش رو هم به خاطر نمی آوردم نگاه کردم...چه روزایی که سر همین ماشین با فرام و فرهاد و الی کل ننداخته بودیم و سر سرعت تو خلوت ترین اتوبان های تهران با هم درگیر نشده بودیم...اون موقع چقدر کوتاه کوتاه فکر می کردم و چقدر ارزو هام کوچیک بود...اون روزایی که تو خونه ی دوبلکس زندگی می کردم و از پول و لپ تاب و طلا و لباس و خوراک و خواب تامین بودم و تنها غصه ام فکر نرسیدن به فرام بود و گشادی کمر لباس عروس سفارشی فرانسویم و گرفتن عطر و عود و شمع برای خوشحال کردن فرام و گرفتن تولد برای عمو و الی و بابا...خریدن کادوی سالگرد ازدواج و تموم کردن درسم...و اون روزا حتی تو ذهنم هم نمی گنجید که روزی فقط از خدا آزادی بخوام و آسایش و یه

اتاق ساکت... به عقلم حتی خطور نمی کرد که این چیزای ساده ای که فکر می کردم اگه اراده کنم تو مشتمن برام بشن ارزوهای دست نیافتنی ای که به خاطر رسیدن بهشون شالم رو کیب تا کیب ببندم و هر تار موم رو از بیرون اومدن محافظت کنم و دلم عطر چادر مشکی ساتنی مادر جون رو بخواد و یه مهر و یه تسبیح بشه همدم روز و شبم و برای رسیدن به آسایش نظر و نیاز کنم... راست می گن که آدما هر روز درس می گیرن و هر روز بزرگتر می شن و خودشون حواسشون نیست...

زن عمو یه روز که اومده بود تا با هم بریم خرید عروسی وقتی بهش گفتم من هنوز بچه ام و ازدواج برام زوده بهم گفت: ارمیلا جان... تو خودت تو دل ماجرای و نمی فهمی که روز به روز بزرگتر می شی و قوه ی عقلانیت بالاتر میره... خودت اونقدر غرق یکنواختی های زندگیت شدی که متوجه تغییرات نمیشی... البته همه ی ما همین طوریم... وقتی از یه سنی رد می شیم دیگه بر نمی گردیم تا پشت سرمون رو نگاه کنیم و ببینیم که چه چیزایی رو تو سال قبل جا گذاشتیم و چه چیزایی رو با خودمون آوردیم و چه چیزایی رو تازه به کول گرفتیم... اشتباهمونم همینه... اگه هر سالی که بزرگتر میشیم و یه تولد دوباره رو شروع می کنیم برگردیم و ببینیم چقدر عوض شدیم... خیلی راحت تر با چیزایی که نداریم و چیزایی که از دست دادیم و چیزایی که بدست آوردیم کنار میایم... بعضی ها می گن آدما دوبار متولد می شن و بعضی ها هم می گن که ما فقط یکبار به دنیا میایم... اما من می گم که ما هر روز می تونیم متولد بشیم... اگه خودمون بخوایم... اگه خودمونو باور کنیم... اگه به تغییراتمون فکر کنیم... تولد همیشه هم با زجر نیست... همیشه هم درد نداره... گاهی خیلی آروم زاده میشیم و از دل یه ماجرای تازه سر در میاریم و یه بحران رو پشت سر میذاریم... فقط تو لحظه ی تولد اونقدر غرق خوشحالی هستیم که نمی فهمیم با پشت سر گذاشتن یه مرحله تو زندگیمون... چه کوچیک و چه بزرگ یه بار دیگه متولد شدیم... اما این بار پخته تر... این بار قوی تر... این بار سخت تر و محکم تر...

حالا منم به این نتیجه رسیدم که با پشت سر گذاشتن این بحران متولد شدم... دوباره و شاید هزار باره... همین حجاب یه تولده... همین نمازی که نمی خوندم و حالا می خونم... همین ترک سیگار و اون زهر ماری... همین که فرامو تسلیم قانون کردم... هر کدوم اینا یه تولد تازه اس... تولدی که بر عکس گفته های زن عمو درد داشت... خیلی هم درد داشت... اونقدر که برای هر لحظه اش از خدا مرگم رو خواستم... و برای تموم شدنش هزار جور راز و نیاز و نذر و دعا کردم... اونقدر که حاضر شدم خودم رو قربانی کنم و در دم تولدم بمیرم...

صدای فرهاد منو از خودم بیرون کشید: چرا نمیای پس؟؟ چیزی شده؟؟

برگشتم و به ماشین نگاه کردم و نگاهی دوباره به سر در اداره ی آگاهی انداختم... همه چیز داشت رنگ تازه ای از درد به خودش می گرفت... رنگ تازه ای از بدبختی... مسیر تازه ای از غم رو در پیش رو داشتم... از اینجا به بعد دیگه همه چیز خارج از خواسته و توان و اراده ام بود... و از اون روز به بعد بود که من پا به مسیری گذاشتم که برای هر قدمی که برداشتم زجر کشیدم... تاوان دادم... تاوان گذشته ی سیاهی که داشتم...

بعد از بیرون اومدن از اون اداره ای که نحسیش دامن هممون رو گرفت همه چیز خیلی ناگهانی تغییر کرد... تغییرات بزرگ و غیر قابل پیش بینی ای که نه من و نه فرهاد و نه هیچ کس دیگه ای نتونست جلوشون رو بگیره... بعد از اون، همه چیز یه رنگ غلیظ سیاه به خودش گرفت... شرایط قیر ماندی که هممون رو تو خودش غرق کرد... و بعد انگار هممون چسبیدیم به اون شرایط لعنتی و دیگه هیچ وقت نتونستیم ازش بیرون بیایم... از دنیای سیاه و عمیقی که ما رو درگیر خودش کرد...

وکیل با مشکلات زیاد یه وقت ملاقات حضوری برامون گرفته بود... البته سفارشات سرهنگ حسنی هم بی تاثیر نبود...

نگاهم رو به چشمای سبز فرام دوختم... همون چشمایی که شباهتشون با چشمای نحس من زندگی یه خاندان رو به هم ریخت... و من هیچ وقت نفهمیدم حکمت خدا برای این شباهت بی بدیل چی بوده؟؟ پیر شده بود... همبازی روزای کودکی و همراه زندگی نوجوونی و عشق روزای جوونی و مرد روزای بزرگسالی من خیلی خیلی شکسته تر از حد تصورم شده بود... از سه ماه پیش تا حالا فرام قدرتمند من رفته بود و جاش این مرد افتاده و خمیده با موهای خاکستری اومده بود...

لب زدم: قبلا" هم اینقدر موی سفید تو زلفات داشتی؟؟ چه بلایی سرمون اومد فرام؟؟

زهر خنده اش به قلبم نیشتتر می زد: دفتر زندگیمون داره بسته میشه ارمی؟؟

چشم بستم و به دادگاه هفته ی پیشش فکر کردم... چقدر فشار روی مراجع قضایی بود برای پیگیری هر چه سریع تر پرونده های اعضای باند تا تکلیف همشون هر چه زودتر روشن بشه... و هفته ی پیش حکم مرد من صادر شده بود... هر چند که نیازی هم به حکم و قاضی و اونهمه دبدبه و کبکبه نبود... آخر این راه از ابتدا معلوم بود... اعدام... این واژه ی پنج حرفی شده بود سرنوشت شوهر و پدر و عموی واقعی من...

تنم از تکرار این واژه لرز می کرد: دو ماه تا اجرای حکم وقت داریم... دو ماه... خیلی کمه برای مرور اینهمه خاطره و بستن دفتر این فراز و نشیب...

دستای دستبند زدش رو تو هم قفل کرد و پیشونیش رو بهشون تکیه زد و شونه هاش لرزید... اما من مقاوم ایستادم و فقط اشکام رو خلاص کردم... نرم نرمک دستای سردم رو جلو بردم و روی ساعدش گذاشتم: اشتباه کردیم فرام... خیلی زیاد...

انگشت اشاره اش رو خم کرد و پشتش رو زیر پلکاش کشید: من... حلالم کن ارمی...

به چشمای قرمزش زل زدم: گذشتیم از همه چیز... بعضی چیزا رو باید بخشید و فراموش نکرد... خیلی چیزا رو هم میشه نبخشید و فراموش کرد... گاهی نه میشه بخشید و نه میشه فراموش کرد... آگه عاشق باشی می بخشی اما از یاد نمیری... آگه بی تفاوت اما کینه ای باشی نمی بخشی اما راحت از یاد میبری... اما گاهی نفرت هست و آتیش خشم هست و بی تفاوتی و تلفیقی از تمام حس های بد... و اون موقع است که نه می تونی و نه می خوای که فراموش کنی یا ببخشی... من عاشقم و گزینه ی اولو تیک می زنم...

دستم رو بین دستاش گرفت: به ترانه بگو دوسش داشتیم... اما هرگز نگو که پدرش بودم... بذار برارش یه عمو یا حتی یه غریبه بمونم... از ویدا حلالیت بگیر برام... منم تو نابودی آینده و سرنوشت اون بچه مقصرم... و از بچه ی الهام و فرهاد بخواه که فراموش کنه... خودتم منو فراموش کن... بذار به تاریخ پیوندم...

پوزخند زدم: امر محال می خوای؟؟

سر تکون داد... آروم و نامحسوس... لب گزیدم تا حق نزلم: کاش بچه امون نمی مرد فرام... سرش رو پایین انداخت و من قطره های شور و شفافی رو دیدم که گوله گوله میز رنگ و رو رفته و چوبی زندان رو خیس و نم دار کرد: آره کاش...

دست زیر چونه اش انداختم برای آخرین بار به نگاهش چشم دوختم: من عاشقت می مونم... تا ابد...

لب گزید مردونه و ذره ذره می شکست: تا آخرین نفس... تا آخرین قطره ی خون...

سر تکون دادم: بابا و بقیه گفتن که حلالیت کردن... زندانی محافظت شده ای... سخت اجازه ی ملاقات می دن... فرهاد سلام رسوند و گفت مواظب امانتیا هست... فرام آگه دست من بود

نمیداشتم بری... کاش همه چیز بر می گشت به شب تولدم... قسم می خورم که اگر توانش رو داشتم حتی از به دنیا اومدن خودمم جلوگیری می کردم...

در عین گریه خندید: تو بهترین هدیه ی خدا برای من بودی... این من بودم که لایق نبودم...
سرباز تحکم کرد: وقت تمومه...

پشت دستم رو روی لبهام فشردم تا صدام بالا نره... فرام از جا بلند شد و من هول زده به سمتش هجوم بردم و تو یه لحظه خودم رو به تنش رسوندم و اجازه دادم حلقه ی دستای دستبند خوردش رو بیاندازه دور گردنم و منو گم کنه تو فضای کوچیک سینه اش... چادرم سر خورد روی شونه هام و من هق زدم و اون زیر گوشم هیش هیش کرد... مثل همیشه... اما انگار آخرین بار بود که می تونستم این صدا رو بشنوم...

سرباز اخطار داد و من سرم رو بیشتر به گوشت تنش فشردم و زیر لب زمزمه کردم: نه خدایا... خواهش می کنم... این نمی تونه پایان ما باشه...

فرام سر به سرم تکیه زد: گریه نکن خانومم... گریه نکن... بسه دیگه... قول بده که نمیای برای اجرای حکم...

تو همون فضای کم سر بلند کردم و براق شدم تو صورتش: نه... من میام... باید پیام... بذار باشم فرام... بذار برای بار آخر بینمت... خدایا...

اخطار سرباز شل و وارفته بود: خانوم فاصله بگیر...

نالیدم: فقط چند لحظه...

هق زدم رو به فرام: نمیر... تو رو خدا... نمیر...

دستاش رو با بی رحمی از سرم رد کرد و چادر رو انداخت روی سرم... بی هیچ نظمی... و بعد دست کشید به لبه های چادر و نالید: شبیه خانوم جون شدی... نورانی ، قوی... پر از انرژی های خوب... مکث کوتاهی کرد و من بالا پایین رفتن سیب آدمش رو با زجر دیدم: برو قشنگم... برو... بذار تموم بشه...

لب گزیدم: من به ترانه چی بگم... آخه من به قلبم چی بگم فرام؟؟

لب لرزانش رو به پیشونیم چسبوند: فقط بگو منو ببخشه...

سرباز این بار جدی بود: خانوم گفتم وقت تمومه...

دست فرام رو بین دستاش گرفت... نمی دونم من اشتباه فکر می کردم یا واقعا تو چشمای سیاه اون سرباز آب جمع شده بود...

دست دراز کردم و بازوی فرام رو چنگ زدم: قول بده به خودت آسیب نمیزنی... فرام خودکشی گناه کبیره اس... به گناهات اضافه نکن... مثل مرد برو... اگه اعدامت کنن شاید یه سری از گناهات پاک بشه... فرام... عزیزم... عشق اول و آخر من... بمونو مثل یه مرد مجازات کارت رو بکش... من تا ابد عاشقت می مونم... تا ابد... اینو هیچ وقت فراموش نکن... من تو رو بخشیدم... برات دعا می کنم... به بخشش خدا هم ایمان دارم... تو بخواه... اون می بخشدت... فقط بخواه... از ته قلبت بخواه که ببخشدت...

سرباز دستش رو کشید و از من دورش کرد... برای همیشه... دیگه هیچ وقت نمی تونستم به این آسونی لمسش کنم... دیگه هیچ وقت نمی تونستم باهاش حرف بزنم... اینا رو بهش بگم...

نفهمیدم کی سست شدم و روی زانوم افتادم و بغضم ترکید فقط اونوقتی رو یادم میاد که زندانبان زنی زیر بازوم رو گرفته بود و سعی داشت از اتاق ملاقات خصوصی بیرون ببردم...
فرهاد با چشمای ترسیده جلو اومد...

زن نگهبان کوتاه گفت: فشارش پایینه... یخ زده...

زن منو رها کرد و من فرو ریختم... فرهاد هول زده نزدیکم شد و بازوم رو گرفت...

با درد ضجه زدم: به من دست نزن... تو نامحرمی... اونی که حق داره... اونی که محرمه... اون توئه... تو اون زندان سرد و تاریک و نمور... تو آخرین خونه ی این بازی کثیف... مهره اش اینجا بیرون انداخته شده... اینجا شده خونه ی آخرش... اون حق داره... فقط اون...

من عذاب می کشیدم و می لرزیدم بین آتیش تنم عوض سوختن و فرهاد سعی می کرد ارومم کنه و در عین حال به خودش مسلط باشه: خيله خوب... باشه... بلند شو... خوب نیست اینجا نشستی... بلند شو...

از صدای جیغ های خودم از خواب بیدار شدم...فرهاد نگران بالای سرم بود...لب گزیدم تا لرزش دندونم رو کنترل کنم...فرهاد دستاش رو باز کرد و اشاره کرد...صدای ناله ام بین تار و پود پلیور آجری رنگش گنگ می شد:اعدامش کردن...درد کشید...تا لحظه های آخر فرهاد...نگاهش تا آخرین نفس به من بود...با عشق...با محبت...آخ خدا...چرا اینجوری شد؟...

نفس نفس می زدم و بی اراده دندونام روی هم می لرزید و تیلیک تیلیک صدا می داد... فرهاد دست کشید به موهای کم پشت شده و داغونم:باشه...آروم باش...قرصاتو نخوردی نه؟؟ سرم رو بلند کردم و نالیدم:فرهاد...آرزو به دل موندم که یه شب...فقط یه شب بدون قرص و کابوس بخوابم...

در باز شد و ترانه هول خورده اومد تو:مامان شما جیغ می کشیدی؟؟ فرهاد اخم کرد:دختر من...عزیزم...من چند بار بگم در نزده نیا تو اتاق...ماشالا... ۲۰ سالت شده...هنوز نمی خوای این چیزا رو یاد بگیری؟؟ ترانه لب گزید و همون طور که عقب عقب می رفت آهسته و لوس گفت:ترسیدم خوب... فرهاد لبخندش رو مخفی کرد:خیله خوب برو بخواب چیزی نیست...مامانت دوباره کابوس دیده... تو دلم اصلاح کردم:دوباره نه...صد هزار باره...

زیر شر شر بارون راه می رفتم...پایین چادرم از فرط خیزی یه تن وزن داشت و روی زمین به دنبالم کشیده می شد...نمی دونستم هنوزم اشک می ریزم یا چشمه ی اشکم خشکیده فقط اینو می دونستم که از امروز به بعد دیگه فرامی وجود نداره...از سحر گاه امروز به بعد دیگه کسی به اسم فرام تو این دنیا نفس نمی کشه...

صدای بوق ممتد ماشینی از پشت سر حواسمو پرت کرد... برگشتم به فرهادی خیره شدم که چتر به دست به سمتم می اومد...تند و پر عجله... رومو برگردوندم و به راهم ادامه دادم...از دستای یخ زدم چکه چکه خون روی زمین می ریخت و چادرم رو نجس می کرد...و حتی این بارون سیل آسا هم خون ها رو نمی شست...صحنه ی جنازه ی آویزون فرام از طناب دار از جلوی چشمام کنار نمی رفت...انگار یکی فیلم لحظه های جون دادنش رو گذاشته بود تو مردمک چشمام و تا تموم می شد دوباره ریپیتش می کرد...

چشم بستم و صحنه ی لب زدن فرام موقع انداختن طناب به دور گردنش تو ذهنم جرقه زد: مواظب خودت و بچه ها باش...

نمی دونم پام به کجا گیر کرد و باعث شد زمین بخورم... اما همین زمین خوردن انگار به یادم انداخت که خیلی وقته فرو ریختم... بهم یادآوری که دیگه اون ارمیلای قوی و استوار وجود نداره...
هق هقم بلند شد و شونه هام لرزید...

فرهاد چترش رو بالای سرم گرفت: بسه ارمی جان بلند شو...

با بغضی که از زور فرو خوردنش مثل یه تیکه سنگ بزرگ و هندونه مانند شده بود توی گلو
نگاهش کردم... چشماش خیس و سرخ بود و سیب آدمش ورم کرده بود و به سختی بالا و پایین می رفت...

هق زدم: نفسم بالا نمیاد... نفس کشیدن سخته فرهاد... من بدون اون چی کار کنم؟!...

فرهاد یکی از زانوهایش رو روی زمین گذاشت... انگار نمی تونست سنگینی وزنش رو تحمل کنه... اونم مثل من ضعیف و شکست خورده شده بود... اونم مثل من تنش رو پاهاش سنگین بود...

لب گزیدم: خاکش می کنن مگه نه؟؟

سر تکون داد: آره خاکش می کنن ولی به خاطر مسائل امنیتی بی خبر دفنش می کنن و بعد که آب ها از آسیاب افتاده جاش رو بهمون می کن...

درد تو تنم پیچید... حتی مراسم خاکسپاری هم نداشت...

بی اراده صورتم رو به سمت آسمون تیره چرخوندم و از ته دل داد زدم: خدا... خدایا... خداا...

به آسفالت زیر دستم چنگ زدم... برگشتن تک تک ناخنم رو حس می کردم...

زیر لب زار زدم: دستام خونی ان... من باعث شدم... من... همش تقصیر منه... من مقصرم... من باید اعدام می شدم...

فرهاد دستش رو جلو آورد تا مهارم کنه: ارمی جان... ارمی؟؟ عزیزم آروم باش... بسه دیگه...

صدای اونم می لرزید...

عمو سخته کرده بود و گوشه ی خونه افتاده بود... زن عمو تو آسایشگاه روانی بستری بود... بابا حتی حال حرف زدنم نداشت... ترانه به خاطر فشار های عصبی تب کرده تو بیمارستان زیر سرم بود... همه چی رو به زوال بود... رو به نابودی... انگار همه امون داشتیم از دست می رفتیم... به آستین کنش چنگ زدم: منو بکش... بذار راحت بشم... بذار بمیرم... فراممم...

زیر بازو هام رو گرفت و با زور بلندم کرد... پاهام روی زمین کشیده می شد... حتی توان مقاومت هم نداشتیم... دیگه هیچی مهم نبود... هیچی... فرام منو اعدام کرده بودن... با ذلت... با حقارت... مرد من و با اونهمه استعدادی که داشت برده بودن بالای چوبه ی دار... مجازاتش کرده بودن... با درد... دیگه زندگی معنا نداشت... وقتی چشمای جادوگر شوهر من بسته بود انگار زندگی بوی مرگ می داد...

فرهاد قرصم رو به سمتم گرفت و لیوان رو به دست چپم داد: خوبی؟؟

سر تکون دادم: ببخشید...

لبخندی به روم زد و دستی به مو هام کشید: عذرخواهی برای چیه؟؟

چشم بستم و قرصم رو بلعیدم: برای اینکه بیدارت کردم...

لیوان رو از دستم گرفت و گذاشتش روی پاتختی: مهم نیست... خواب نبودم...

سر تکون دادم: آهان یادم نبود که نیومده بودی تو تخت...

اخم کرد: طعنه می زنی؟؟

پوز خند زدم: من؟؟

چشم بست: ولش کن... الان وقت بحث کردن نیست... بخواب... رو به راه به نظر نمیای...

پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و چشم بستم: باشه... شب بخیر...

زمنمه ی شب بخیرش به سختی به گوشم رسید...

فرهاد خوابید ولی افکار مقشوشم منو رها نکرد... سردردم بهتر بود و لرزش دستام از بین رفته بود... آرام از تخت کنده شدم و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتم... فرهاد بعد از اونهمه اتفاق و مصیبت هر چند که محکم ایستاده بود اما ضعیف تر شده بود و نقطه ضعف هایی هم پیدا کرده بود... مثل همین خواب سبکش... یا خوردن سه تا فنجان قهوه ی تلخ و غلیظ برای

آرامش... سردردهای گاه به گاهش... اینکه تحمل داد و بی داد و صدای بلند رو نداشت... تحمل شلوغی و جر و بحث ...

آروم از سه تا پله ی منتهی به راهروی اتاق خواب بچه ها بالا رفتم... در اتاق ویدا رو باز کردم و مثل همیشه با استرس صدای نفس هاش رو چک کردم و نبضش رو گرفتم... اشک تو چشمام بود... ویدای عزیز من خیلی ضعیف و رنجور بود... با یه کلیه زندگی می کرد و قلبش بعد از یک سال که از اون جریان می گذشت دوباره مشکل پیدا کرد و من مجبور شدن عملش کنن و دریچه ی قلب پیوندیش رو با دریچه ی قلب گاو عوض کنن تا زنده بمونه... اما این چه زنده موندنی بود... این که نمی تونست هیجان رو تجربه کنه... دویدن زیر بارون رو... رفتن به شهر بازی رو... دوچرخه سواری و رانندگی و خیلی چیزای دیگه رو... این چه زنده بودنی بود که ویدای من نمی تونست زیاد ورجه وورجه کنه... و حتی شاید نمی تونست هیچ وقت ازدواج کنه... و البته قید مادر شدن رو هم باید برای همیشه می زد...

وارد اتاق الهام شدم... یادگاری ارزشمند خواهرم... یه دختر خوشگل و مهربون مثل مادرش... دختر ۱۲ ساله ای که بر خلاف مادرش زیادی شر و شور بود... دختری که با هر لحظه بزرگ شدنش بیشتر زخم هامون رو ترمیم کرد و بیشتر غم هامون رو شست... کی میگه غم ها رو نمیشه پاک کرد... میشه... وقتی یه دختر بچه ی کوچولو و معصوم تو خونه داشته باشی که حاضر بشی برای خوشحالی و خوشبختیش از جونتم بگذری غم ها رو با شوینده ی قوی وجودش جوری میشوره که حتی اثری هم ازش نمونه...

پتو رو روی تن ترانه ی خوش زبونم صاف کردم و لبه ی تختش نشستم... ارزشمندترین دارایی زندگی من همین بچه ها بودن... بچه هایی که به نوعی هر کدوم برام یادگاری بودن و قیمتی... ویدایی که یادگار خانواده ی واقعی و از هم پاشیدم بود... ترانه ی عزیزم که یادگار فرام و روزای خوش با هم بودنمون بود... و الهامی که تداعی کننده ی خواهر مهربونم بود...

اشکم رو با انگشت اشاره زودودم و به اتاق موسیقی رفتم... جایی که همه ی دخترای من بهش وابستگی شدید داشتن... موبایل رو از روی میز برداشتم و آهنگ مورد علاقه ام رو پلی کردم... آهنگی که تو روزای بعد از رفتن فرام همدم هر روز و شبم بود... آهنگی که کابوس به دار آویخته شدن فرام رو تو ذهنم کمرنگ می کرد و اجازه می داد راحت تر گریه کنم و خودم رو زودتر خالی کنم... آهنگی که موسیقی متن فیلم تمام خاطرات بد و خوب زندگیم بود:

نفس کشیدن سخته ، تو رو ندیدن سخته

تو پیچ و تاب عاشقی ، به تو رسیدن سخته

بعد از اینکه اونشب فرهاد به زور منو با خودش برد بیمارستان و کلی هم به خاطرش ازم کتک خورد من رنجور تر و مریض تر شدم... وسواس ، ضعف اعصاب ، کابوس های هولناک ، لرزش دستام ، فریاد های لاینقطع برای فراموش کردن چشمای سبزی که تا آخرین لحظه به من دوخته شده بودن و بعد یهو سفید شدن و گم شدن تو قاب پلکها ، میون یه صورت کبود از بی نفسی... جویدن ناخنام از استرس ، وابستگی شدیدم به بچه ها... و هزار جور درد دیگه ای که فرهاد تو خوب شدن و بهتر شدنشون خیلی خیلی کمکم کرد... سه ماه بستری بودن تو بیمارستان روانی و تا چهار سال تحت نظر روانپزشک بودن چیزی نیست که آدم بتونه فراموششون کنه... دردهایی که روح میکشه چیزی نیست که ذهن بتونه فراموششون کنه...

منو به غمام سپردی ، همه آرزمو بردی

همه جا اسمو تو بردم ، یه بار اسممو نبردی

اما مشکلات دوباره امون از اون وقتی شروع شد که فرهاد ازم خواستگاری کرد... درست یکسال بعد از مرخص شدنم از بیمارستان... وقتی حالم کمی بهتر بود و لرزش دستام از بین رفته بود و توهم خونی بودن دستام دست از سرم برداشته بود... فرهاد خیلی تو اون یکسال کمکم کرده بود و خیلی بهم نزدیک بود... اما پیشنهادش جوری شوکم کرد که تا چند روز حرف نزدم و دوباره همه رو نگران خودم کردم... عمویی که وضعیتش خوب شده بود... بابایی که خیلی خیلی مواظبم بود و زن عمویی که از بیمارستان مرخص شده بود اما هنوزم ساکت و گوشه گیر یه جا می نشست و قطره قطره اشک می ریخت...

واسه ی شب زمستون ، همه هیزم رو سوزوندی

واسه یه پنجره ی کور توی خونه امون نمودی...

با فرهاد دائما " بحث می کردم... باهاش دعوا می کردم که چرا می خواد عمرش رو بذاره پای یه زن دیوونه... فرهاد یه عالمه دلیل و برهان آورد تا قانعم کنه و آخر سر وقتی موفق نشد اعتراف کرد که عاشقمه... که از سالها پیش دوستم داشته... و دقیقا " همین حرف بود که منو برگردوند به روزهای قبل... البته نه به شدت گذشته ولی تا حدی عصییم کرد... صدای جیغ هام هنوز تو گوشمه

وقتی فرهاد رو به خیانت علیه الهام متهم می کردم...وقتی حنجره پاره می کردم که شوهر الهام بوده و من زن برادرش بودم و اون چشمش دنبال من بوده...وقتی زار می زدم که آی ملت کمکم کنید...من جواب خواهرمو و شوهرم رو تو اون دنیا چی بدم...به بچه ی خواهرم و دختر خودم چی بگم...وقتی گوشه ی سه کنج اتاقم فرو می رفتم به فرهادی که روی تختم نشسته بود زل می زدم ازش توضیح می خواستم و مثل ابر بهار گریه می کردم و عذاب وجدان می کشیدم و وجدان فرهاد رو هم به درد می آوردم...

یه وقت بده به چشمام نگاه کنه به چشمم

شاید که برق نگات بشکنه این طلسمم

تا اینکه مشاورم و روانپزشکم و فرهاد و بابا و بچه ها و عمو و همه و همه دست به دست هم دادن تا منو قانع کنن که این خیانت نیست...که تو هم یه حسایی به فرهاد داری و به یه حامی نیاز داری و حقت تنهایی نیست و هزار جور حرف شبیه به این...و قانع شدن من شش ماه تمام طول کشید...و آخرش هم با قربون صدقه و زور و تهدید شدم همسر برادر شوهرم...و مادر بچه هایی که هر کدومشون به نوعی یتیم بودن...از اون به بعد فرهاد کم کم کمکم که حس بهتری نسبت این زندگی و ازدواجمون پیدا کنم...دست از عذاب دادن خودم و خودش و بچه ها بردارم و یه زندگی آروم بسازم...و قسم خورد که به الهام و برادرش هرگز خیانت نکرده و عشق من رو ته ته قلبش مدفون کرده و روی شعله هاش خاکستر سرد ریخته و بعد از مرگ برادرم و دیدن حال و روزم بوده که اتیش زیر خاکستر عشقش دوباره شعله ور شده و بی تابي کرده برای رسیدن به من...

صدای کلافه ی فرهاد منو از گذشته بیرون کشید:ارمیلای؟؟ بازم این آهنگ؟!

با غم تو چشماش خیره شدم:من اذیتت می کنم فرهاد؟؟

با خشم نگاهم کرد:این چه حرفیه؟ اذیت؟! مثل اینکه بعد از ده سال هنوز نفهمیدی که من شوهرتم...که دوست دارم...که غصه ی تو غصه ی منه...

سرم رو لبه ی پیانو گذاشتم و نالیدم:حس می کنم باختم فرهاد...

دستای قوی و محکمش رو شونه هام سنگینی کرد:کی میگه تو باختی؟؟ به این زندگی نگاه کن...ما سه تا دختر خوشگل و مهربون داریم...من تو رو دارم و تو منو داری...یه سقف بالا

سرمونه... آسایش داریم... تو چی از زندگی می خواستی که من بهت ندادم؟؟ هومم... چیزی هست که بخوای و من برات فراهم نکرده باشم یا بهش نرسیده باشی... صرف نظر از گذشته ات به الانمون نگاه کن... به حسی که در حال حاضر داری... نسبت به من ، خودت ، بچه ها ، این خونه...

سرش رو خم کرد و به نگاهم چشم دوخت: آگه موندن تو این زندگی عذابت می ده من اجبارت نمی کنم... می تونی بری... آزاد باشی... آگه با اینهمه عشق و توجه من خودت رو اسارت میبینی و می خوای که آزاد شی من جلوتو نمی گیرم... نه اینکه رفتنت برام آسونه و دیگه دوست ندارم... نه هرگز اون روز نیامد که من تو رو از قلبم پاک کنم... اما انقدر بی رحم هم نیستیم که بخوام حبست کنم تو چهار دیواری این خونه و اجازه بدم با این خود خوری ها ذره ذره آب بشی...

دستم رو روی دست پر مهرش گذاشتم... دستایی که ده سال بود دستامو گرفته بود و یه لحظه هم رها نکرده بود: تو خیلی خوبی فرهاد... نه عشق تو و نه این خونه هیچ کدوم برای من اسارت نیست... تو روزایی که من از غم مرگ الهام و فرام و بقیه ناتوان شده بودم این تو بودی که دستم رو گرفتی... و من اینو هرگز فراموش نمی کنم... نه اینکه فکر کنی اینجا بودنم به خاطر دینیه که به گردنت دارم... نه؟؟ آدم وقتی تصمیم می گیره که ذره ذره و دوباره خودش رو از نو بسازه... هیچ وقت ادمایی که تو این راه کمکش کردن و همراهش بودن رو فراموش نمی کنه... تو خیلی به من کمک کردی و من اینی که هستم رو بهت میدونم... اما اینجا بودنم از سر علاقه اس... به خاطر همین آسایش و آرامشی که می گی... به خاطر خودمه که بهت محتاجم...

کنارم نشست و اجازه داد من به شونه های پهنش تکیه بدم و اجازه بدم تا دونه به دونه انگشتای دستم رو نرم و لطیف نوازش کنه: هیچ وقت برام نگفتی پدرت قبل از مرگش چی بهت گفت... البته آگه ناراحتت می کنه اصلا نمی خوام بشنوم...

لبه ی رویدوشامبرم رو که یه مغزی بادمجونی رنگ داشت رو به بازی گرفتیم: دلم نمی خواد دوباره اش حرف بزنم... بخوابیم؟؟

سرش رو تکیه داد و کمکم کرد به تختخواب برم...

####

فرهاد مقابل دکتر نشسته بود و شدیداً آشفته به نظر می رسید...

دکتر سهرابی از پشت میزش بلند شد و روی مبل های چرم آبی رنگ روبه روی فرهاد نشست: چیه پسر باز چی شده؟؟

فرهاد دستی به موهای نیمه گندمیش کشید: حالش این روزا خوب نیست... می فهمم... بعد از ده سال دیگه خوب می فهمم حالش رو به راه نیست... و از بعد از سالگرد فوت فرام اینطوری شده... دیروز حس کردم موقع ظرف شستن یکسره به دستاش نگاه می کنه... تا یک ساعت بعد از شام هم تو دستشویی بود... صدای آب روشویی می اومد... نگرانشم دکتر...

دکتر متفکرانه نگاهش کرد... با وجود سن و سال بالاش و موهای یکدست سفیدش هنوزم باهوش و استوار و مقاوم بود: دو ساله که منتظر این روزم...

فرهاد خیلی ناگهانی سر بلند کرد و به دکتر خیره موند: یعنی چی؟؟

دکتر به فنجون قهوه ی مقابل فرهاد اشاره کرد: بخورش تا بگم...

فرهاد قهوه اش رو یکسره نوشید و منتظر شد...

دکتر آهسته شروع کرد: ببین فرهاد جان بیمار هایی مثل ارمیلا بعد از یه دوره آرامش دوباره یه دوره ی تلاطم رو تجربه می کنن... ما دو دسته بیمار داریم... اونایی که با یه شوک ناگهانی و عمیق دچار یه مشکل روحی میشن و دسته ی دوم که ارمیلا هم جزوشونه اونایی هستن که با یه سلسله اتفاق روحشون دائما تحت ضربه قرار میگیره و این ضربه ها یه روزی کار دست طرف میدن... توی بیمارای دسته ی اول چون مراحل ضربه و شوک خیلی سریع گذشته و در واقع فرد یه دوره ی زمانی زودگذر رو تجربه کرده و گیج و منگه ما مجبوریم با راهکارهایی اون رو به گذشته پیوند بزنیم و درواقع سعی کنیم با یه فلش بک و پخش آهسته ی صحنه های زودگذر فرد رو از حال خودش آگاه کنیم و بعد شروع کنیم به درمان...

فرهاد سرش رو گیج تکون داد: نمی فهمم دکتر؟؟

دکتر لبخند زد: بذار یه مثال برات بزنم... یه دختر ۱۷ - ۱۸ ساله رو تصور کن که بی نهایت به پدرش وابسته اس... بعد یه روز صبح خوش و خرم از ماشین پدرش پیاده میشه... پدر دوست داشتنیش رو می بوسه و وارد مدرسه میشه... و وقتی ظهر به خونه برمی گرده با پارچه های سیاه و اعلامیه ها و شیون هایی روبه روئه که خبر از مرگ ناگهانی پدرش تو یه تصادف رو میدن... این همون شوک ناگهانی و عمیقیه که ازش برات حرف زدم... اول همه فکر می کنن حالت های سکوت

و فریاد های دختر طبیعی... بعد کم کم متوجه می شن که دختر تو شوکه و برای بیرون اومدن از این حال نیاز به روان درمانی داره... ما در مورد یه همچین کیسی که ممکنه حتی زمان تشییع جنازه و مراسم پدرش و کیفیت قضیه رو به یاد نیاره مجبوریم یه فلش بک به عقب بزنیم و با کمک خود اون دختر آروم آروم و دوباره صحنه رو برایش تداعی کنیم... این بار آهسته و اسلوموشن وار و با ذکر جزئیات... اون دختر درواقع تو همه ی مراسم ها بوده ، همه ی حرفا رو شنیده... تمام جریان رو به عینه دیده... فقط اونقدر تو حال سکونش فرو رفته که نمی خواد اینارو باور کنه و یا اینکه نمی خواد به یاد بیارنشون... بعد از اینکه ما شروع کردیم به پخش آهسته کم کم درمان رو شروع می کنیم...

دکتر مکث کوتاهی کرد تا فرهاد بتونه حرفاش رو پردازش کنه: اما در مورد ارمیلا... گفتم که ارمی جز دسته ی دومه... این دسته افراد با شوک های کوتاه و نه چندان عمیق و کم درد رو به رو می شن اما تعداد دفعات شوک ها زیاد میشه و تدریجی بودن اتفاقات باعث میشه فرد ندونه که داره بیمار میشه و اطرافیان هم این موضوع رو دیر می فهمن... نسبت به حالت اول این حالت چند تا ضرر داره... اولیش اینه که ضربه ها مثل سمباده آروم آروم و بی صدا روح رو خراش می دن و فرد تا زمانی که جوش نیاره نمی فهمه که داره درد می کشه... دومین ضررش اینه که چون فرد نمی تونه درک کنه داره بیمار میشه و یا اینکه بیماره بنابر این اقدامی برای درمان نمی کنه و بیشتر به خودش صدمه می زنه... سومین ضررش هم اینه که چون این بیماری به صورت تدریجی توی روح نفوذ کرده پس درمان کردنش هم زمان بر تر از دسته ی اوله... و آخرین مضرتش هم اینه که بیمار بعد از یه دوره ی آرامش یا همون خوب شدن دوره ی تلاطم یا همون دوره ی برگشت بیماری رو تجربه می کنه... و متأسفانه ارمی جز دسته ی دومه...

فرهاد نفس عمیقی کشید: یعنی می خواین بگین ارمیلا داره دوباره مریض میشه؟؟

دکتر خندید: نه... منظور من این نیست که داره دوباره بیمار میشه... منظورم اینه که داره تا حدودی علائم بیماری رو نشون میده... اون هیچ وقت مثل دفعه ی اول و با شدت گذشته بیماری رو تجربه نمی کنه فقط حالت های بیماری رو به خودش می گیره... مثل همین وسواس برای شستن دستاش... مثلاً "شاید به شدت قبل حس نکنه دستاش خونی... و حتی شاید توهم خونی بودن رو اصلاً نداشته باشه... و فقط فکر کنه که دستاش کثیفه و باید تمیز بشه... مثل یه فرد وسواسی عادی...

فرهاد سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد: شوک های مداوم و تدریجی... حالا باید چی کار کرد؟؟

دکتر لبخند زد: آره... شوک اول برای ارمیلا اعتراف فرام به عشق نسبت به ارمیلا بوده...

فرهاد تعجب کرد: اما این که خوبه...

دکتر همچنان لبخندش رو حفظ کرد: آره این یه تجربه ی خوبه اما به هر حال شوک آورده... چون ارمیلا به هیچ عنوان انتظار همچین اعترافی رو از فرام نداشته... شوک بعدی ازدواجشه... ورود به دنیای زنانه برای همه ی دخترایه نوع شوک محسوب میشه... روی بعضی ها کم تاثیریه و روی اونایی که زیادی با دنیای دخترانشون اخت شدن پر تاثیر... و البته دریچه ی ورود به این دنیا هم خیلی مهمه که البته این فضا برای ارمیلا خوب و متناسب و پر از حس خوب بوده... اما شوک سوم که دروازه ی ورود به شوک های بد ارمیلا بوده رفتن فرام بوده... رفتن فرام اولین و بدترین و زجر آورترین شوک خوفناک ارمی بوده... و شوک های بعدی تصادفش و دنیا اومدن بچه اش و سپردن اون به شما و یه دوره افسردگی و بعد برگشتن ناگهانی فرام و دزدیده شدنش و حمله ی عموش برای تجاوز بهش و فهمیدن حقایق و و و... و در آخر هم مرگ فرام و البته جریان خواستگاری تو... این شوک ها هر کدومشون به تنهایی شاید برای از پا انداختن یه نفر و بیمار کردن روحش کافی نباشه اما مجموع همه ی اینا با هم می تونه هر کسی رو بیمار کنه... و ارمیلا جزو این دسته اس... اما در مورد درمان... درمان شیوه ی اول رو بهت گفتم... اما همون طور که گفتم درمان دسته ی دوم کاملاً متفاوتیه تو راهکارهای درمانی برای دسته ی دوم سعی می کنیم برعکس عمل کنیم... چون فرد به طور تدریجی شوک ها رو تحمل کرده پس دیگه نیازی به بازسازی نداریم... فرد دقیقاً می دونه چی بهش گذشته و چی به سرش اومده... این بار بر عکس عمل می کنیم... و سعی می کنیم بیمار رو از اون مرحله ی شکنجه آور با سرعت رد کنیم و هیچ فلش بکی به گذشته نداشته باشیم... البته این به این معنی نیست که ما از بیمار نخواهیم تا حوادث رو تعریف کنه تا خالی بشه... این به این معنیه که ما از کند و کاو کردن تو گذشته ی فرد دست برمی داریم و اجازه می دیم فرد به سمت آینده بره... و از بازگشت رو به عقبش جلوگیری می کنیم و اون رو به جلو هل می کدیم... چون در غیر این صورت فرد تو گذشته اش گیر میکنه... اما تو مرحله ی دوم درمان که زمان برگشت بیماری انجام میگیره ما سعی می کنیم قضیه رو برعکس کنیم... حالا فرد آرامش بیشتری داره و دیدش نسبت به بیماری و گذشته اش بهتر شده... پس ما سعی می کنیم تو این دوره یه بار دیگه گذشته رو با جزئیات بیشتری مرور کنیم و به فرد کمک کنیم تا به سلامت از گذشته به طور کامل رد بشه... فهمیدی چی می گم؟؟

فرهاد سر تکون داد...دکتر خیلی خودمونی و راحت براش توضیح داده بود که چه اتفاقی افتاده و
قراره چه اتفاقی بیوفته...

####

رو به روی دکتر نشسته بودم...از اولین باری که تو همین اتاق جلوش نشسته بودم ۱۰ سال می
گذشت...ده سالی که نمیش پر تلاطم و نیم دیگه اش آرام گذشته بود...و حالا انگار همه چیز
دوباره داره به حالت اول بر میگردد...و تکرار تاریخ تلخ، سختترین تجربه ی یه آدمه...

لبخند زد:خوب خوش اومدین...منور کردین ارمیلا خانم...

به شوخی هاش لبخند زدم...همیشه همین طور آرام و خونسرد و مهربون بود...در عین جاذبه و
ابهت شوخ طبعی مخصوص به خودش رو داشت...

خودکارش رو روی میز رها کرد:حالت چطوره؟؟

پلک رو هم گذاشتم...احساساتم به شدت نیاز داشتن تا تبدیل به اشک بشن:خوب نیستم...

تک خنده ی کوتاهی کرد:خیلی خوبه...

با تعجب نگاهش کردم...

اما اون همچنان لبخند می زد و با طمانینه نگاهم می کرد:می دونی...یه فرق بزرگ هست بین
دکترای روانشناس و پزشکای معمولی که جسم رو درمان می کنن...اونم اینکه ما وقتی خوشحال
میشیم که بیمارمون بیماریش رو بپذیره و ازش با خبر بشه...و دکترای معمولی تا وقتی خوشحالن
که بیمارشون چیزی درباره ی بیماریش ندونه...خوشحالی ما از سر اینکه که اگه بیمارمون بتونه
واقعیت ها رو ببینه ، و بپذیره که نیاز به درمان داره مرحله ی درمانش خیلی سریع اتفاق می افته و
خیلی هم خوب به درمان جواب میده...اما یه بیمار جسمی اگه بفهمه یه بیماری خطرناک داره
وحشت زده و ناامید میشه و دست از زندگی میشوره ، اون وقته که درمانش هر روز سخت تر و
سخت تر میشه...من برات خوشحالم ، چون تو هنوز تو دنیای واقعیت ها هستی و می تونی به
خوبی تشخیص بدی که حالت بده...حالا به من بگو احساست چیه؟؟ چرا فکر می کنی خوب
نیستی؟؟

با ناخن های بلند و کشیده ام بازی کردم: وسواسم برگشته... وقتی می رم تو دستشویی ناخودآگاه ۷-۸ بار دستامو می شورم... و اون فکر مودی هنوزم میگه من باعث تمام اتفاقی هستم که افتاده و داره می افته...

اخم کمرنگی میون ابروهاش رو هاشور زد: اتفاقی که داره می افته؟! مگه چه اتفاقی قراره بیوفته؟؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم: ویدا... مشکل قلبیش... ضعفش... و افسردگی ای که حس می کنم کم کم داره گریبانش رو می گیره... آینده ی بچه ها... این روزا فرهاد هم حالش خوب نیست... حس می کنم کم آورده...

رو به روم نشست: وسواست برمیگرده به همون فکر خرابت... هنوزم توهم خونی بودن دستات همراهته؟؟...

سر تکون دادم: نه... اصلا فقط دائما حس می کنم دستام کثیفه...

به جلو خم شد: ارمی... بهتره که یه دور از اول همه چیز رو با هم مرور کنیم... تا من بتونم تو کله ی تو فرو کنم مقصر این اتفاقات تو نیستی... هیچ کس مقصر نیست... همه ی شما تو دور باطل یه سری اتفاق گیر کردید و اون قضایا پیش اومد... حالا از اول همه چیز رو تعریف کن...

با گوشه ی شال آبی رنگم بازی کردم: راستش... می خواستم... خوب...

چشماس رو تو حدقه گردوند: حرفتو بزن... چرا می جوییشون؟؟

دم عمیقی گرفتم: می خوام که فرهادم باشه... راستش اون یه سوالاتی داره که من تو تمام این سالها بی جواب گذاشتمشون... می خوام که باشه و بشنوه... من می خوام یه بار برای همیشه پرونده ی این جریانات رو ببندم و خلاص... دیگه تحمل ندارم... من تو آستانه ی ۴۰ سالگی ام و اصلا "دلم نمی خواد این چندین سال باقی مونده از زندگیم رو با مریضی و کابوس سر کنم... می خوام با خیال راحت و بی دغدغه به بچه هام برسم... به فرهاد... دلم نمی خواد با حالت های بیمارگونه ام اونا رو هم مریض کنم و تو مسیر زندگی نابودشون کنم...

دکتر سرش رو تکون داد: باشه... خیلی هم خوبه... پس تا شما دو تا برین بیرون یه چیزی بخورین منم این چند تا مراجع باقی مونده رو راه می اندازم... چون ظاهرا کار ما یکم طول می کشه...

به فرهاد نگاه کردم... به موهای جو گندمیش... به سن و سالی که ازش گذشته بود و چروک های ریز و درشتی رو اطراف چشماش به جا گذاشته بود...

لبخند زد: چرا نمی خوری؟؟

بغض داشتم... سلول به سلول تنم هوای گریه داشت... هوای زار زدن: وقتی رفتیم پیش دکتر هم همین جواری لبخند بزن... مثل حالا دستامو تو دستات بگیر و نذار تو خلا بی پایان گذشته تنها بمونم... با حرفام نشکن و مثل حالا محکم و استوار بمون... من و بچه ها برای ادامه ی این زندگی بهت نیاز داریم...

نفس عمیقی کشید: من پیشتم... تا ابد ، حتی اگر خودتم نخوای من کنارت می مونم... ولی توام باید قول بدی که نترسی... که اجازه بدی یه بار برای همیشه این ماجرا رو دوره کنیم و بعد ازش رد بشیم... بذار همه چیز رو تو مطب دکتر جا بذاریم... برای فردا بلیط گرفتیم... برای هر پنج تامون... میریم ترکیه... یه سفر خانوادگی و بی دغدغه... هوم؟؟!

لبخند محوی روی لبم رقصید... دلم ضعف رفت برای این مهربونیش... برای این بودن مبهم و همیشگی: تو همیشه میدونی که کی باید چی کار بکنی...

چشم بست... آرامش تو چهره اش موج می زد و همین منو به آینده ای روشن امیدوار می کرد... دکتر فنجون نسکافه رو روی میز گذاشت: ببین ارمی جان... دلم می خواد هر چیزی که تو گذشته هست رو برامون بگی... هر چیزی که ناراحت کرده... اما هر جا که حس کردی نمی تونی قطعش کن... اصلا" اجباری در کار نیست... هر موقع که دوست داشتی می تونی شروع کنی... با فنجون نسکافه ام بازی کردم... تقریبا" دو دقیقه ای میشد که تو سکوت سر می کردیم... دکتر و فرهاد اجازه می دادن تا من مشغولیات ذهنیم رو سر هم سوار کنم و بتونم حرف بزنم...

نفس عمیقی کشیدم... وقتش بود که همه چیز رو تموم کنم... وقتش بود که این بازی تموم شه: از وقتی به دنیا اومدم یه خانواده داشتم... پدر و مادری که دوستم داشتن... من هر چی رو که می خواستم و دوست داشتم رو در اختیار داشتم... یه مادر مهربون... و پدری که عاشقانه دوستم داشت و دوستش داشتم... و یه خواهر که همدم و هم نفسم و همدلم بود... همه چیز خوب بود تا وقتی که مامان از دنیا رفت... برای یه دختر ۱۲-۱۳ ساله مرگ مادر خیلی سخته... تو اوج بلوغ بودم ، دقیقا" وقتی که نیاز داشتم به حضور یه زن تو زندگیم... از اون به بعد بود که زن عمو بهمون نزدیک تر

شد... خاله که نداشتیم دو تا دایی هام هم که آلمان بودن... فقط عزیز جون و زن عمو بودن که زیر بال و پر من و الهام رو گرفتن و کمکمون کردن تا بحران رو پشت سر بذاریم... تو دیبرستان وقتی رشته ی تجربی رو انتخاب کردم هیچ علاقه ای بهش نداشتیم... بابا هیچ وقت بهم اجبار نکرد برای انتخاب رشته... اما منم به هیچ رشته ی دیگه ای علاقه نداشتیم... در واقع بعد از مرگ مامان همه چیز برام بی رنگ شده بود... برای همینم ترجیح دادم رشته ی آبا و اجدادیمون رو ادامه بدم... در حالیکه نمی دونستم شغل آبا و اجداد واقعیم چیز دیگه ایه... وقتی پا گذاشتم تو اون رشته همه چیز به هم ریخت... نبود علاقه و انگیزه باعث شد افت تحصیلی شدیدی پیدا کنم... برای همینم بابا از فرام خواست تا کمک کنه... فرام اون وقتا دانشجو بود... رفت آمد ها و گپ و گفت هامون از اون موقع شروع شد... و بعد همه چی رنگی شد... رنگ عشق به خودش گرفت... رنگ خون... انگار آب رودخونه ی زندگیم از یخ زدگی بیرون اومد و جریان پیدا کرد... و دقیقا سه سال بعد تو یه روز بارونی فرام مثل دیوونه ها بهم ابراز علاقه کرد... وقتی که تازه کنکور پزشکی داده بودم و خستگی امتحان به روحم بود و یه مانتوی سرمه ای و ساده به تنم... تو یه سرایشی تو خیابونای تجریش... تو ماشین زیر شر شر بارون تابستونی... یه جعبه و یه حلقه و یه درخواست... و بعد همه چیز رفت رو دور تند... و وقتی نتایج دانشگاه اومد و من فهمیدم که رتبه ام سه رقیمی شده تو عقد دائم فرام بودم... مردی که چشمای سبزش چمنزار زندگیم بود و وسعت نگاهش به اندازه ی جنگل های سر سبز شمال برام ارزش داشت... تو مهر ماه رفتیم خونه ی خودمون... ازدواج کردیم... با یه دنیا شور و علاقه... با یه عالمه شوق و حرارت... فرام برام یه اسطوره بود... کسی که در عین مهربون بودن قاطع و پر ابهت بود... دو سال اول زندگیمون اونقدر زیبا گذشت که قابل توصیف نیست... تو همون دوران عقدمون بود که فرهادم با الی ازدواج کردن... یه روز اومدن و گفتن که می خوان ازدواج کنن و تا آخر ماه تو خونه ی بختشون بودن... تا اینکه اون صبح شوم از راه رسید و فرام غیبتش زد... درست فردای سومین سالگرد ازدواجمون... و شوک اون حادثه همه چیز رو به هم ریخت... بعد از تصادف بود که تا شش ماه تو کما بودم و وقتی بیدار شدم شوک سوم هم بهم وارد شد... تو ماه هشتم بارداری بودم... چیزی که هرگز نتونستم باهاش کنار بیام... اوضاع خراب روحیم از یه طرف و نبودن فرام از طرف دیگه... کمای شش ماهه ای که رو مغزم تاثیر گذاشته بود... بی خوابی هام از یه طرف دیگه... دستایی که در اثر بی حرکت بودن لمس شده بود و حافظه ای که به سختی یاریم می کرد... بچه که به دنیا اومد بابا خواست تا بیشتر از این به افکار پوچ مردم دامن نزنم و نه خودم و نه اون بچه رو به دردسر نندازم... مردم احمق و ابلهی که تو کوچه و خیابون و راهرو های بیمارستان جمع می شدن و پشت سرم یه مشت چرت و پرت می بافتن و نمی دونستن

که با حرفاشون چجوری به روحم زخم می زنن... و دائما دنبال یه دلیل بودن برای رفتن فرام... دلایلشون از بی فکری ها و حماقت های فرام و لغزش ها و انحرافات اخلاقیش شروع می شد و به بی بند و باری و خیانت من می رسید... و من خودم هنوز نمی دونستم به چه جرمی فرام ولیم کرده... بچه رو سپردم به فرهاد و خواهرم... خواهری که بعد از سه سال زندگی هنوز بچه دار نشده بود و هیچ دوا و درمونی روش جواب نمی داد ، لااقل تا اون موقع... و اسمش رو هم من انتخاب کردم ، ترانه ، ترانه ی غمگینی که نغمه ی تنهایی هام رو سر می داد... و بعد از اون قضیه زمان رو به گذر گذاشت... و دقایق و ساعت ها از روی تانیه ها رد شدن و ۸ سال گذشت!!... ترانه ی من کلاس اول بود و الی باردار بود ، معجزه ای که تو زندگی خواهرم رخ داده بود... من عاشق ترانه بودم و الی عاشق هر دو تا بچه اش... و نمی دونم چجوری تو این سالها همچنان سر پا و محکم موندم و درس نیمه کارم رو تموم کردم و امتحان تخصص دادم و متخصص قلب و عروق شدم... نمی دونم معجزه ی حضور ترانه بود یا امید به برگشتن فرام ، و شاید هم غم عمیقی که تو نگاه بابا موج می زد... پدری که با ۵۰ و خورده ای سن غم از دست دادن زن و زجر باردار نشدن الی و رفتن داماد و پسر برادرش رو به دوش می کشید و دم نمی زد...

سکوت کردم... و اشک آرم آروم راه می گرفت... دست فرهاد با یه برگ دستمال کاغذی جلوی صورتم قرار گرفت...

ادامه دادم: تا اینکه پای فرام به زندگیمون باز شد... با یه هویت جعلی جلو اومد و بعد شد پلیس و یهویی تبدیل شد به یه خلافکار خبره... دروغ گفت و نقش بازی کرد و منو به بازی گرفت... اون با دروغ هاش منو شکست... و هیچ کس نفهمید من به چه حالی افتادم وقتی که خواهر باردارم رو تو اون وضعیت دیدم و فهمیدم اسطوره ی زندگی من یه بت چوبی و تو خالیه... چیزی که از زمان پیغمبر تا حالا ارزش پرسیدن نداشت... من داغون شدم... توهم خونی بودن دستای فرام و تپله ی سبزی غرق در خون منو داغون کرد... و مرگ الی منو به زانو درآورد و مقاومت تمام این سالهای منو در برابر مشکلات شکست... بعدشم که یهو پای یه خانواده ی جدید به زندیگم باز شد... یه پدر قاتل و یه عموی جانی... پسر عمو و دختر عمویی که هزار جور ناراحتی و مشکل داشتن... من داغون شدم وقتی فهمیدم پدرم به برادر زاده ی خودش هم رحم نکرده... داغون شدم وقتی سارینای در هم ریخته رو دیدم... و ویدایی که مادرش زیر دستم مرده بود... و خودش مشکل قلبی داشت... من بین آدمایی قرار گرفتم که هم خونم بودن... محرم بودن اما دستشون به خون هزار آدم با گناه و بی گناه آلوده شده بود... بین آدمایی که برای پول بیشتر دل و روده ی یه مشت آدم از همه

جا بی خبر رو در می آوردن و به اون سر دنیا می فروختن...آدمایی که وطن و هم وطن خودشون رو برای پول و اعتبار و قدرت بیشتر زیر پا له می کردن...من شاید گناهکار بودم...شاید نماز نمی خوندم و شاید حجابم مثل حالا نبود اما هرگز نبودن آدمی رو تو این دنیا نخواستہ بودم حتی بدترین و گناهکارترینشون...حالا بین جمعی بودم که با یه اسلحه به سادگی آب خوردن قتل عام می کردن...تعقیب و گریزها شروع شد...و دستگیری خانواده ی واقعی ایم...و من بدترین صحنه های زندگیم رو اون موقع دیدم...سر به زیر افتاده ی شوهری که عاشقش بودم...اشک تو چشماش...پشیمونی تو نگاهش...ناامیدی که تو چشماش سو سو می زد...و من دیدم که دست از زندگی شسته بود...

هق زدم:دردناک بود که من شوهرم رو بالای چوبه ی دار دیدم...وقتی یه طناب کلفت گلوش رو فشار می داد و تن بی جونش رو هوا تاب می خورد و صورتش کبود و چشماش...چشمای سبزی که بی فروغ شده بودن...

دیگه کارم از گریه گذشته بود...ضجه می زدم:من ذره ذره نابود شدم...اشک تو چشماش تو لحظه ی آخر...مقاومتش برای زندگی کردن...دست و پا زدنش بالای دار...تن لرزوم بین بازوهای قوی فرهاد گیر کرد...و اشک و هق هق ادامه داشت...دکتر لیوان آبی به دستم داد:خیله خوب آروم باش ارمی جان...بسه...

فرهاد گیره ی زیر شالم رو کمی شل کرد تا نفس بکشم...و پشتم رو آهسته ماساژ داد:باشه...بسه...هیشش...من اینجام...

نفس عمیقی کشیدم:بی گناه بود...شوهر من...اولین عشق سرنوشت من بی گناه بود...اون برای محافظت از من باهاشون همکاری کرد...این چیزی بود که خود فرامم بهم نگفته بود...این چیزی بود که پدر واقعیم تو آخرین ملاقاتم بهم گفت...و آخرین راز این بازی اون موقع فاش شد...وقتی که دیگه فرامی وجود نداشت تا به خاطر این فداکاری دستاش رو ببوسم و به خاطر تهمت هایی که بهش زدم ازش طلب ببخشش کنم...

فرهاد مات بود و دکتر با کنجکاوی بهم چشم دوخته بود...اونا منتظر بودن تا من آخرین پرده ی نمایشی که ده سال پیش اجرا شده بود رو الان براشون دوباره اجرا کنم:وقتی بابا درخواست ملاقات داد قبول نکردم...اما پافشاریش و پیغام هاش باعث شد برم و برای آخرین بار با نفرت نگاهش کنم و بهش بفهمونم که چقدر ازش متنفرم...و اونجا بود که پدرم از زندگی خانوادگی

برام گفت...از پدر بی رحم و سنگ دل و قدرت طلبش...از پدری که بچه هاش رو مجبور می کرد تا به خاطر منافع خودش به خواست اون ازدواج کنن و وقتی پسر دار شدن قید زن و زندگیشون رو بزنن...از مادر واقعیم که دختر به دنیا آورد و سر ز از ترس مردن وقتی فهمید بچه اش دختره در جا سخته کرد...از ترس پدر بزرگ لجنم...و پدرم که گفت من و مادرم هر دو مردیم...و منو گذاشت پشت در خونه ی آتشگرانی ها... پدرم می گفت اون موقع ها فکر می کرده فرام پسر اون خونه اس...می گفت یه روز خیلی اتفاقی یه پسر بچه با لباس مدرسه رو می بینم که چشمای سبزش شباهت عجیبی با چشمای من داشته...اون بچه رو تعقیب می کنه و به در خونه ی بابا اینا میرسه...و شب منو میذاره جلوی خونه ی بابا اینا...در صورتی که نمی دونسته فرام پسر برادر پدرمه نه پسر خود پدرم...و از اون موقع حواسش به من و فرام بوده...تا وقتی که سارینا به دنیا میاد و عموم نمی تونه اینو از پدر بزرگم پنهان کنه...و پدر بزرگم دستور قتل سارینا رو صادر می کنه...عموم به مدت ۷ سال موفق میشه با صحنه سازی مردن سارینا ، اونو از پدر بزرگ عوضیم پنهان کنه...اما ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه...اینبار پدر بزرگم برای اطمینان از پدرم می خواد تا با قضاوت بچه ی برادرش رو بکشه...چون معتقد بوده دخترها فقط دردسر درست می کنن و محافظت از اونا موقع تعقیب و گریز و درگیری ها مشکله و وجودشون میشه یه نقطه ضعف تا رقباشون با استفاده از اونا تهدیدشون کنن...عموم هم میره سراغ سارینا اما خودش می گفت که وقتی معصومیت چهره ی اونو دیده یاد من افتاده نتونسته و سپرده تا یکی از نوچه هاش اینکارو برایش انجام بدن...اما اون کثافت به سارینا تجاوز می کنه و درست وقتی که پدرم میره بالای سر سارینا عموم هم از قضیه مطلع میشه و یکی از آدماش رو می فرسته پی سارینا و اونم درست سر بزنگاه سر میرسه و پدرم رو با چشمای سرخ اونم وقتی تن برهنه و بی جون سارینا رو تو بغل داشته می بینم و همه چیز میوفته گردن پدرم...نمی دونم چقدر از این حرفاش راست بود اما خودش که می گفت هر چقدرم بد بودیم اما تجاوز به محارم تو قاموسمون نبود...خدا بهتر می دونه...اما دشمنی عموم با پدرم هم از اونجا شروع میشه...بالاخره عموم بعد از مرگ فاجعه بار زنش بچه هاشو برمی داره و گم و گور میشه و برای چند سال غییش میزنه...در حالیکه پدر و پدر بزرگم فکر می کردن افرادشون اونا رو وقت فرار به قتل رسوندن عموم یه جای دنیا زنده بوده و دنبال یه آتو از پدرم و پدر بزرگم میگشته تا باهاش انتقام بگیره...و رد گشت و گذارش به من ختم میشه...و همون موقع ها بوده که پدرم آدماش رو می فرسته سراغ فرام و چون از علاقه ی فرام به من خبر داشته تهدیدش می کنه که اگه به اونا نپیونده منو از بین میبره...و فرام هم از همه جا بی خبر بوده و نمی دونسته همه ی این کارا برای محافظت از منه و پدری که این همه سال

جون کنده تا وجود دخترش رو از پدرش مخفی کنه هرگز سند مرگ دخترش رو امضا نمی کنه... پدرم فرام رو مجبور می کنه تا هر چه سریع تر با من ازدواج کنه و منو ببره تو خونه ای که اونا می خوان... خونه ای که من تا روز ملاقات نمی دونستم همه جاش مجهز به دوربین و سنسور بوده و نیمی از همسایه هاش هم آدمای پدرم بودن... تا اینکه اونا مجبور می شن فرام رو برای یه کار بیرن دویی تا با استفاده از نیروی هیپنوتیزمی که داشته یه نفر رو واردار به انجام کاری کنه... و قرار بوده فرام برگرده اما هویتش پیش پلیس فاش میشه و اونا مجبور میشن فرامو پیش خودشون نگه دارن... پدرم می گفت اگه لازمش نداشتیم و اون اینهمه استفاده برامون نداشت همون موقع می کشتیمش...

اشک می ریختم... مثل ابر بهار: تو تمام این سالها فرام مجبور بوده به خاطر من با اونا همکاری کنه... و درست وقتی حقیقت رو می فهمه که سر و کله ی عموم برای انتقام پیدا میشه... و همه چیز تو هم گره می خوره... بقیه اش فقط حرف درگیری بود بین پدرم و عموم و فرام... و یه دوره ی همکاری برای خفه کردن عموم و بعدشم فرام مجبور میشه بره تو تیم عموم و با اون همکاری کنه... چون فهمیده بوده که از جانب پدرم خطری منو تهدید نمی کنه اما از جانب عموم چرا... و وقتی که عموم منو میدزده خود فرام هم غافلگیر میشه... و بعد از اون پدرم عموم رو تهدید میکنه که اگه منو آزاد نکنه مدارک کثافت کاریهای همه اشون رو، رو می کنه عموم باور نمی کنه و همه رو به گنداب نفرت خودش می کشونه... انتقام چشمای عمو رو کور کرده بود، این چیزی بود که من اون روزها هم می فهمیدمش... اینکه عمو چقدر پر از کینه اس، پر از نفرت و حس تلافی، و همین حس های منفور، زندگی همه امون رو به لجن کشید... بابا هم مدارک رو به پلیس تحویل میده تا از من و سارینا و ویدا محافظت کنه...

هق زدم و چشم دوختم به نگاه فرهاد: بی گناه کشته شد... به خاطر من... برای همین بود که تمام این سالها خودم رو مقصر می دونستم... پدرم و فرام و سارینا و بقیه به خاطر من مردن... برای محافظت از من بود که فرام حاضر شد به هر کثافت کاری تن بده... اگه من نبودم... اگه از یه خانواده ی کثیف نبودم حالا همه چی فرق می کرد... ترانه بی پدر نمی شد... الهامم بی مادر نمی شد... همه ی اینا تقصیر منه...

فرهاد دست کشید به صورتم و اشکام رو پاک کرد: هیشش... نه عزیزم هیچی تقصیر تو نیست... بسه دیگه... گریه نکن خانمم...

و من سر به سینه اش فشردم و وقتی به حرفاش نداشتیم و همچنان گریه کردم... پر شده بودم و تنم لبریز از غم بود... دلم می خواست تا ابد گریه کنم و به حال خودم و فرام و بقیه دل بسوزونم... و اونقدر با اشک صورتم رو شستشو بدم تا اندوهم غرق بشم و بمیرم...

با پشت دست محکم لبم رو از خیسی اشک پاک کردم: تمام این مدت شوهر من بی گناه بود... من به آرمان هاش توهین کردم... به عقایدش... به خدایی که می پرستید... من مقصر بودم... من اجازه دادم که تا آخرین لحظه شرمنده باشه... سرش پایین باشه... تا آخرین لحظه ی مرگش سکوت کرده بود... حتی از خودش دفاع هم نکرد... هیچ وقت برام توضیح نداد که واقعا "چی شد"، تمام این مدت یه جورایی منو پیچوند تا حقیقت رو نفهمم... من جنازه اش رو دیدم... صورت کبودش رو... چشمای سبزی که دیگه نور نداشت... رنگ نداشت... امید نداشت... من، وجودم، به دنیا اومدم... همه اش من... فقط من مقصر بودم...

رو کردم به فرهاد و با چونه ای لرزون نالیدم: زندگیتو حضور من به گند کشید... مادرت رو وجود من به اون روز انداخت... پدرت به خاطر من سخته کرد... خانواده ی خوشبختون به خاطر خانواده ی لجن من از هم پاشید و به گند کشیده شد... داغ داشتن یه برادر ناخلف تا ابد رو پیشونی تو موند... داغ مرگ همسر و یتیم شدن بچه هات... خدایا... آخه من چرا هنوز زنده ام... چرا؟!

فرهاد بغض داشت: ارمی؟! عزیزم تو رو خدا... با خودت اینطوری نکن...

انقدر سست بودم که روی مبل چرم سر خوردم و پخش زمین شدم... چادرم پر از لکه های خاکی رنگ شده بود... پارچه ی براق و مشکی رنگی که تنها پناهم تو تمام این ده سال غصه بود... چادر عزیز جون... صورتم پشت دستام پنهون شد: کاش دنیا نمی اومدم... کاش بابا منو پنهان نمی کرد و می گذاشت پدر بزرگم نابودم کنه... کاش... وای خدای من... بچه هام... ویدا... خواهرم... خانواده ام... من باعث شدم تو تا سالها عشقت رو تو قلبت مدفون کنی و برای زنت نقش بازی کنی... من باعث شدم که خواهرم هیچ وقت تو زندگی طعم یه عشق واقعی رو نچشه... باعث شدم فرام تحت فشار قرار بگیره و رنج بکشه و همه رو هم با زجر هاش عذاب بده...

دست فرهاد روی شونه هام نشست: بسه... تو تقصیری نداری... گریه نکن...

دکتر بعد از سکوت طولانی لیوان آبی رو به سمتم گرفت و گفت: بذار خودش رو خالی کنه فرهاد... این گریه براش لازمه...

سرم رو لبه ی مبل گذاشتم و اشکام رو به معنای واقعی رها کردم و تا نیم ساعت بعد هم همچنان هق هق ضعیفی از گلوم بلند می شد...

فرهاد زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد روی مبل بشینم...دستمال رو نزدیک صورتم کرد و آروم خیزی سیلاب مانند صورتم رو گرفت...

دکتر کمی نزدیکم نشست:می دونی!! ما تو زندگی همه چیز رو خودمون انتخاب می کنیم...اینکه مرتب و با وقار باشیم یا شلخته و بی نظم...اینکه مودب و مهربون باشیم یا خشن و بی رحم...اینکه تحصیل کرده باشیم یا بی سواد ، با شعور باشیم یا نفهم...اما دو تا چیز رو هرگز نمی تونیم انتخاب کنیم...یکیش خانواده و شرایطی که توش متولد می شیم و اون یکی نحوه و زمان مرگمونه...این دو تا هیچ چاره ای نداره...می خوام ببینم تو به عنوان یه نوزاد تازه متولد شده چیکار می تونستی بکنی تو اون زمان که الان فکر می کنی کم کاری کردی و باعث این اتفاقاتی؟؟...ببین ارمیلا تو چه بخوای یا نخوای پدرت و خانواده اش مقصر این شرایطن...حتی برعکس نظرت ، خود فرام هم خیلی مقصره...

با بهت نگاهش کردم:اما اون...

دکتر دستش رو جلوی صورتم تگون داد:می دونم ، می دونم...اما خودت رو بذار جای فرام...تو اون لحظه فرام خیلی کارها می تونست بکنه...می تونست به خانواده اش اطلاع بده...و حتی به پلیس...می تونست حتی به پلیس برای دستگیری اون باند کمک کنه...هان؟!...یکم منطقی فکر کن...ببین کدومش درسته...راهی که فرام انتخاب کرد و یا راهی که می تونست انتخاب کنه...تو تمام این مدت از همه جا بی خبر بودی و هیچی نمی دونستی...تو از کجا باید می دونستی که فرام عاشقته...حتی اگر می دونستی هم مگه کاری از دستت بر می اومد؟! فرهاد خودش تو رو خواست و باید پای خواسته ی دلش می ایستاد که ایستاد...شاید آوردن الهام تو زندگیش اشتباه بود اما اینم اشتباه فرهاد بود نه خواسته ی تو... تو این بازی تو از همه بی تقصیر تری...اینو باور کن ارمی...اینو من نمی گم تا تو رو خوشحال کنم یا تو درمانت بهت کمک کنم...اینو منطق می گه...عقل سلیم میگه...می فهمی؟

سر تگون دادم...دست سردم تو دست فرهاد بود...

دکتر ادامه داد:شنیدم فردا عازم ترکیه هستین؟!

فرهاد به جای من جواب داد:آره...ساعت ۹ شب فردا پروازمونه...

سر تکون داد: ارمیلا خوب به حرفام گوش کن... تو این مدتِ یه هفته ای که تو سفر هستی فرصت داری خوب به همه چیز فکر کنی... به خودت ، زندگیت... بچه هات و شوهرت... فرصت داری کنارشون باشی و باهاشون تفریح کنی... گذشته و حال و آینده ات رو در نظر بگیری و ببینی واقعا" ارزشش رو داره که بعد از ده سال هنوز تو گذشته بمونی و زندگی رو به کام خودت و اطرافیانت تلخ کنی یا نه... خوب بهش فکر کن... تو نمی تونی گذشته رو تغییر بدی... هیچ کس نمی تونه... اما حال و آینده تو دستای همه هست... هر کس می تونه حال و آینده اش رو اونطوری که دوست داره بسازه... پر از لحظه های خوب و یا پر از تلخ کامی های بی خودی... خوب بهش فکر کن... می خوام وقتی برگشتی با هم از این ورطه بیرون بیایم... باشه؟؟

سر تکون دادم... درست می گفت گذشته رفته بود و من حالا مسئولیت سه تا بچه و یه مرد به گردنم بود و اگه می خواستم با رویه ی قدیمی ادامه بدم همه چیز رو می باختم... دیگه کافی بود ، این غوطه خوردن تو گذشته دیگه کافی بود... من خدا رو داشتم... شوهرم و بچه هام رو... من به یه آینده ی روشن امید داشتم... به اینکه یه روز همه چیز مثل یه داستان شیرین و لذت بخش بشه.. به زندگی بهتر... گاهی لازمه که آدما همه چیز رو دور بریزن ، حتی چیزهایی رو که تازه ساختن ، باید همه چیز رو دور بریزن و از نو شروع کنن... کاری که من تصمیم داشتم انجام بدم...

صدای داد ترانه اومد: مامان؟! پس این مانتو سفیده ی من کجاست؟؟

فرهاد اخم کرد ، همیشه از این شلختگی های ترانه بدش می اومد: دخترم یکم بیشتر بگرد... دقت کن بابا جان...

سرو کله اش پیدا شد: خوب نیست دیگه بابایی ، گشتم...

الهام از اتاقش بیرون زد: بیا بریم من برات پیداش می کنم خواهی...

لبخندی به خواهرانه هاشون زدم... الهام با وجود سن و سال کمش خیلی عاقل و فهمیده بود و ترانه اما شیطان و سر به هوا... البته تعجبی هم نداشت ، ترانه ترکیبی از شیطننت من و شلختگی فرام بود و الهام ترکیبی از منطق فرهاد و منظم بودن خواهرم... و ویدا برعکس همه بود... ساکت و آروم و مهربون... یه کوچولوی ملوس و دوست داشتنی... و به قول ترانه گل سر سبد خانواده...

دستی گونه ام رو نوازش کرد: شما کجایی خانم؟؟ چند بار صدات کردم...

برگشتم و به فرهاد چشم دوختم: حواسم پیش بچه ها بود... می بینی الهام با اینکه کوچکتر از ترانه اس اما عاقل و محتاطه و من دلنگرانیش نیستم اما ترانه تا دلت بخواد سر به هوا و شیطونه و من دائما نگرانشم...

لبخند زد: نمی خواد نگران اونا باشی ، اونا خودشون بلدن گلیمشون رو از آب بکشن بیرون... شما حواست فقط به من باشه...

دست دور گردنش پیچیدم: من همیشه حواسم به شما هست آقا...

پیشونیم رو با لبه اش نوازش کرد... تقدسگاهی که خودش می گفت لایق ستایشه... و شونه هایی رو که دست روشون می گذاشت و بلوف می زد که مثل کوه محکمه... شاید هم واقعا " محکم بودم... شاید به واقع مثل کوه بودم که تونسته بودم اینهمه مشکل رو از سر بگذرونم... فرام همیشه می گفت آدما اون چیزی هستن که باور دارن... آدمی که باور داره خنگه با ضریب هوشی ۱۵۰ به بالا بازم خنگه و آدمی که باور خوشبختی همراهشه ته چاه هم که بیوفته بازم یه چیزی داره که باهاش احساس خوشبختی کنه... حرفش حقیقت محض بود... باور محکم بودن به من این امکان رو می داد که با هزار تا مشکل دست و پنجه نرم کنم و بازم استوار باقی بمونم...

خم شدم و به سه تا دخترام نگاه کردم... سر الهام رو شونه ی فرهاد بود و سر ترانه رو شونه ی الهام و سر ویدا رو شونه ی ترانه... من چهار تا گنجینه ی ارزشمند داشتم که حاضر بودم برای خوشبختیشون هر کاری بکنم... یادش به خیر... تو دروه ی دکترایه استاد داشتیم که می گفت اگه کسی هر بار که زمین می خوره کسی رو داشته باشه که برای اون بلند شه و دوباره ادامه بده اون آدم تو دل خوشبختیه...

من کسایی رو داشتم که اگه هزار بار هم زمین می خوردم حاضر بودم بازم به خاطرشون بلند شم و با سختی ها بجنگم تا اونا رنگ روشنایی رو ببینن... رنگ آسایش و آرامش رو...

و مهم نبود که:

گاهی باید قربانی تاوان های کس دیگری شد... گاهی کسی باید زجر بکشد تا ما تاوان بدهیم و گاهی ما زجر کشیده ی تاوان دیگری هستیم... من قربانی تاوان فرام بودم و پدرم... من بی گناه مدت ها عذاب کشیدم برای کوبیده شدن گناه پدرم بر سرش... گاهی بی گناهیم و عذاب می کشیم... گاهی بی گناهیم و بی دلیل تاوان های سنگینی می پردازیم... به اینطور آدم ها می گویند قربانی... من قربانی خطاهای پدرم و بودم و انگار ویدا تکرار من بود... قربانی بودن که شاخ و دم

ندارد...گاهی دزدیده می شوی برای انتقام کسی از پدرت و این یعنی قربانی شدن...گاهی بی گناه می شکننده ات و این یعنی قربانی بودن...گاهی گول می خوری و آلوده می شوی و تاوان می دهی ، اما بی گناه...این یعنی قربانی...اصلا" اسمش رویش است...بی دلیل شنیدن واژه اش انسان را یاد گوسفند می اندازد...حیوان ضعیف و کوتاه دست و زبان بسته ای که قربانی شکم پروری انسان ها می شود...یا حتی گاوها و مرغ ها و پرنده ها و حتی گل هایی که چیده می شوند برای هدیه دادن...اینها همه قربانی اند و ما نیز هم...

نمی دانم این بین من چقدر تاوان گناهانم را پس دادم و چقدر قربانی بودم اما این را به خوبی می دانم که فرهاد یک قربانی تام بود و ویدا هم ایضا"...و البته ترانه ی دوست داشتنی من...و خواهر زیبایم الی نیز...

من و فرهاد شاید کنار هم موندیم تا تهش...اما گاهی خاطرات سردمون می کنه...دورمون می کنه از هم و گاهی زندگیم رو دچار طوفان می کنه...گاهی اذیت می شم از در کنارش بودن و گاهی فرهاد نابود می شه از نخواستنم...گاهی به شدت زجر می کشم از اینکه نمی تونم به خاطر لرزش دستام دست به تیغ جراحی ببرم و کاری رو که بهش علاقه دارم رو انجام بدم...اما انگار باید تو زندگی آدمایی فدا بشن تا آدمای دیگه راحت زندگی کنن...مثل من و فرهاد که قربانی خوشبختی ترانه و ویدا و الهام شدیم و من قربانی خوشحالی فرهاد و بقیه ، ولی فرهاد انگار شد قهرمان قصه و جور بردارش رو کشید و جور من از دنیا بریده رو...

آره قربانی بودن زیاد هم دردناک نیست...قرار نیست مثل گوسفند چاقو بذارن بیخ گلویت و یه ضرب ببرند و خلاص...یا قرار نیست مثل یه گل کمربت رو بشکنن...قرار نیست مثل گاو باشی و پوستت رو بکنن و تنشون کنن و به بقیه پز بدن...

قربانی بودن می تونه تدریجی باشه...مثل من...مثل من که یه زندگی به ظاهر آروم دارم و کلی آدم آرزوی جای من بودن رو دارن و یه عالمه پول تو دست و بالمه و سه تا دختر نازدونه دارم و یه شوهر یه دونه اما...اما از درون آهسته آهسته می پوسم و نابود می شم و مثل یه دندون از تو سیاه می شم و رو به زوال می رم اما...اما انگار بیرونم مردم رو می کشه و درونم خودم رو...

من یه قربانی ام...یه قربانی خوش خنده و شیک پوش...یه قربانی بدون خون...یه قربانی بدون درد...یه قربانی بدون ظاهر زنده...

من یه قربانی ام...یه قربانی متفاوت...یه قربانی جادو شده با چشمای او...قربانی جادوی دو چشم سبز...

دست فرهاد رو دستم نشست و نگاهش به نگاهم گره خورد...از گوشه ی چشم پنجره های مربعی شکل و کوچیک هواپیما رو می دیدم که از کنارش ابرها در حال گذر بودن و زندگی هم مثل این ابرها آرام و نرم می گذره و تو یه چشم به هم زدن تموم میشه...

بوسه ای روی دستم نشست و صدای فرهاد:همه چیز درست میشه...همه چیز...این یه شروع دوباره اس...

سرم رو روی شونه اش گذاشتم...به یه خواب آرام نیاز داشتم...و چقدر حضور این خواب رو به فرهادی مدیون بودم که مجبورم کرد برم زیر تیغ جراحی و بتونم درمان بشم و با آسودگی بخوابم...این مرد تمام زندگی من بود ، تمام خوشبختی و دار و ندار من.

بی خوابی...یا جادوی چشمان او!

بیتا سادات تقوی

ارتباط با نویسنده " <http://www.forum.98ia.com/member266576.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید